

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book Library

هري پاتر
و
دومين حلقه ي قدرت

.....: (()) :.....

Harry Potter and the second Ring
of power

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

نویسنده: هری

صفحه	عنوان قسمت اول کتاب
۳.....	مرگ در مه
۷.....	بازگشت
۱۸.....	اولین حرکت قهرمان.....
۲۸.....	ویلای ریدل
۴۷.....	آخرین وارث گریفیندور
۶۴.....	سقوط بزرگ
۷۹.....	متحدین سیاه و متحدین سفید.....
۹۸.....	فصل هشتم
۹۸.....	قوی ترین نیروی پاکی
۱۰۹.....	زبان الفی
۱۲۱.....	فصل یازدهم
۱۲۱.....	صاحب قدرت و افتخار مرگ
۱۴۳.....	مرگ، همسفر همیشگی من
۱۵۴.....	فصل سیزدهم
۱۵۴.....	بازگشتی دیگر
۱۶۷.....	روباهای کهن
۱۸۰.....	هیک استریت
۱۹۳.....	اولین سقوط
۲۰۰.....	سقوط دوم و آغازی نو
۲۰۸.....	داستان های پیرمرد خردمند

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

مرگ در مه

با اینکه تابستان خیلی وقت بود که شروع شده اما سرما هنوز بیداد می کرد. اغلب روزها خیابان ها یخ زده و شیشه ی ماشین ها و خانه ها بخار زده بود. هیچ کس در کشور بدرستی نمی دانست علت این مه ناگهانی چیست و چرا از بین نمی رود. تلوزیون و روزنامه ها محل انواع شایعات و جنجال ها بودند. برکناری ناگهانی نخست وزیر و سر کار آمدن نخست وزیر جدید نه تنها بر سر و سامان بخشیدن اوضاع کمک نمی کرد بلکه بر تشنج ها و کشته شدن ناگهانی و بدون علت مردم افزوده بود. مردم دیگر جرئت بیرون ماندن و یا به تفریح رفتن را نداشتند حتی خبر نگارهای روزنامه ها و کانال های تلوزیونی هم گاهاً از درون ماشین های گرم و نرمشان با وزیران و اعضای کابینه مصاحبه می کردند. شایعه شده و بود که عده ای از مردم بدون علت می افتند و می میرند یا اینکه تا مدت ها بی روح و هویت به نقطه ای خیره می شوند انگار که سالها با شادابی و سلامتی فاصله دارند. یکی از گزارشگران پر شور کانال شماره ۱ که پر جرئت ترین خبرنگار منطقه بود هر روز در خیابان ها پخش زنده داشت. دیگر مردم عادت کرده بودند که در خانه های امن و گرم و نرمشان بشینند و پر بیننده ترین برنامه زنده یعنی برنامه کانال شماره ۱ را ببینند. خبرنگار در حالیکه نفس سردش را بیرون می داد و بخار یخ زده را نگاه می کرد رو به دوربین گفت: دیروز با یکی از کارشناسان آب و هوا گفت و گو می کردم. او عقیده داشت که این مه اصلاً طبیعی نیست. او می گفت بعد از مدت ها تحقیق به این نتیجه رسیده که این مه از همین جا شروع شده. و این اصلاً با معیارهای طبیعی مطابقت ندارد. خبرنگار کمی جلو تر رفت با یکی از عابران که بسرعت راه می رفت سعی به گفت و گو کرد. مرد عابر بعد از مدتی تقلا کردن گفت: ببینید من اصلاً دوست ندارم در این شرایط بیرون باشم.

- آخه چرا مگه قراره چه اتفاقی بیافته؟

- اتفاقی مخوف!!!

- یعنی چی؟ می شه توضیح بدین؟

- فقط همینو بگویم که جاهایی که مه بسیار زیاده اصلاً وارد نشید.

قبل از اینکه خبرنگار بتونه سوال دیگری بپرسه مرد خودش را رها کرده بود و رفته بود. خبرنگار که به محو شدن مرد در مه نگاه می کرد رو به دوربین کرد و گفت: هی باب حاضری یک کار ماجراجویانه ی دیگر بکنیم؟؟ صدایی ترسان گفت: من با تو ام... برو من هم میام.

خبرنگار بسرعت دوید به انتهای میدان مه زده کمی جلوتر کوچه ای سرد و تاریک بود آنقدر آنجا مه بود که حتی دو قدمی بزور دیده می شد. خبرنگار که بسیار هیجان زده بود و تند و تند نفس می زد

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

گفت: باب تو همینجا بمون اگه من برنگشتم زود فرار کن. جمله ی آخر را با کمی پوزخند بی رمق گفت. دوربین فیلم برداری محسوس می لرزید. صدای نفس ها شدید خبرنگار به همراه قدم های بلند او که قدم به کوچه می گذاشت در پشت مه گم شد. انگار مه صدا را هم می پوشاند. باب بی حال داد زد. پیتر پیتر کجایی؟؟ جواب بده.... اما هیچ صدایی نمی آمد.... حدود ده ثانیه بعد صدای فریاد درخواست کمکی آمد جیغ می کشید و فریاد می زد نه پدرمو نبرید نه اونو چکار دارید... مادر تو یک چیزی بگو... اون نمرده....

دوربین با حرکاتی مواج و ناشیانه میان مه قدم گذاشت چند متری نرفته بود که بدن پیتر خبرنگار را در میان هوا شناور دید. چشم هایش باز و وحشت زده. انگار شخصی نامرئی داشت اونو به غنیمت می برد. باب فریاد زد: پیتر من اینجا منتظر کی اونجاست... لحظه ای سکوت شد.... دوربین روی صورت پیتر زوم کرد.... حالا صورت او اصلا حالتی نداشت... پیتر هم دیگر از فریاد زدن در مورد اینکه پدرم را نبرید... او هنوز نمرده دست برداشته بود... ساکت مثل مرده.... صدای شیونی شوم همه جا را گرفت. دوربین روی زمین افتاد. هم زمان پیتر هم به زمین پرت شد صدای قدم های فیلم بردار که داشت فرار می کرد از پشت دوربین به راحتی قابل شنیدن بود.... لحظه ای بعد نفوذ سرما قابل حس بود اینچ به اینچ یخ های کف کوچه اضافه می شدند تا اینکه لنز دوربین کاملا از یخ پوشیده بود.... تنها تصویری که بصورت شکسته شکسته دیده می شد تاریکی یک هیکل تاریک بود که روی زمین بی جان رها شده بود....

مایل ها آنطرف تر در خانه شماره ۲ کوچه ی پریوت درایو پسری لاغر و رنگ پریده با موهایی سیاه چون شب و چشم هایی سبز همچون زمرد و عینکی دایره ای از جایش بلند شده بود و به تلویزیون که حالا برنامه یشان را قطع کرده بودند خیره شده بود. کمی آنطرف تر خانواده دورسلی تنها آشنایان هری جوان روی کاناپه ها خشکشان زده بود.... ورنون دورسلی بسختی با آب دهانش که در گلوش گیر کرده بود و پائین نمی رفت تقلا می کرد. پتونیا خاله ی هری صورتی تهی و وحشت زده داشت. دادلی دورسلی تنها پسر احمق آنها احمقانه تر از قبل به نظر می رسید. اولین کسی که لب به سخن گشود خود او بود.... اون مثل همونی بود که هری سر من آورد.... همه به او نگاه کردند.

- منظورت چیه؟ دو سال پیشو می گی؟؟
دادلی فقط به تکان دادن سرش بسنده کرد.

- خوب این چیزی بود که من قبلا به تو گفتم. کار شیاطین جنون بود. الان هم کار آنهاست. اونها زیاد شدند. قدرت یافته اند. تاریک تر از قبل شدند. برای اونها هیچ چیزی بهتر برای تغذیه بجز شما ماگلهها نیستند.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

ورنون دورسلی که انگار بلاخره توانسته بود آب دهانش را قورت دهد گفت: پس چرا دیده نمی شوند. تو می تونی اونها را ببینی هری؟؟

- آره ولی ایکاش نمی تونستم. وحشتناکند. توی اون کوچه ۵ تا از اونها بودند. تنومند.... بدون صورت و با دست های استخوانی هیچ وقت اونها را اینقدر بزرگ ندیده بودم....

- تو دیدی؟؟؟ اون مردک چی شد؟؟؟

- مرد. بدترین مرگی که یک انسان می تواند داشته باشد.

هری خودشو روی کاناپه انداخت و ادامه داد:

اونها بوسه مرگ را بهش زدند. مثل همونی که نزدیک بود به دادلی بزنند.... درست دو سال قبل.... با این کار روح انسان از بدنش جدا می شود و دموتتر ها آن را می مکند. قوی تر می شوند.... هری به پاهایش با حالت بی روح نگاه کرد.

- تو داد رو دو سال پیش نجات دادی؟؟؟ تمام این مدت ما هنوز به تو بدبین بودیم... به خاطر همین بود که دادلی می گفت شادی ازش رفته؟؟؟

هری به تکان دادن سرش بسنده کرد.

خاله پتونیا که هنوز به تلوزیون نگاه می کرد جیغ کشید: اینجا را نگاه کنید.

همه به تلوزیون نگاه کردند. مردی با کتی اتو کرده داشت صحبت می کرد:

با ابراز تاسف از قطع برنامه باید بگویم هنوز هیچ اطلاعی از وضعیت خبرنگارمان آقای پیتراسترانگ نداریم. چند لحظه قبل فیلم بردار پخش زنده که گریخته بود با ما تماس گرفت: ایشون پشت خطند.... آقای باب زاندر سلام لطفا بفرمائید خودتان توضیح بدهید.

صدایی با لرزش و منقطع از پشت خط سرعت حرف می زد: صدای من میاد.... خوب نمی دونم چی بگم.... من فقط فرار کردم هنوز نمی دونم چه بلایی سر پیت آمده... اما احساسم میگه یکی اونجا بود.... وای خدای من آره یک موجود نامرئی انوج.... و من..... که الو صدای..... میاد.... و بعد از چند لحظه سکوت مجری اتو زده شبکه ادامه داد این شبکه خط های موبایل هم مثل اینکه بازیشن گرفته اه.... معذرت می خواهم یک لحظه از خود بیخود شدم بیننده برنامه ما باشید تا لحظاتی دیگر ما با خود باب حضورا صحبت خواهیم کرد.

ورنون دورسلی بلافاصله تلوزیون را خاموش کرد و به هری خیره شد!

- هیچ راهی برای مقابله با اونها وجود نداره. هری؟؟!!

این برای اولین بار بود که هری می دید ورنون دورسلی داره از اون سوال های اینجوری آنهم با این لحن احترام آمیز می پرسد. در جواب هری فقط سرش را به علامت نفی به طرفین تکان داد. بعد از

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

چند لحظه سکوت لب به سخن گشود: ما برای مقابله با اونها از جادوی پاتروناس استفاده می کنیم ک یکی از سختترین طلسم هاست و حتی حرفه ای ها هم نمی توانند اونو خوب اجرا کنند. پتونیا با بی حالی ناله کرد: اما تو که سال قبل انجام دادی....

هری گفت: خوب من سال سوم وقتی همه وزارت خانه و این شیاطین جنون که مثلا نگهبانان اون ها بودند دنبال سیریوس بلک پدر خوانده ی من بودند مجبور شدم این طلسم را یاد بگیرم. هری بلند شد و بطرف در رفت. پشت سرش خاله پتونیا مضطربانه گفت: کجا می ری پسرم؟ بیرون خطرناکه!!

هری میخکوب شد. تا به حال این کلمه را از خاله اش نشنیده بود آنقدر که از دیدن سیریوس متعجب می شد از این حرف بیشتر شگفت زده شد. برگشت و خاله اش را دید. انگار خاله اش هم تعجب کرده بود و با خودش کلنجار می رفت.

- جای دوری نمی روم.... دارم از گرما خفه می شوم... تو باغچه ام.

هنوز از در خارج نشده بود که صدای آرام عمو ورنون را شنید که پشت سرش گفت: اون خیلی ناراحته... قلبه مهربو.... هری منتظر نشد و بیرون رفت. این رفتار دورسلی ها چه معنی می توانست داشته باشد؟؟؟ اما اون فکرش مشغول چیزهای مهم تری بود. شیاطین جنون... مرگ خواران اسنپ و والده مورت. اون الان تنها کسی بود که می بایست با همه اینها مقابله کند.... او تنهای تنها... رون و هرمیون و احیانا جینی دوستهای او بودند ولی حاضر نبود آنها را به خطر بیاندازد. از بین بردن اون روح های تکه تکه والده مورت سرشار از خطر مرگ بود. اگه کسی قرار بود که بمیره و کسی از مرگ او ناراحت نشه اون خودش بود.... هری پاتر.... کسی که هیچ خانواده ای نداشت.... آره دوستانش هم بزودی او را فراموش خواهند کرد.... اما دشمنان هیچ وقت اونو تنها نخواهند گذاشت....

- من تنهایم.... تنهای تنها.... دامبلدور کجایی سیریوس پدر مادر.... به جان شما بزرگان که همه شما ها شرفتمندانه مردید تا من زنده بمانم قسم که تا آخرین قطره ی خونم انتقام شما را خواهم گرفت.... یا می میرم یا می کشم... حتی اگر بمیرم هم آنقدر از اون هورک راس ها را از بین برده ام که والده مورت فنا پذیر شود. طالع من با تنهایی بسته شده.

صدای پاکی آمد و شخصی درست روبروی هری ظاهر شد. موهای بور که به سفیدی می زد چهره ای رنگ پریده.... پوشیده با شنل سیاه.

- تو تنها نیستی پاتر.... من با تو ام.

اما هری قبل از اینکه ثانیه بگذرد چوبش را به قلب مالفوی نشانه گرفت و افسون میخکوب کننده را فریاد زد. مالفوی درجا میخکوب شد و روی زمین افتاد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

بازگشت

ذهن هری سرشار از نفرت بود. مالفوی اینجا چه می کرد اینو بارها و بارها از خود پرسیده بود. در حالیکه اونو با طلسم ریسمان های نامرئی بسته بود و چوبشو در دست چپ نگه داشته بود با چوب خود به شکم مالفوی اشاره کرد و ضد طلسم را فرا خواند. دراکو لحظه ای لرزید و بعد از چند ثانیه ناله از درد به هری نگاه کرد.

- خوب شروع کن اینجا چه کار میکردی؟ آمده بودی برای لرد سیاهت بازهم ماموریت انجام بدهی؟؟؟ میخواستی باز هم گل بکاری؟؟؟ چرا لال شدی حرف بزن.
- آه هری پاتر.... تو هیچ وقت مثل دامبلدور صبور نبودی.... بگذار فقط برایت توضیح بدهم بعد هرکار خواستی بکن.
- چرا باید به حرف تو گوش بدهم. مرده خور لعنتی؟؟؟ بعد از اون جنایت.... و اون فرار مفتضحانه با اسنپ.... من همه چیز را دیدم.... دیدم که اسنپ چه طور اونو کشت.
- آه آره اون اینکارو کرد. اون آخر موفق شد. اینطور بنظر می رسه نه؟؟؟
- آره اون از اولش موفق بود.... هر شب و هر روز اکلامنسی با اون کار تونست سر دامبلدور شیره بماله.... افسوس همیشه من بهش می گفتم.... نباید به او اعتماد کنه.
- آره نباید به اسنپ اعتماد می کرد اما هری متوجه نشدی حتی زمانی که دامبلدور مرد هم اون کار درست را کرده بود. اعتماد کردن بزرگترین کاری است که هیچ کس نمی تواند آنطور که باید انجام دهد حتی قوی ترین جادوگر ها از این جادو بی نصیبند.
- برای من عارفانه حرف نزن احمق... بگو اینجا چکار میکردی.
- خوب بالاخره رسیدیم به حرف اصلی. اگه تو همه حرف های من و دامبلدور را زیر اون شنل نامرئی شنیدی فهمیدی که من مردد بودم تو کشتن دامبلدور.
- خوب که چی!!! تو تاریک هستی اما آدم کش نیستی!!! بیخود سعی نکن منو هم مثل دامبلدور گول بزنی!!! متاسفانه اون خیلی راحت مرد. بیخود مرد. اون قوی ترین بود نباید اینگونه خفت بار می مرد!!! همش بخاطر تو بخاطر اینکه تو رو برگردونه معطل شد. اینهمه بحث بی خود برای برگردندن تو احمق بی شعور...
- اون موفق بود... اون داناترین جادوگر تاریخ بود.... قوی ترین اون منو برگردوند. برق چشم های دامبلدور اینو به من گفت. اون می دونست که میمیره اما خوشحال بود که حرفشو به من زده.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- حرف بیخود نزن پسره ی احمق تو چطور جرئت میکنی؟
- هری من برگشتم... جوریکه قبلا هرگز نبودم... من فرار کردم... پنهانی... دامبلدور به من قول داده بود که اگر زنده بماند به من و مادرم پناه بدهد حالا توقع دارم بهترین جانشین او یعنی تو اینکارو برای من بکنی.
- پوف. تحت تاثیر قرار گرفتم... من یکبار بهت گفتم من احمق نیستم.
- نه تو احمق نیستی. باهوشی. اما ایکاش می تونستی احمق باشی و به من اعتماد کنی. من فرار کردم موقت که به تو پناه بیاورم می دونم که لرد تاریک اگه دیر کنم پی خواهد برد که من گریختم. اگه تو به من اعتماد نکنی و منو تحویل دهی کار مادرم تمام است.
- اشک بسرعت از چشمان خاکستری رنگ مالفوی که قبلا جای چشم های سرد و بی روح او بود جاری شد. هری تعجب می کرد. آخه چگونه ممکنه!!! نکنه این یکی از اون نقش هایی باشه که استادش اسنپ به او آموزش داده.
- به من بگو چرا باید به تو اعتماد کنم؟؟
- ذهن می گوید نباید اعتماد کنی!!! تو جدا هم نباید اعتماد کنی اما من اینجام چون احتمال دادم که یک درصد امکان دارد بهترین شاگرد دامبلدور به من اعتماد کند. امکان خوبی بود. همون امکانی که دامبلدور برای اعتماد به اسنپ داد و در طول سالها اعتمادش بیشتر شد. مغز به ما دستور می دهد. من اگه به زندان بروم و مادرم اگه بمیره هم شکایتی ندارم. خانواده ما داره تاوان گناهاش را می دهد.
- در ذهن هری غوغایی بود. دامبلدور گفته بود: بخشیدن مردم بخاطر کارهای بدشان راحتتر از بخشیدن مردم بخاطر کارهای خوبشان است. براستی چنین بود انگار هری دیوانه بود ولی احساس می کرد باید به مالفوی اعتماد کند. ایستاد و گفت:
- احمق ترین ها روی زمین من و دامبلدور هستیم!!! نه؟؟
- بعد چوبشو طرف مالفوی گرفت و افسون ضد طناب را فراخواند. مالفوی آزاد شد. دراکو سرش را به دیوار خیس خانه آرام زد و اشک ریخت... و زمزمه کرد: خدای مهربون چگونه می توان این انسانها را فراموش کرد... بلند شد و روبروی هری ایستاد و گفت: از این به بعد من مطیع فرمان تو ام.
- هری چوب مالفوی را با احتیاط پس داد و گفت: برو اشک هایت را پاک کن... بهانه ای بیاور و مادرت را هم از اون محل تاریک به اینجا بیاور. هرچه زودتر بهتر... من دیوانه ام آره ولی جایی دارم که اونجا شما در امانید. مالفوی در حالیکه اشک هایش را با گوشه ی ردایش پاک می کرد گفت: افسوس که این سالها اینگونه گذشت. و بعد ناپدید شد. لحظه ای بعد هری به فضای خالی که لحظاتی قبل مالفوی اونجا بود خیره شده بود. کمی تامل کرد وبعد برگشت و نفس عمیقی کشید... راه درست

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

همین بود.... باید اعتماد می کرد.... حتی اگر به قیمت جوش تمام بشود.... دامبلدور هرگز اشتباه نکرد. داخل رفت. دورسلی ها هنوز اونجا نشسته بودند. خاله پتونیا با اضطراب گفت با کی صحبت می کردی؟

- با یکی از دوستانم..... ام.... خاله پتونیا اشکال نداره اگر یکی از دوستانم و مادرش امشب را مهمان ما باشند. ورنون دورسلی و پتونیا ایوانز نگاهی سریع با هم رد و بدل کردند و بعد بسختی و از روی اکراه گفت: نه یک شب اشکال نداره. خوب تو دوستت تو اطاق خودت بخوابین برای مادرش هم اطاق پذیرایی را برای خواب آماده می کنم. هری لحظه ای با ناباوری به آنها نگاه کرد. دادلی رگه هایی از ناراضی در صورتش داشت ولی هیچ چیز نگفت. هری بالا رفت تا اطاقش را کمی تمیز کند. بلاخره مالفوی ها پر ناز قرار بود بیایند تو این خانه ی تمیز و اطاق او تنها اطاق کثیف این خونه بود. هرگز فکرش را هم نمی کرد که یک روز هم با مالفوی توی یک اطاق بخوابد.... عجب اتفاقاتی اون روز افتاد. اون از آن مرگ ناگهانی بعدش آن تغییر اخلاق خانواده ی دورسلی و بعدش هم مالفوی! با خود فکر کرد دورسلی ها چرا اینهمه تغییر کردند. چند ثانیه بعد فکری به ذهنش رسید. آره درست بود... بخاطر پسرشان.... اونها فهمیدند که چگونه هری پسرشان را از چه خطری نجات داده. در حالیکه پتویش را روی زمین می انداخت تا یک جای خواب دیگر باشد خندید. و فکر کرد که چقدر دنیا عجیب است.

بعد از ربع ساعت هری که مشغول خواندن کتاب طلسم ها بود متوجه دو صدای آپارات ضعیف شد. بسمت پنجره شتافت و پائین را نگاه کرد دو جادوگر شنل پوش در شنل سیاه یکی ساحره که کلاه شنلش روی سرش بود و دیگری پسری مو بور که موهایش بسمت سفید تمایل داشت. هری بسرعت پائین رفت. وقتی پائین رسید عمو ورنون را دید که داشت با نارسیسا بلک که کلاهش را برداشته بود و بسیار صورت جذابی داشت سلام می کرد. هری احتمال داد ورنون دورسلی بیشتر مجذوب زیبایی نارسیسا شده. هری جلو رفت فکر اینکه دو عضو خانواده ی خون اصیل در تنها سنگر هری که خانه ی ماگل هاست نفوذ کرده اند بیمارش می کرد با خود می گفت: دامبلدور بیا شاگرد احمقت را تحویل بگیر. موارد امنیتی که تو برای من ترتیب دادی من خودم شکستم. یا فردا زنده خواهم بود.... و یا خانه شماره ۲ پریوت درایو خانه ی ارواح خواهد بود. وقتی جلوی نارسیسا و مالفوی رسید ایستاد. قبل از اینکه چیزی بگوید. مادر مالفوی گفت: پسر مهربون.... ممنون که امشب را به ما پناه دادی.... بیرون خیلی خطرناکه.... قطره ای اشک از گوشه چشمانش بیرون آمد. هری نمی توانست در برابر این همه احساس تحمل کند. اما بازهم قبل از اینکه چیزی بگوید عمو ورنون گفت: شما ها از دارو دسته ای هستید که هری توشه؟؟.... یعنی همونهایی که دارند با اون مردک اسمش چی بود... آهان والده مورت می جنگند؟؟ دو مالفوی محسوس لرزیدند. مالفوی با صدایی لرزان گفت: سعی می کنیم باشیم.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هری رو به مالفوی ها کرد و گفت: می بینید عمو ورنون ما یکی از اون انسان های نادریکه می تونه اسمشو به زبون بیاره. مالفوی ها بی رمق پوزخند زدند.

ساعتی بعد وقتی هری دراکو را به اطاق خودش می برد چنان در افکارش غرق شده بود که متوجه اطرافش نبود. مشغولیت فکریش بیشتر برای موقعیت فعلی بود. می دانست که مالفوی ها بیشتر از یک شب نمی توانند در خانه ی ورنون دورسلی بمانند و این یک شب هم نهایت سخاوتمندان بوده. با صدایی که انگار از اعماق چاه بیرون می آمد گفت: فردا شما به خانه شماره ۱۲ گریمولد خواهید رفت. اونجا فعلا خالیه و من فکر می کنم اونجا امن باشه!!!

مالفوی نگاه تیزی کرد و با صدایی که نهایت سعی اش را در مودبانه بودنش می کرد گفت: خونه ی بلک؟؟!!

- آره.

تا زمانیکه به اطاق رسیدند هیچ صحبتی رد و بدل نشد وقتی در اطاق باز شد هری متوجه نگاه تحقیر آمیز نقش بسته روی صورت مالفوی شد و گفت: به راحتی خونه ی شما ها نیست!!!

- آره؟؟! اما جای امنی برای پنهان شدن تو توی این سالها بوده.

- یه چیز را به من بگو... تو برای این اینجا نیستی که جاسوسی منو بکنی؟

- منکه بتو گفتم!!! هیچ دلیلی برای اعتماد به من وجود ندارد؟ اما تو اعتماد کردی!

- آره... هری اندکی فکر کرد و گفت. - آره البته اگه تو دیگر نقش دو جانبه نداشته باشی و کاملاً طرف ما بیایی و اینکه تمام اتفاقات این مدت حضور تو با والده مورت را برایم جز به جز شرح دهی.

مالفوی که حالا رنگ پریده تر از گذشته بود بشدت لرزید و بسختی توانست بر خود غالب شود. بعد از اندکی کلنجار با خود ادامه داد: البته... من مطیع فرمان تو ام.

- منو به چشم والده مورت نگاه نکن... من کسی مطیع خودم نمی خواهم. اگه میخواهی اینطور باشی و مطیع کسی باشی برگرد و برو هنوز هیچ اتفاقی نیافتاده... من دوست دارم مردم منو دوست داشته باشند تا از من بترسند..... این جمله آخر را هری با اندکی تنفر و بی احساسی گفت.

- پاتر تو خیلی شخصیت کاملی داری... آره خیلی خوبه که مردم کسی را دوست داشته باشند تا ازش بترسند.

هری با همان لحن بی تفاوت گفت: اگه ترجیح می دهی با هم دوست باشیم به من بگو هری!!! مالفوی سکوت کرد. مرد لاغر اندام با عینک دایره ای در حالیکه سعی می کرد صندلی سفت و زنگ زده خود را جلو بکشد و بنشیند گفت: بعد از اینکه از هاگوارت فرار کردید کجا آپارات کردی؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

مالفوی با خونسردی انگار که داشت متنی از قبل حاضر کرده را می گفت :
اسنپ به من گفت مستقیما به محل لرد سیاه آپارات کنم من هم آپارات کردم.... چند دقیقه بعد اسنپ با دستی خونی ظاهر شد.... کار تو بود نه؟؟

- نه... کار باک بیک بود... می دونم که خوب می شناسیش؟

مالفوی چشم هایش را تنگ کرد و نگاهی از سر خود بینی به هری انداخت.

- بگو ببینم بعد چی شد؟

- بعد از چند دقیقه از ظاهر شدن ما و دیگر مرگ خواران باقی مانده لرد تاریکی آمد... نمی شد گفت خوشحال است یا ناراحت. به من نگاه کرد و گفت: کارم خوب بوده ولی هنوز خیلی کارها دیگر مانده که باید انجام دهم... بعد از اسنپ پرسید چه کار کرده اند و چرا اون اینجا است. اسنپ هم مو به موی ماجرا را توضیح داد و اینکه طبق دستور او هری پاتر هنوز زنده است.

مالفوی اندکی لرزید و بعد ادامه داد:

لرد تاریکی رو به ماها کرد و گفت که چرا دست خالی برگشتید... چرا شمشیر گودریک را نیاورده ایم. آکتو توضیح داد که در اطاق دامبلدور با طلسمی باستانی حفاظت می شد و هیچ راهی به داخل نبوده. لرد سیاه دوباره پرسید که چرا از خود دامبلدور استفاده نکردیم اینبار آمیکوس توضیح داد که دامبلدور بیرون از قلعه بود و زمانی آمد که اعضای فرقه ریخته بودند سرمون و دیگر عملیات انجام پذیر نبود. پس بهتر دیدیم که دامبلدور را بکشیم و برگردیم.

مالفوی نفسی تازه کرد و بعد ادامه داد:

با اینکه لرد تاریک بسیار عصبانی شده بود ولی کسی را تنبیه نکرد. بقیه می گفتند کشتن دامبلدور توسط اسنپ اونو تا حدودی سر حال آورده
هری: خوب آره... چی برای اون بهتر از این میشه.

- اینکه تو رو بکشه.

- جک نگو. بعد از دامبلدور هیچ کس دیگه حریف اون نیست.

- نه اصلا اینطور نیست. اون اکیدا به مرگ خوارها توصیه کرده بود که در صورت رویارویی با تو که احتمالش را زیاد می دانست هیچ کس حق ندارد تو را بکشد. اینطور به نظر می رسه که اون می خواهد تو رو شخصا بکشه.

هری در حالیکه با پریشانی دستهایش را در میان موهایش فرو می کرد با کلافگی گفت: طبیعیه. اون دیگه می تونه به من دست بزنه. یا منو بکشه.... همیشه از خودم می پرسم چرا من؟ مگه من چکار کردم؟ مگه پدر و مادر من چکار کردند؟

بعد از سکوت سرد و خنکی که میان آنها با نگاهی خیره رد و بدل شد هری پرسید:

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- مکان لرد تاریکی کجاست؟
- نمی تونم بگویم.
- چرا؟
- سوگند ناشکستنی خورده ام.
- لعنتی!!! چرا باید شماها تن به چنین خفت هایی بدهید. چرا باید انسانی که هر زمان ممکن است نظرش عوض شود سوگندی بخورد که مرگش را بدنبال داشته باشد.
- ولی یک کار می شود کرد.
- منظورت چیه.
- من می تونم مکان لرد را به تو نشان بدهم.... وقتی مالفوی نگاه مصمم هری را دید اضافه کرد: البته در زمانی مناسب و با برنامه ای دقیق و نفرات کافی نه مثل همه کارهای کاملاً شجاعانه و احمقانه ای که تو توی این سالها کردی.
- هری در حالیکه مغزش خالی شده بود به اطراف با پریشانی نگاه کرد ناگهان چشمش به زنجیر روی میز افتاد و ادامه داد: وقتی اونجا بودی متوجه چیز خاصی نشدی که والده مورت بخواهد بشدت از آن محافظت کند چیزی که برایش مامور بگذارد؟؟؟
- مالفوی کمی یکور هری را نگاه کرد تا بتواند آنچه که او گفته بود را هضم کند و بعد ادامه داد: چرا. همون شبی که ما برگشتیم بعد از اینکه اسنپ با لرد تاریک تنها صحبت کردند و اسنپ از او جدا شد من دیدم اسنپ داشت به هکتور می گفت که باید چند تا از شیاطین جنون را برای حفاظت از ویلا بفرسته.
- ویلا منظورت از ویلا چیه؟ کدام ویلا؟
- من هیچی نمی دونم اینو هم اتفاقی فهمیدم. می دونم که اگر اسنپ می فهمید من گوش وایستادم حتما حافظه ام رو پاک میکرد.
- ویلا. ویلا!!! چه ویلایی برای والده مورت مهمه. یک جایی که آهان آره آره چقدر من خنگم وای آره... چرا زودتر نفهمیدم؟؟؟
- چی رو؟؟؟
- هیچ چی. بعدا بهت می گویم.
- هری فهمیده بود منظور والده مورت از ویلا چیه. منظورش بدون شک همون ویلای ریدل بوده. تنها خانه ایکه والده مورت از آن متنفر است. ویلای ریدل است. خانه ی پدر ماگلش و جایی که براحتی می توان در آنجا هورک راس خود را مخفی کند. چه جایی بهتر از آنجا. خانه ی متروکه

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

نزدیک ماگل های احمق. هری با خود فکر کرد چگونه می تواند به اونجا برود و چگونه می تواند از سد شیاطین جنون و صد ها دام احتمالی بگذرد.

ناگهان مالفوی پرسید:

اون چه طلسمی بود که اونروز رو من بکار بردی؟؟؟ چشم های مالفوی سرد و بی احساس بود.

هری که با حواس پرتی مدتی طولانی را فقط به چشم های او نگاه می کرد پرسید: چی...؟؟

- طلسمی که شکم منو اونطور کرد چی بود؟؟

- ضد طلسم سیاه.

- اونو از کجا یاد گرفتی؟

- بازجویی می کنی؟

- نه. فقط می خواهم بدونم هری پاتر با این همه حرکتش در روشننگری چگونه چنین طلسمی را بلده و بکار می بره.

- اتفاقی اونو از یکی از کتاب های قدیمی پیدا کردم. هرمیون گرانجر همیشه می گفت که طلسم های اون کتاب زیاد جالب نیستند ولی من هرگز گوش نمی کردم.

- اه اون دختره ی مالفوی حرفشو خرد ولی هری از حالت صورتش فهمید چه می خواست که بگوید اما محلش نگذاشت. اصلا اهمیتی نداشت که دراکو مالفوی احمق قرار است در مورد هرمیون چه فکری بکند چیزی که مهم بود این بود که چگونه می توانست هری به ویلای ریدل نفوذ کند.

در حالیکه هری روی پتوی روی زمین دراز می کشید پرسید: اگر قرار باشه برای کاری به من کمک کنی اینکارو میکنی؟

مالفوی با مکثی طولانی و چهره ای که کاملاً مشخص بود بسختی فکر می کند گفت:

- آره فکر می کنم ما با هم دوست شدیم. من دیگه الان طرف شماهام.

- خوبه.

هری اینرا گفت و ساکت شد.

روز بعد هری خیلی زود از خواب بیدار شد. هوا سرد بود و پنجره کاملاً یخ زده نشانه ی شومی برای او بود. مثل آدم هایی بود که بی خود بی جهت نگرانند. اون حالا محل هورک راس بعدی را می دانست و باید هرچه زودتر قبل از اینکه اتفاقی بیافتد به اونجا می رفت. تنها!! اینرا بارها در مقابل ندایی که مرتب در گوشش می گفت رون و هرمیون در کنارت هستند گفت. حتی لحظه بلند شد تا ردایش را بپوشد و مستقیماً به آنجا آپارات کند ولی متوجه مالفوی شد. هیکلی که کاملاً شکیلانه در ردایی نقره ای و با جستی زیبا در بستر او آرامیده بود. هری احساس می کرد خرده نانی در گلویش گیر کرده.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

دراکو و مادرش و اینکه هری موظف بود از آنها مراقبت کند و در نبود دامبلدور آنها را زیر نظر بگیرد در این شرایط که هری می توانست کارهای مهم تری بکند واقعا مزاحم بودند. اما به یاد آورد که مکان هورک راس بعدی را با کمک دراکو فهمیده. خواست تا قلمی بردارد و نامه ای برای رون بنویسد و ماجرا را برای اون و هرمیون توضیح دهد که ناگهان جغدی که روزنامه صبح پیام روز را می آورد شتابان وارد اتاق شد و هوهو سر داد. مالفوی با ژستی زیبا از خواب بلند شد و روی تخت هری نشست. هری قلم را بر روی میز گذاشت و سراغ روزنامه رفت و در حالیکه سکه ای در انبان بسته به پای جغد می انداخت روزنامه را گشود. جغد هوپی کشید و از پنجره خارج شد.

تیترا درشت روزنامه نظر هری را به خود جلب کرد: شب خونین

چشمان هری به تندی به مطلب پائین صفحه لغزید و کلمه به کلمه را سریع می خواند.

شب گذشته در چندین حمله پی در پی در نقاط گوناگون از طرف گروه مرگ خواران که توسط دها اینفری یاری می شدند حملات خونینی به جامعه جادوگری شد. محله ی ویزی شایر که محل سکونت لاوگود هاست مورد حمله قرار گرفت. طبق آخرین اخبار رسیده تمامی مالکان خانه ها و تمامی موجودات زنده موجود در خانه های آن منطقه کشته شده اند. تنها بازمانده های این حادثه هولناک دو دختر جان لاوگود مدیر مسول روزنامه کوپیلر بنام های لونا و آماندا که به ترتیب ۱۶ و ۲۴ سال سن دارند می باشند. بعد از صحبت با بازمانده های این جنایت هولناک معلوم شد که لونا به خانه ی خواهرش آماندا که تازه ازدواج کرده بود رفته بود و قرار بود صبح به خانه برگردد که این اتفاق افتاد. در جدالی نا برابر که میان آنها صورت گرفته چند اینفری از بین رفته اند که وزارت جادوگری معتقد است آنها همان اجساد ماگل هایی هستند که هفته گذشته مورد حمله قرار گرفتند و اینگونه به نظر می رسد که.... ادامه در صفحه ۲

هری صفحه را برگذاند و دنبال ادامه مطلب گشت اما چیزی که توجه اونو بخودش جلب کرد نقاشی متحرک خود بود که داشت چوبش را ماحرانه می چرخاند. بنظر تبلیغ یک موسسه بود درست نصف پائینی صفحه را به خود اختصاص داده بود. گوشه عکس هری با خطی زیبا و طلایی نوشته شد: دوست دارید بدانید هری پاتر چه طلسم هایی را در مقابل جادوگران سیاه بکار می برد؟ به کلاس های ما بیایید تا با آخرین و مطمئن ترین طلسم هایی که می توان در رویارویی به جادوگران سیاه بکار برد آشنا شوید.

کلاس های آموزشی اسمیت

هری به نقاشی خود نگاه کرد. می دانست زاخاریاس اسمیت اینکارها را کرده. هرچی باشه اون یکی از اعضای دی آ بوده. هری سرسری روزنامه را ورق زد تا ببیند دیگر از این تبلیغ وجود دارد یا نه

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

اما در صفحه چهارم تصویری دیگر از خود دید که در مقابل اتوبوسی دو طبقه ایستاده بود و داشت خندان به اتوبوس اشاره می کرد. زیر این نقاشی نوشته بود:

هیچ می دانید هری پاتر سفرهای حفاظتی اش را با اتوبوس شوالیه می برد....

هری واقعا داشت دیوانه می شد. روزنامه را به گوشه ای پرت کرد. دراکو کنجکاوانه رفت و روزنامه را برداشت و شروع کرد به ورق زدن. بعد از چند دقیقه انگار او هم متوجه آن عکس شده بود چون اندکی پوزخند زد. هری در حالیکه مستقیما به چشم های مالفوی نگاه می کرد پرسید: تو از این مامورت اطلاعی داشتی؟؟؟

مالفوی بدون درنگ پاسخ داد: نه!!! به من گفته بودند که قراره به جایی حمله کنند و دیدم مرگ خواران زیادی داشتند حاضر می شدند اما نمی دانستم کجا و همین که منو نفرستاده بودند خیلی خیلی خوشحال بودم.

- آخه چرا لاوگودها؟؟؟

- نمی دونم. ولی همینو میدونم که اونها بشدت مخالف جادوی سیاه هستند. یا بهتره بگویم بودند!!!

- لعنتی با این حساب ویزلی ها یکی از اهداف خواهند بود!!! هری امیدوار بود که مالفوی انکار کند ولی مالفوی آرام سر تکان داد و گفت:

- چیزی که از همه بیشتر لرد را ناراحت می کنه خیانت خون اصیل هاست.

- مسخره است اگر به اینکار می گوئید خیانت خون اصیل ها.

مالفوی با بی تفاوتی سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

من فقط از کشتار و کشته شدن بی علت انسان ها متنفرم وگرنه هنوز هم به نظر من نباید خون کپکی ها رو به جامعه جادوگری راه داد.

هری نگاهی تیز به او انداخت و با لحنی سرد گفت:

مگر شما ها چه قدرتی را دارید که یک ماگل زاده ندارد؟

هیچ میدونی والده مورت و اسنپ هردو نیمه اصیل هستند یا فکر می کنی اونها مثل تو خون اصیلند؟ اسنپ؟ اون نیمه اصیله؟؟؟

- نمی دونستی!!!

مالفوی بجای جواب دادن با تنفر داشت به گوشه ی اتاق هری نگاه می کرد.

هری بلند شد و در حالیکه به سمت در اطاقش می رفت گفت: زود باش بیا دورسلی ها اگر کمی دیر تر از اونها بلند بشی برایت صبحانه نمی گذارند.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

وقتی صبحانه مختصری که خاله پتونیا برای به اصطلاح مهمانهای هری آماده کرده بود تمام شد هری مطمئن بود که مالفوی قصد دارد تا تمام دورسلی ها را با طلسمی راهی کنه ولی با نگاهی معنا دار بهش فهموند که حق ندارد غلط اضافی بکنه.

دلشوره ای عجیب هری را برداشته بود او الآن ماموریتی داشت در ضمن باید مالفوی ها را به خانه شماره ۱۲ گریمولد می رساند همچنین باید یک سر به ویزلی ها می زد و از سلامت آنها هم اطمینان حاصل می کرد. پس سریع بدون اینکه به کسی چیزی بگوید بلند شد ردایش را محکم کرد و رو به مالفوی ها کرد و گفت: آماده اید؟

دراکو گفت: آره. چطور به اونجا می خواهیم برویم؟

- گمان کنم مادرت بداند خانه بلک ها کجاست. تو هم دست منو بچسب تا به آنجا آپارات کنیم. هری بدون اینکه به دورسلی ها کوچکترین اعتنایی بکند پشتش را به آنها کرد و بسمت در رفت. با باز کردن در سرما به داخل خانه هجوم آورد و این باعث شد هری اندکی بلرزد. در حالیکه هری داشت از کنار گلهای بخار زده خانه ی دورسلی ها می گذشت با خود لحظه ای اندیشید که همان روز از دورسلی ها برای همیشه خداحافظی کند اما بعد منطق بر او فائق آمد و یادآوری کرد بهتر است ۲ روز دیگر که تا روز تولد ۱۶ سالگیش مانده صبر کند.

به سمت راستش نگاه انداخت و مالفوی را دید که خود را به سختی در شنلش پیچانده بود دست سرد او را به آرامی گرفت و گفت حاضری. و وقتی که تکان سر مالفوی را مبنی بر تایید دید فکرش را متمرکز کرد کمتر از چند ثانیه بعد همه چیز تاریک شد و همان حس دلهره آور باز شروع شد اما اینبار هری به آن عادت داشت. چند ثانیه بعد مادر مالفوی در مقابل جایی که خانه ی شماره دوازده گریمولد قرار داشت آپارات کرد. هری با آنها وارد خانه شد. دور تا دور خانه ی نم زده و خاک گرفته چرخید انگار که حالت تهوع بهش دست داده باشد خیلی زود از مالفوی ها جدا شد و از خانه بیرون آمد.

- ما قراره تا کی اینجا بمانیم.

هری شانه هایش را بالا انداخت و گفت: احتمالاً مدت زیادی نیاز نباشد که بمانید. بزودی خبرت می کنم.

مالفوی که با شک به دور و ور نگاه می انداخت پرسید:

فکر می کنی اینجا امن باشه؟

- کاملاً. تازمانیکه شما مکان را به کسی لو ندهید. هیچ کس خارج از اراده صاحب خانه که من باشم نمی تواند وارد بشود.

قبل از اینکه مالفوی بتواند سوال دیگری بپرسد هری در شنلش چرخیده بود و ناپدید شده بود.

کیلومتر ها آنطرف تر مقابل خانه ویزلی ها هری مانده بود چکار کند!!!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

آیا به آنها سر بزند و بهشون تذکرات لازم را بدهد تا مراقب خودشان در شرایط فعلی باشند یا خطر بزرگتر یعنی وجود خودش را از آنها دور کند. تصویر جینی که روی زمین افتاده بود و تام ریدل بالای سرش قهقهه می زند جلوی چشمان هری نمایش می یافت. آب دهانش را قورت داد و به دقت به خانه ویزلی ها نگاه کرد. آفتاب صبح هنوز آنطرف ساختمان را که هری بود روشن نکرده بود و هری در سایه یکه و تنها سعی می کرد عقربه های ساعت ویزلی ها را که به وضعیت خطر مرگ اشاره می کرد را فراموش کند.

- آره تنها راه همینه ... باید از آنها دور باشم.... من همیشه برای همه خطر آفرین بودم.

اینرا با خود گفت و با نگاهی سرشار از حسرت برای آخرین بار به بارو مکانی که بیشترین جا بعد از هاگوارت در آن احساس راحتی می کرد نگاه انداخت و بعد پشتش را به آن کرد و از باغستان خارج شد هنوز بطور کامل وارد جاده نشده بود که آپارات کرد.

۲ روز بعد هری تمام وقتش را با کتابهایش گذراند حالا دیگر می توانست براحتی هر طلسم و ضد طلسمی که می خواست را بکار ببرد. آنروز حول حوش ظهر هری آماده شد که برود. وسایلش را در چمدانش گذاشت(از یک طلسم برای افزایش حجم چمدان استفاده کرد تا بتواند وسایل بیشتری را در آن قرار دهد) و دور تا دور اطاق دورسلی ها را فقط با چرخاندن چوبش تمیز و مرتب می کرد. وقتی هری ساعت تعمیر کرده خودش را هم برداشت و داخل چمدان گذاشت احساس کرد اطاق هیچ تغییری با قبل نکرده. انگار نه انگار که هری وسایلش را کاملا برداشته. بلند شد چمدانش پشت سرش با متانت از پله ها پایین می آمدند. وقتی به طبقه پایین رسید دورسلی ها همه جلوی در خروجی ایستاده بودند. هری یک راست بطرف آنها رفت و به چشم های خاله پتونیا خیره شد و گفت: ببخشید اگه تو این مدت زحمت بزرگ کردن مرا هم به اندازه فرزندتان بدوش کشیدید؟!!!! هیچ کدام از دورسلی ها حرفی نزدند. هری راهش را به بیرون خانه ادامه داد. وقتی برگشت تا برای آخرین بار آنها را به همراه خانه شماره ۴ پریوت درایو ببیند دادلی مثل همیشه احمقانه پرسید: یعنی تو دیگه نمی آیی؟

- گمان نمی کنم. من بسن بلوغ رسیدم و به آنطرف احساس تعلق می کنم. در هر صورت خدا حافظ.... هری برگشت و در حالیکه قفس پرنده اش را به همراه چمدانش برو روی خیابان های مه آلود و سرد پریوت درایو می کشید در مه محو شد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

اولین حرکت قهرمان

آنقدر هوا مه داشت که هیچ یک از ماگل ها متوجه پرواز هری درست بالای سرشان نشوند هری بر روی چوب جادویش گلوله آتشین می تاخت و هوا را می شکافت بسمت جایی نامعلوم. قطب نمایش را در آورد و اندکی بسمت شمال چرخید. درست ساعتی پیش هری مکان امنش را ترک کرده بود. و او حالا داشت می تاخت بسمت مکانی که آنجا بدنیا آمده بود. جایی که پدر و مادرش را از دست داده بود. جایی که معنی جنایت را فهمیده بود. با گذشتن از فراز رودخانه ای عریض وارد جوی سرد همچون یخ شد. آنطور که می دانست و بهش گفته شده بود نباید زیاد فاصله می داشت. از لحظاتی قبل دیگر کنترل هری با خودش نبود او بطور غریبی بسمت مکانی می رفت انگار به آنجا تعلق داشت. جایی در میان تپه ها. کم کم ارتفاع خود را کم کرد. نمی دانست چه می کند اما مطمئن بود کار درستی است. آنقدر پائین آمد و سرعتش را کم کرد که می توانست براحتی روی زمین بشیند. چوبش را پشتش انداخت و جلو رفت. اونجا مه رقیق تر بود اما باز به زحمت می شد جلو را دید. اندک اندک شمایل یک کلبه قدیمی و مهربان ظاهر شد. با اینکه هیچ نوری از آن بیرون نمی آمد و چوب هایش پهلوی پهلوی شکسته بود و سقفش نیمه ویران بود اما هری احساس خوبی نسبت به آنجا داشت. از پله های نیمه مخروبه اش بالا رفت و در را به آرامی باز کرد. گویی موزیکی دلنشین از خانه بیرون می آید. انگار اهل خانه منتظر او هستند. داخل خانه تاریک و پر از خاک و تا عنکبوت بود هری چوبش را روشن کرد و بطرف جلو رفت. عکسی بزرگ بر روی دیوار بود عکس مردی با صورتی لاغر و استخوانی موهایی سیاه چون ذغال و پریشان مانند خودش کنارش زنی را بغل کرده بود زیبا همچون ماه. با چشم های بی نظیر زیبا و سبز چون زمرد و گیسویی بلند چون طناب. آنها جلوی کلبه وسط باغچه ای سبز و زیبا که الآن سنگ لاخ بود بود عکس انداخته بودند. چشمان هری بشدت می سوخت اشک پشت اشک از چشمانش جاری می شد نمی توانست چشم از این تصویر عاشقانه بر دارد. دقایقی بعد هری برگشت و دور تا دور خانه را بدقت بررسی کرد لوازم بهم ریخته را سر جایشان گذاشت وسایل سوخته و شکسته را تعمیر کرد و شمع های نیمه سوخته را روشن کرد. میز ناهار خوری را تمیز کرد. پنجره ها را با طلسمی موثر پاک کرد. حالا اطاق مرکزی کلبه کاملاً تمیز و قابل سکونت بود. انگار صاحب خانه آنرا برای یک هفته ترک گفته. هری بسمت تنها اطاق دیگر خانه رفت. آن اطاق دیگر رنگی روشن ولی خاک گرفته داشت. درست گوشه اطاق سمت راست گهواره بزرگ بچه بود دور تا دور دیوار آن قمست از بین رفته بود و چوب های دیوار نیم سوخته بود تور روی گهواره

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

تماما آب شده بود. اینجا مکانی بود که والده مورت سعی کرد او را بکشد. هری رویش را برگرداند درست مقابل گهواره تخت دو نفره پدر و مادرش بود. می دانست تا قبل از اینکه از آنها جدا شود چشم های دلواپس مادرش همیشه گهواره او را نگاه می کرده. انتهای اطاق دری بزرگ با پرده ای روشن برنگ صورتی داشت. هری جلو رفت و پرده را کنار زد و در را باز کرد. آن چیز که آنطرف در بود هری را شگفت زده کرد. باغی بزرگ و زیبا و سر سبز توی باغچه مثل جاهای دیگر مه نبود. آنجا آسمانی جادویی داشت. آسمانی برنگ آبی روشن و با آفتابی لذت بخش. انگار آن قسمت تکه ای از بهشت بود. بوی مادر و پدرش هنوز توی باغچه بود اینرا کاملا درک می کرد. در امتداد راه سنگ فرش شده ی باغ قدم زد صد ها متر آنطرف تر گوشه ی باغ کنار درختی بلند که درست گوشه دیوار روییده بود قبرستانی کوچک و آراسته بود. سنگ های قبر بلند و آراسته. هری جلو تر رفت. سنگ قبر ها همه سفید و براق بودند. ۱۰ سنگ قبر بود. همه مربوط به خاندان پاتر ها بود طرحی از صورت هر یک از اعضا آنجا روی سنگ قبر ها طراحی شده بود پدر بزرگ هری مادر بزرگش عمو هایش و عمه هایش برادران پدر بزرگش همه آنجا خفته بودند. روی همه قبر ها نوشته شده بود کشته شده در راه مبارزه با تاریکی. کمی آنطرف تر دو قبر چسبیده بهم که با حصار زیبا از چوب درخت نارون برنگ سفید پوشانده شده بود قرار داشت. صحنه تکان دهنده ای بود سیل اشک امان هری را بریده بود. انگار پدر و مادرش هنگام مرگ هم بهم وفادار بودند. اما هری دنبال قبری گشت که آنرا نیافت قبر سیریوس تنها دوست وفادار پدرش که واقعا جزیی از خانواده پاتر ها بود.

انگار هری در نجوای آرام مردگان خفته در آنجا سهیم بود. ساعتی آنجا ماند و بعد بازگشت. اینبار یک راست بسراغ کتابخانه و میز تحریر قرار گرفته در گوشه ی اطاق مرکزی رفت. روی میز قلم پری بود بلند و ضخیم که رویش به خطی سبز و زیبا نوشته شده بود تقدیم به جیمز. هری روی صندلی کنار میز نشست و به آرامی کتاب های روی میز را که بیشتر در مورد راههای دفاع در برابر جادوی سیاه بود را برداشت و تورق کرد. میان کتاب ها دفترچه از جنس جلد چرم بود که تاریخ ۱۶ سال پیش رویش حک شده بود هری آنرا باز کرد خاطرات پدر و مادرش هردو داخل آن دفترچه بود. هری به آرامی آنرا برداشت و داخل جیبش گذاشت و بلند شد چمدانش را بهمراه قفس هدویک به داخل خانه آورد. وسایلش را بدقت در مکان های مناسب خانه قرار داد وقتی همه چیز مرتب سر جای خود قرار گرفت بسمت میز پدرش رفت و روی آن نشست قلم را بدست گرفت و روی آن با خطی که سعی می کرد نهایت زیبایی را در آن بکار گرفته باشد نوشت.

به بهترین دوستانم خانواده ویزلی

می دانم از اینکه بی خبر شما را ترک گفتم ناراحت شدید. اما اینطوری بهتر است. من کارها و وظایفی بسیار خطرناک و مرگ آور دارم که باید تنها آنها را انجام دهم. می دانم که تابحال رون به

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

شما ها گفته که دامبلدور هم در این راه مرده. پس اصلا نمی خواهم دیگر ذره ای به هیچ یک از شما آسیبی وارد شود. امیدوارم به اندازه کافی مراقب خود باشید. می دانید که بسر لاوگود ها چه آمد. این زنگ خطری برای همه ماست. راستی امروز تولد من بود و امیدوارم از کیکی که سفارش دادم تا ساعتی دیگر به خانه شما بیاید لذت ببرید. در ضمن آخرین چیزی که باید به شما بگویم قبل از خداحافظی اینکه دراکو مالفوی و مادرش به ما پیوسته اند و آنها الآن در خانه قدیمی سیریوس هستند. شاد باشید و امشب را بخاطر من خوشی کنید.

هری

هری کاغذ را تا کرد و کنار گذاشت و بعد کاغذی دیگر برداشت و روی آن سفارش ۲ کیک نوشت هر دو نامه را به پای هدویک بست و گفت: خیلی مراقب باش اول نامه ی ویزلی ها رو بده. حتی لحظه ای هم نه ایست و سریع برو و سفارش کیک ها را به مغازه ادواردور بده. یکی از کیک ها را هم بردار و بیاور اینجا. هری سر جغدش را نوازشی کرد و آنرا در آسمان مه زده رها کرد.

روز بعد هری با آفتاب دل پذیر باغ رویایی بیدار شد به ساعت زیبا و از چوبی روی دیوار نگاهی انداخت ساعت نزدیک ۷ صبح را نشان می داد وارد اطاق حال شد تا قمستی از کیک دیشبش را که فریز کرده بود گرم کند و بخورد اما متوجه ۶ جغد شد که پشت پنجره هوهو می کردند و مشتاقانه او را نگاه می کردند. هدویک در قفسش با خودنمایی رویش را برگداند. هری رفت و پنجره را باز کرد جغد ها یکی پس از دیگری وارد شدند. نامه ها از طرف رون هرمیون خانم ویزلی ریموس لوپین جینی و بیل بودند.... هری با دیدن دست خط بیل فهمید که حال او خوب شده و از صمیم قلب خوشحال شد.

می دانست که توی نامه های دیگر چی نوشته اند و آنها را کنار گذاشت تنها نامه ای باز کرد و شروع به خواندن آن کرد نامه جینی بود. نامه بوی عطر گلی که همیشه جینی بخود می زد را داشت با دست نوشتی که انگار خیلی تند نوشته شده بود و کلی خط خرده داشت.

به بهترین هری

سلام هری ... می دونی من منتظر این کارت بودم و اصلا برام مثل دیگران عجیب نبود. کاملا حق داری من آره من بتو حق می دهم ولی این حق را برای خود می دانم که تصمیم بگیرم چه کار کنم می دانم که تو نگران این هستی که برای دیگران اتفاقی پیش بیاید ولی هری من این اتفاقات را به جان می خرم..... من حاضرم با تو به سرزمین مرگ سفر کنم.... میخواهم باتو باشم. اینرا خیلی وقت پیش می خواستم. سال گذشته عطشم برای با تو ماندن بیشتر شد ولی نا خواسته تو منو از

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

خودت جدا کردی. بهت التماس می کنم بیایی منو با خودت ببری. من با تو می آیم تک و تنها به شرافتت که ارزش مند ترین چیز برای من است قسم که هیچ کس دیگری را خبر نمی کنم. تو و فقط من. اینو بدون من مثل آدم های دیگر نیستیم من مثل تو می خواهم خطر بکنم و با تو هم سفر بشوم برای ماموریتی که می خواهی تنها انجام بدهی. من کاملاً فکر کردم و تحت تاثیر احساسات نیستیم. برای آخرین بار التماس می کنم امروز ظهر وقتی همه خوابیدند بیا دنبالم تو بارو. از اونجا می تونیم به هرکجا که تو می ری با هم برویم.

چشم براه تو

جینی

هری نامه را بار دیگر تند خواند. در نامه قدرتی بود که اراده ی او را از سر گرفته بود از همین لحظه می ترسید که جینی چیزی بگوید که هری نتواند مخالفت کند. نامه های رون و هرمیون را نیز باز کرد. نامه رون پر بود از درخواست های دوستانه و برادرانه رون که پیش آنها بیاید تا سر فرصت با هم نقشه کشی کنند. نامه هرمیون پر بود از نصیحت که چقدر خطر او را تهدید می کنه. نامه خانم ویزلی مثل نامه جینی پر بود از التماس از هری که برگردد و خطر نکند و اینکه هری مثل رون پسر اوست. هری جای جای نامه خانم ویزلی اشک هایش را می دید. تصور اینکه خانم ویزلی نگرانش برای جینی دو برابر خواهد شد اما هری دست آخر بخود گفت جینی با من است. بلند شد و شنلش را پوشید و شنل نامرئیش را در جیبش گذاشت. یگراست به هاگزمید آپارات کرد. او بایستی قبل از اینکه سراغ جینی برود با یکی از آرورها ملاقات کند. هاگزمید مثل چند وقت گذشته ساکت و خالی بود. هری یک راست بسمت هتل سامانتای قدیمی و نم زده رفت. اونجا با گیلبرت یکی از آرورها قرار داشت. اطاق گیلبرت پر بود از ورق های خط خورده نامه... هری نامه خودش را که آنروز صبح برایش نوشته بود روی میز یافت.

- خوب هری پاتر بفرمایید تا من چیزی برای پذیرایی بیاورم.
- ممنون از لطفتون اما من باید بروم خیلی کار دارم. می دونید برای چی مزاحم شدم دیگر؟
- آره نامه تو رو خوندم. گفته بودی که مالفوی ها به سمت ما آمده اند و لازمه که اینو بدون اینکه کس دیگری از آن اطلاع پیدا بکنه به روفوس بگویم تا جلوی تعیب آنها را بگیرند؟
- دقیقاً و اینکه اگر در قدرت هست شرایطی را فراهم کنی تا خانواده ویزلی به مکانی امن که وزارت برای اینجور مواقع ترتیب می ده برونند؟؟؟
- خانواده ویزلی ها؟؟؟ چرا آنجا؟؟؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- چون یکی از اهداف بعدی احتمالا آنها هستند. می دونی که تا حالا ۳ خانواده از خانواده های لاوگود - پانتر و ریفل که به اصطلاح مرگ خواران خائنین خون اصیل ها هستند بطور کامل از بین رفته اند!!!
 - بله.. آره. کاملا حق با توهه چرا من متوجه نشده بودم. باید با اسکریم ژور صحبت کنم شاید راضی شد بلاخص که مشاورش پرسى ویزلیه.
 - ممنون من دیگه باید بروم!!
 - نه هری یکم دیگه بمون.
 - لطف داری ولی احتمالا سرتو هم شلوغه.
 - مگر سرتو هم شلوغه هری؟
 - نه منظورم این نبود.
- هری بلند شد و با اینکارش گیلبرت هم بلند شد قبل از اینکه هری بتواند قدمی از قدم بردارد. صدای قدم های مصمم و بعد صدای دویدن کسی را که بسمت آنجا می آمد را شنید هری بلافاصله گفت: چوبتو در بیاور. اما قبل از اینکه گیلبرت بخواهد چوبشو در بیاورد در از جا کند شده بود و طلسم میخکوب کننده ی مرگ خواری پوشیده در لباس سیاه و شل بهش خورده بود هری بدون اینکه کلمه ای بزبان آورد طلسم مرگباری را بر او تاخت مرگ خوار بشدت به عقب پرتاب شد و به دیوار مرگ خوار پشتش خورد و تعادل او را هم بهم زد. ضربان قلب هری بالا رفته بود کمی تمرکز و بعد درست آنطرف در ظاهر شد و همان لحظه طلسم های خلع سلاح و طلسمی مرگبار دیگر به دو مرگ خواری که اصلا متوجه او نشده بودند تاخت آندو نیز از کار افتادند. هری سریع بسمت مرگ خواری که میخواست چوبش را بردارد چرخید و چوب اونو احضار کرد و با طلسمی او را طناب پیچ به دیوار چسباند. هری برای لحظه ای فکر کرد همه چیز تمام شده اما صدای ناله و فریاد هایی که از طبقه پائین می آمد می گفت هنوز خطر هست سریع بسمت پله ها دوید از روی چند مرگ خوار با پا رد شد آنها حتی حس نداشتند که ناله کنند. وقتی داشت به پله کان می رسید مرگ خواری که مرگ خوار دیگر رویش افتاد بود و چوبش کاملا شکسته بود پای هری را گرفت هری محکم به گوشه نرده پله کان چوبی خورد. کنار صورتش عریض جر خورد و خون بیرون زد. هری برگشت و با طلسم میخکوب کننده اونو میخکوب کرد. درد تمام صورتش را برداشته بود خون همینطور روی لباسش می ریخت. تمام پیرهن عمو ورنون که کاملا سفید بود خونی شده بود. احساس ضعف کرد اما بیاد طلسمی افتاد که تانکس سال قبل با آن جلوی خون ریزی صورتش را گرفته بود. آنرا خواند و با کمال تعجب موثر واقع شد. بروی پا ایستاد و چرخان چرخان از پله ها پایین رفت. صحنه بدی بود ۳ تا از شیاطین جنون

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

داشتند می چرخیدند و به ۲ هتل دار اونجا حمله می کردند. هری وقتی به پائین پله ها رسید صورت شاد جینی را جلوییش تصور کرد و فریاد زد: اکسپکتو پاترونوم.

احساس کرد زمین برای لحظه کوتاه زیر پایش لزید اینبار بجای اینکه گوزن هری ظاهر شود موجی با سرعت نور از چوبش خارج شد و لحظه بعد که هری به دور و بر نگاه کرد هیچ یک از شیاطین جنون نبودند. تمام وسایل و لوازم اطاق روی زمین ریخته بودند. هری سکندری خوران بسمت هتل دار و خانمش که روی زمین افتاده بودند رفت و در دهان هر یک تکه شکلاتی گذاشت آنها چند دقیقه بعد توانستند راحت روی صندلیشان بنشینند هری که اینطور دید سریع بلند شد تا به طبقه بالا برود و گیلبرت را بررسی کند اما وقتی طبقه بالا رسید کسی به او تعنه زد و سریع به از پله ها پائین رفت هری پشت سرهم طلسم هایی را به او نواخت اما او جا خالی داد و از بسمت در هتل رفت هری در حالیکه دنبالش می دوید گفت: به لرد سیاه بگو امروز چکار کردم. وبگو من منتظر خودش به تنهایی هستم. جادوگر سیاه در را بسرعت باز کرد و خارج شد. هری دیگر قدرت اینرا نداشت که دنبالش برود. پس یکراست بسمت گیلبرت رفت و ضد طلسم را خواند. گیلبرت بهوش آمد و بلند شد سریع چوبش را برداشت و با اضطراب به دور و ور نگاه کرد وگفت کجانند؟ کوشند؟؟ هری اشاره به بیرون از اطاق کرد. گیلبرت سریع به بیرون دوید انگار انتظار داشت با کسی آنجا مبارزه کند وقتی آنجا را دید دهانش از تعجب باز ماند. هری به آرامی گفت: یادت باشه چی بهت گفتم. اما قبل از اینکه گیلبرت برگردد و از هری سوالی بپرسد اطاق را خالی دید. هری آپارات کرده بود.

هری جلوی دروازه هاگوارت آپارات کرد. دروازه هاگوارت بسته بود بنابر این دسته جارویش را احضار کرد و سوارش شد. در محوطه گشتی زد و درست کنار تابوت سفید دامبلدور پائین آمد. با خود گفت:

- می دونم دامبلدور که خیلی جاها شاید اشتباه کنم. ولی دیگه تو نیستی که به من نصیحت کنی و منو از اینکار ها باز داری. می دونی اومدم پیمانم با تو را تجدید کنم. می خواهم تا آخرین هورک راس را از بین ببرم. ای کاش بودی و می دیدی که مکان بعدی را کشف کردم. ایکاش بودی و باهم می رفتیم....

بعد از چند ساعت وقتی هری به ساعتش نگاه کرد دید ساعت ۱۲:۳۰ دقیقه است و او مقابل قبر دامبلدور ایستاده و داره با خودش حرف می زنه. بیاد جینی افتاد که قرار بود بشو با خودش به خونسش بره. سریع سوار جارو شد و یکراست به بارو رفت.

جینی زیر سایه یکی از درخت های کهن باغ منتظر ایستاده بود وقتی هری را با آن لباس خونی دید بسرعت بسمتش دوید و با اضطراب گفت: چی شده؟؟ چکار کردی هری؟؟؟ چی شده؟؟؟

- جینی لطفا آرام تر نمی خواهی که همه را بیدار کنی؟؟

- ببخشید.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

جینی دور تا دور هری چرخید و وقتی کاملا متوجه شد که هیچ اتفاق جدی نیفتاده گفت: به من می گی چی شده یا نه؟؟

- هیچی فقط چند تا از مرگ خواران احمق حمله کردند.

- کجا؟

- هاگزمید.

- هاگزمید؟؟؟ یعنی اینقدر قدرت پیدا کردند که به این راحتی میایند داخل هاگزمید؟؟؟

- بدتر از اون.

جینی در حالیکه با اضطراب لبش را می گزید گفت: یک لحظه قلبم ریخت فکر کردم طوریت شده.

- جینی من اومدم که اگر راضی می شی منصرفت کنم. به سر و وضع من نگاه کن. ببین چه

اتفاقاتی برای من میافته. من همیشه در معرض حمله ام و هرگز خودمو نمی بخشم اگه بودم

باعث بشه خطری تو رو تهدید بکنه. پس ازت می خواهم برگردی و در آغوش خانواده ات در امان

باشی و زندگی کنی.

- من اگه تو ازم بخواهی بر میگردم هری راست میگم. اما بدون اینطوری من از قصه و ناراحتی دق

می کنم. من باید کنارت باشم تا از حالت با خبر باشم.

- ببین جینی من یک پسر ۱۷ ساله ی کم تجربه ام که هزار خطر منو تهدید می کنه. حتی شاید تا

فردا زنده نباشم. با این حساب می خواهی هنوز هم با من بیایی.

جینی در حالیکه مثل بچه ها لجوجانه پاهایش را به زمین می کوبید گفت:

من آرزو می کنم با تو باشم.

هری به چشم های جینی روی اون صورت گرد و پهنش نگاه انداخت که لبریز از اشک بود. لحظه ای

ابروهایش را بالا برد تا جلوی اشکی که انگار داشت روی صورت هری هم می آمد بگیرد و بعد گفت:

باشه. اما پدر و مادر و خانواده ات در مورد من چی فکر می کنند؟ اونها فکر می کنند من تو رو

دزدیدم.

- من براشون نامه می نویسم و توضیح می دهم. همه چیزو.

- امیدوارم اشتباه نکرده باشم. و خانواده ات منو ببخشند.

با این حرف دست هایش را جنتلمانه دور جینی حلقه زد و او را در آغوش گرفت بوی عطر گل رز

سرخ جینی با بوی خون تن هری آمیخته شده بود و رایحه ای دل انگیز را بوجود آورده بود. لحظه ای

بعد زمین زیر پایشان چرخید و آنها به باغ خانه ی هری آپارات کردند.

جینی که سرش را بالا کرد و به آسمان جادویی نگاه کرد و گفت: اینجا کجاست. بهشته.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- نه خونه ی پدری منه.
- جینی در حالیکه بسمت گل ها شلنگ اندازان می دوید گفت: چقدر قشنگند.
- نه به قشنگی تو.
- آی شیطون خوب یاد گرفتی از این حرف ها بزنی.
- رفیق بد در من اثر کرد.
- هر دو آنها از ته دل خندیدند.
- یک ساعت بعد جینی نامه ی خود را برای مادرش نوشته بود و داشت به پای هدویک می بست. هری خسته روی کاناپه ی راحتی خودش را انداخته بود و داشت با چشم های باز و خمار استراحت می کرد. جینی وقتی هدویگ را فرستاد مستقیم بسمت هری رفت و بالای سرش ایستاد. هری با مهربانی و لبخند خسته به جینی نگاه انداخت. جینی گفت: پاشو لباستو در بیار می خواهم بشورمش.
- هری با خستگی گفت بگذار بینم هر میون سال گذشته چه طلسمی را بکار برد... آها صبرکن الآن خودم درستش می کنم. هری خواست که چوبشو طرف لباسش بگیره که جینی گفت: نه هری من می خواهم با دست بشورمش....
- چرا!!! برو استراحت کن الآن خسته ای.
- نه خسته نیستم. یالا.
- هری بلند شد و سعی کرد دکمه های اول و دومشو باز کنه بعد تازه متوجه شد که زیر پیرهنی تن نکرده به جینی گفت: چشم هاتو ببند زیر پوش تنم نیست.
- جینی تظاهر کرد که چشم هایش را بسته. وقتی هری پیرهن را از تنش در آورد دید جینی با چشم های باز داره بهش نگاه می کنه!!!
- ای شیطون. خیلی بلایی.
- جینی ابروهاشو بالا انداخت و با لب های بسته خنده ای شیطنت آمیز کرد و پیرهن را گرفت و آنرا بوسید و بسمت آشپزخانه رفت. هری هم سعی نکرد که تنشو بیوشونه چون جینی بلاخره بالاتنه اش رو دیده بود. در حالیکه با خود فکر می کرد که چه خوب شد جینی خون روی شلوارم را ندید چشم هایش رابست و به خواب عمیقی فرو رفت. انگار که هیچ وقت چنین خوابی نکرده است.
- بعد از ظهر وقتی از خواب بیدار شد درست روبرویش جلوی کاناپه دو فنجان چایی داغ دید که داشت حرارت ازش بلند می شد. هری بخودش نگاه کرد و متوجه شد پیرهنش بتنش است. با احساس رضایت مندی خودش را آرام به کاناپه کوباند و تکیه داد و به فنجان ها نگاه کرد. چند دقیقه بعد جینی را دید که با وقار کامل آمد و کنارش روی کاناپه نشست و یکی از فنجان ها رو بدست هری داد و یکی

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

دیگه رو خودش برداشت. هری یک لحظه با خود فکر کرد که چقدر خوب بود می تونست با جینی ازدواج کند اما بعد سریع بخودش گفت احمق.... تو فقط ۱۷ سالته. هنوز بچه ای.

- من احتمالا باید از مامانم بخوام که چند دست لباس برایم بفرسته.
- اگه دوست داشته باشی نیاز نیست. لباس های مادرم همه نو و تمیز توی کمند فقط کمی خاک برداشته اند.

- اشکالی نداره من اونها را بپوشم؟؟

- نه البته که اشکالی نداره.

در همین احوال که داشتند چایشان را می خوردند جغدی پشت پنجره آمد و هوهو کرد. هری به آرامی چوبش را چرخاند و پنجره را باز کرد جغد یگراست بطرف هری رفت. روزنامه عصر همراه جغد بود. روزنامه را باز کرد و روی پایش قرار داد طوریکه جینی هم بتواند بخواند. تیترا اول روزنامه با حروف

بزرگ نوشته شده بود: اولین حرکت قهرمان

زیر آن عکس هری پاتر را نقاشی کشیده بودند و نوشته بودند:

صبح امروز چند مرگ خوار به هتل سامانتای حمله کردند از قرار معلوم هدف آنها یکی از آرور های وزارت خانه بوده که چند وقتی بطور سری زندگی می کنه. از قضا هری پاتر هم با گیلبرت استرانگ قرار ملاقات داشته. جزئیات ماجرا را از زبان خود گیلبرت استرانگ بشنوید کمی پائین تر نوشته شده بود:

هنوز هیچ کس بدرستی نمی داند هری پاتر با گیلبرت استرانگ چه کار داشته چون خود استرانگ هم از پاسخ دادن طفره می رود. اما چیزی که واضح و مشخص می نماید این موضوع است که هری پاتر عزم جدی برای مبارزه با جادوگران سیاه دارد. یکی از مسولان وزارت بعد از بازدید از صحنه اعلام کرد که طی هفته ها سعی و تلاش تمامی پرسنل وزارت آنها تنها توانسته بودند یک مرگ خوار و آنهم مرده بدست بیاورند. بنابراین حرکت امروز این سوپر قهرمان نشان می دهد که تنها کسی که می تواند امیدی برای مقابله با نیروهای تاریک باشد احتمالا همین نوجوان ۱۷ ساله است. زندگی نامه هری پاتر از موقع ورود به هاگوارت از زبان هم مدرسه ای های او در صفحات ۱۳ و ۱۴

دیگر صفحات روزنامه پر بود از عکس های هری و اینکه سالهای هاگوارتش چگونه گذشته و اینکه تا بحال چند بار جان چند کس را نجات داده. برای هری تعجب آور بود که چگونه آنها توانسته اند تا این حد در زندگی خصوصی یک فرد نفوذ کنند و این خاطرات را بیرون بکشند.

آنروز عصر هری و جینی کاملاً وقتشان را صرف بازسازی و تعمیر خانه ی قدیمی هری کردند. هری برنامه ریزی کرده بود که صبح روز بعد با جینی کارشان را شروع کنند. با خود اندیشیده بود که قبل از اینکه مستقیماً به سراغ ویلای ریدل ها برود لازم است از تحقیقات کند. جینی گفت که بهتر

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

است صبح را تحقیق کنند و بعد از ظهر حمله را شروع کنند. هری هم مخالفتی با این فکر نداشت و به نظرش فکر منطقی ای می آمد.

دور و ور ساعت ۸ شب بود که جغد هایی خاکستری رنگ غذاهایی سفارشی هری و جینی را برایشان آوردند. بعد از اینکه هری غذایش را خورد یکراست بسمت میز پدرش رفت و دفترچه خاطرات مشترک پدر و مادرش را برداشت و شروع کرد به ورق زدن.

امروز از صبح تا حالا که ساعت ۸ شب است جیمز بیرون رفته و هنوز برنگشته است. هری آرام توی تخت خوابیده و داره خواب های لذت بخش می بیند اما من حتی یک لحظه هنوز چشم بر هم نگذاشته ام. جیمز دو هفته است که دنبال روشی برای از بین بردن لرد سیاه می گرده. هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیدم اما من خیلی می ترسم چون این کارش باعث می شه که لرد سیاه یک چشمش رو ماها بگذاره. جیمز می گه خدا همیشه نگهدار بچه های کوچک و بی گناه هست. با این حرفش از دیشب تا حالا کلی آرامش پیدا کردم ولی هنوز که هنوزه نگران خودشم. لرد سیاه برای بار سوم از ما درخواست کرد که به نیروی تاریکی بپیوندیم. درخواستش خیلی هول انگیز است چون گفته که اگر این بار هم رد کنیم و بخوایم سنگ لای چرخش بگذاریم مجبور می شه که مارا از سر راهش برداره. نمی دونم چرا ولی فکر می کنم مدت زیادی زنده نخواهیم ماند. ... هری یک لحظه بیدار شد ولی دوباره خوابید. امیدوارم خداوند خود حافظ پسر کوچولوی ما باشه. خیلی دوست دارم یک روز ببینم پسر یکی از مشهور ترین جادوگران شده اما شاید این آرزو را با خود به گور ببرم.

هری به درستی نمی دانست که آیا جای اشک های خودش روی کاغذ است یا اشک های مادرش. این آخرین صفحه ای بود که یادداشت شده بود. صفحه را با دقت برگرداند و یادداشت قبل از آن را خواند. اینبار یادداشت از جیمز بود:

خیلی دوست داشتم این روزگار تاریک تمام می شد و مردم می توانستند به زندگی عادیشان برگردند. من و لیلی هم می توانستیم فرزندانمان را در آرامش بزرگ کنیم. اما افسوس مثل اینکه هرچه بیشتر می گذره تاریکی غلبه بیشتری می یابه. هفته پیش لانگ باتم ها مورد حمله قرار گرفتند شاید چند وقت دیگه هم سراغ ما بیایند. من مدت ها دنبال نقطه ضعفی در والده مورت می گشتم. اما هیچ چیزی از زندگی او نمی دانم. زندگی او یک راز مانده. تنها چیزی که چند وقتی است دارم روش کار می کنم اینه که مردم بتونند اسم والده مورت را عادی بگویند. و بفهمند که با گفتن نام او هیچ خطری آنها را تهدید نمی کند. والده مورت هم مثل همه ی ماها آدم است منتها او کارهایی می کند که دیگران نمی توانند و حتی آرزویش را نمی کنند که بتوانند. شاید موثر ترین روش برای کم کردن قدرت این دیو این باشه که با گفتن نامش در مجامع اونو تحقیر کنیم....

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

ویلا ی ریدل

صبح روز بعد هری بطور عجیبی از خواب بیدار شد. حس عجیبی داشت. انگار مسولیت کسی را بر عهده داشت. جینی توی تخت نبود هری سریع و شتابان به سمت اطاق حال رفت اونجا جینی را دید که قوری به دست بطرف میز می رفت. میز غذا خوری تمیز و مرتب و پر بود از خوردنی جات. هری به پهنای صورتش خندید و گفت: تو فرشته ای.

- می دونم.

هری در حالیکه داشت تخم مرغ آیزشده را در دهانش می گذاشت پرسید:

- امروز حاضری با من بیایی؟

- کاملاً سرحال و پر نشاط.

- پس صبحانه ات را زودتر بخور. ۲۰ دقیقه ی دیگه حرکت می کنیم. لازمه که شنل نامرئی و گلوله ی آتشین را همیشه همراه خودت داشته باشی. اگه اتفاقی افتاد یا از هم جدا شدیم سریعاً از محل حادثه دور می شوی به سمت غرب می روی. اگه دقیق عمل کنی احتمالاً به هاگرمید بررسی از اونجا هم که راه بارو را بلدی!!!

- من تو رو ترک نمی کنم.

- و یک چیز دیگه. اگه می خواهی با من بیایی باید مو به مو به حرف های من گوش کنی. پس اگه گفتم فرار کن باید فرار کنی اگه گفتم قایم شو باید زود زیر شنل قایم شوی اگه گفتم بجنگ می

جنگی. قسم می خوری که به دستوراتم مو به مو عمل کنی؟؟؟

جینی اندکی فکر کرد و گفت:

- اگه از من نخواهی که تو رو رها کنم آره. وگرنه قسمم را خواهم شکست.

- امیدوارم نیاز نباشه که از هم جدا بشویم.

در حالیکه آخرین جرعه از چای را می نوشید بلند شد همان لحظه هم جینی بلند شد. هری شنل و جاروی خود را به دست جینی داد و شنل مسافرتی خود را دور دوشش محکم کرد بعد به همراه جینی از خانه خارج شدند. هری با خود اندیشید کجا باید آپارات کند. یک بار آنجا بود. سه سال قبل. جایی که والده مورت دوباره از همان جا متولد شد. قبرستان لیتل هنگلتون. فکرش را متمرکز کرد و به آرامی دست جینی را گرفت. چیزی حدود ۱۰ ثانیه آن حس همیشگی و دلهره آور طول کشید. جینی

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هم اندکی از این وضعیت بدش می آمد. قبر ریدل شکسته و مخروبه کمی آنطرف تر بود. انگار هزاران سال است که آنجا بغیر از ارواح عبور نکرده اند. هری به آرامی شنلش را در آورد چوب را از دست جینی گرفت و هر دو را به دیواره یک قبر همان نزدیکی ها تکیه داد و رو کرد به جینی و گفت: اینجا محله ماگل هاست و بهتره از این لحظه به بعد مثل ماگل ها رفتار کنیم. جای چوب و شنل را بخاطر بسپار که موقع برگشتن بدانی کجاست..... مطمئنا هورک راس نمی تواند در قبر ریدل نهفته باشد چون تام به شدت از پدر ماگلش متنفر بود و هرگز نمی توان تصور کرد که او بخواهد قسمتی از روحش را کنار کسی این چنین بگذارد. هری برگشت و دست جینی را گرفت و دوتایی بسمت دهکده راه افتادند. اگر سنشان اینقدر کم نبود به نظر می رسید که یک زوج خوشبخت دارند از بازدید نیاکان نهفته در خاک باز می گردند. اما ظاهر غریبه ی آنها بعلاوه ی اینکه از سوی قبرستان می آمدند باعث شد که مردمان دهکده کوچک لیتل هنگلتون زیاد خوشبینانه به آنها نگاه نکنند. هری یک راست به سمت تنها قهوه خانه ی دهکده رفت. او می دانست که ماگل ها اغلب جاهایی جمع می شوند که بتوانند چیزی را آماده بخورند. وارد قهوه خانه که شدند دود غلیظ تنباکو و گرمای متبوعی که آنجا بود مانع می شد که هری بگوید آنجا مکانی دلنشین هست یا خیر. مردم همه سرشان تو کار خودشان بود هیچ کس با کس دیگری حرف نمی زد. یک مرد ریش دراز تند و تند چایی داغش را هورت می کشید انگار که در مسابقه ای احمقانه شرکت می کند. جوانی که دود غلیظ پیپ را از سینه بیرون می داد به سرفه سختی افتاد. هری دست در دست جینی درست رو بروی پیرمرد قهوه چی رفت. پیرمرد خسته و روی صندلی اش لمیده بود و با چشمانی خمار آنها را بر انداز می کرد. هری لحظه ای فکر کرد و بعد گفت: ببخشید اینجا کسی را می شناسید که در مورد ویلای ریدل چیزی بداند. ناگهان سکوت مرگبار واقع در قهوه خانه مرگ بار تر شد. انگار که همه داشتند به حرف او گوش می کردند. هری به دور و بر نگاه کرد و دید همه دارند به او نگاه می کنند.

- چرا اینو می پرسی؟
- من کمی اطلاعات در مورد اونجا می خواهم.
- چرا؟؟؟
- خوب پدر من فرد پول داریه و می خواهد احتمالاً این ویلا را بخره. ولی قبلش می خواهد همه چیز را در موردش بدونه.
- پیرمرد نگاهی به سرو وضع جینی و هری انداخت و بعد گفت: معلومه چقدر پولداره.... ولی پول چه اهمیتی داره. کسی یک خونه ی طلسم شده را نمی خره و قیمتی نداره.
- طلسم شده. منظورت از طلسم چه نوعی از طلسم است؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- حرف مزخرفی می زنی ها مگه من جادوگرم که طلسم بدونم. ولی اینو می دونم که اونجا طلسم شده.
- چطور؟
- پیرمرد نگاهی به هری انداخت و ادامه داد: چون هیچ وقت هیچ کس نتوانسته بعد از صاحباش بیش از ۲ هفته اونجا را نگه داره. جسد جک باغبان اونجا هم ۳ سال پیش توی ساختمان مرده پیدا شد در حالیکه بی روح داشت به سقف نگاه می کرد. آره خدای من. اون هم مثل ریدل ها بی علت مرده بود. پزشکی قانونی علت مرگ اونو نتونست هرگز تشخیص بده. اما اگه نظر منو بخواهی احتمالاً جادو جنبلی تو کار بود. بیچاره جک ۳ هفته بعد جنازه ی پوسیده اش رو بچه های ده وقتی بازهم رفته بودند اونجا شیطونی کنند پیدا کردند. از اون به بعد هیچ کس جرئت نکرده تا به طرف اونجا بره. می گویند که ارواح شیاطین و اژدها اونجا خوابیده.
- اژدها؟؟
- آره بیل رایبیز یک دفعه که زمینش را آب می داد سایه ی یک چیزی مثل اژدها را دیده که وارد خانه شد هنوز هیچ کس چیز دیگری ندیده ولی هیچ کس هم شکی نمی کنه که اژدها اونجا وجود داره. به همین خاطر مردم شب ها تنها در نمی شوند.
- انسانی ندیده اید که از اونجا بیا بیرون یا داخل بشه.
- پناه بر خدا معلومه که نه؟؟
- تا بحال نشده کسی از او طرف ها بگذره و ناخودآگاه احساس کنه شادی ازش رخت بسته؟؟ صدایی از آنطرف قهوه خانه بلند گفت:
- چرا یک بار برای من پیش اومد ولی تو از کجا می دونی؟
- هری بجای جواب دوباره پرسید؟
- اینجا چند وقت به چند وقت مه از بین می ره؟
- از ۱ سال قبل تا بحال مه هنوز از بین رفته. عجیبه نه!!
- اطلاعاً. اینو هری تو ذهنش گفت.
- راستی از پدرت که می خواهد ساختمون رو بخره چیه؟
- ام... دورسلی. هری سریع برگشت و به جینی نگاه کرد. جینی نزدیک بود بزند زیر خنده ولی خودشو کنترل کرد.
- معلومه اهل این دور رو برها نیستید؟
- نه اهل لندنم.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- درست. چرا می خواهید ویلای مخروبه ی ریدل بخرید؟
- من هم مثل شما نمی دونم. من فقط آمدم تحقیقات. اگه چیز دیگری کسی می دونه من ممنون می شوم که به من بگه.
- پیرمردی شکسته و قوز کرده که صورتش از فرط پیری چاک های عمیق چروک برداشته بود با صدایی جیر جیر مانند گفت: من یک چیزو می دونم....
- چی رو؟؟؟
- بعضی وقتها شب ها اطاق پنجم سمت راست طبقه ی سوم ویلای ریدل که درست روبروی پنجره ی آشپزخانه ی ماست روشن می شود. من کسی را اونجا نمی بینم ولی فقط می فهمم که کسی اونجا چراغ روشن کرده. آخه من اگر جایی بروم تا مدت ها اونجا می شینم. پنجره اونجا هم درست روبروی آپزخانه ی ماست.
- معمولا چه روزهایی اونجا روشنه؟
- خیلی کم اتفاق می افته. من هم حساب روزها را خیلی وقته از دست دادم.
- تا همین حد هم که گفتید کمک بزرگی به ما کردید.
- هری برگشت و دست در دست جینی داشت از مغازه خارج شد. ویلای ریدل سهمگین و مخوف پوشیده از گیاهان سبز و مخروبه درست روبروی هری ایستاده بود و خبر از اتفاقات شومی می داد.
- خوب نظرت چیه؟
- نمی دونم هری. ولی به نظر می رسه که یک مرده خور چند وقت به یک میاد و دستوره های جدید به شیاطین جنون می دهد.
- من هم توی همین فکر بودم. راستی اگر امروز بعد از ظهر مرگ خواری مزاحم نشه شاید بتونیم بی سر و صدا سرگوشی آب بدهیم.
- الان کجا می رویم؟
- می رویم به خیابان شماره دوازده گریمولد.
- با مالفوی کار داری؟
- آره. یک دفعه گفت مطیع فرمان منه. حالا می خواهم ببینم حاضره کمکم کنه یا نه خودشو لوس کرده بوده.
- فکر خوبیه.
- خانه شماره دوازده گریمولد هم چنان مخفی و غم زده مثل قبل بود. تابلوی خانم بلک اینبار پوشیده نبود و خانم بلک به محض ورود هری و جینی شروع کرد: خائنین خونی ای کثافتهای خائن....

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

نارسیسا به آرامی ازش خواهش کرد تا فریاد نزد و عجیب آن بود که خانم بلک گوش کرد. هری ایستاده بود و به درخواست نارسیسا که از آنها خواست تا بنشینند پاسخ منفی داد رو به دراکو کرد و گفت:

- برای اولین ماموریت حاضری دراکو؟
- اولین ماموریت؟؟ چه ماموریتی؟؟
- اگه حاضر باشی با من به ماموریتی که می گویم بیایی من هم به تو می گویم چه قصدی دارم! دراکو لحظه ای رو به مادرش کرد و بعد بسرعت گفت:
- من صد در صد آماده ام.
- خوب پس امروز بعد از ظهر همینجا آماده باش تا با هم به آنجا برویم.
- نگفتی که قراره چه کار کنیم.
- در همین حد به تو بگویم که قرار است به گروهی از گاردهای والده مورت حمله کنیم و چیزی بی نهایت گرانبها را از آنها بدزدیم.
- آن چیز چیست که آنها دارند و من نمی دانم.
- اون چیز مربوط به والده مورت می شه خطرناک ترین چیز در دنیاست. پس اگر می خواهی نیایی از همین الان تصمیمت را بگیر چون ممکن است بازگشتی در کار نباشد.
- نه. اون نمی آد. من دوست ندارم پسرمو از دست بدهم. اون الان همه چیز منه.
- مادر تو دخالت نکن. من من باید کارهایی انجام دهم..... باید گذشته ی خودم و خانواده ام را پاک کنم. البته اگر پاک شود. اگر تو مسیری که پاتر می ره بمیرم همه از من به یک قهرمان نام خواهند برد. اینطور نیست
- دراکو با استفهام به هری نگاه انداخت!
- اینطور فکر می کنم. هر مبارزی که با لرد بجنگد قهرمان واقعی است.
- مادر دراکو خواست تا چیزی بگوید اما دراکو گفت:
- مادر خواهش می کنم. ما با هم در مورد این مسایل صحبت کرده ایم.
- نارسیسا بلافاصله ساکت شد و دیگر شکوه نکرد.
- بعد از ظهر ساعت ۵ حاضر باش.
- بغیر از من و تو دیگه چه کسانی می آیند؟
- جینی هم می خواهد با ما بیاید.
- شوخی می کنی هری. من تو و ویزلی....؟؟؟ فقط سه نفر؟؟؟ این غیر ممکنه!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- من به تو گفتم که خطر اینو داره که دیگه زنده بر نگردیم و تو قبول کردی.
- آره اما در صورتیکه حداکثر عقلانیت را بکار ببریم.
- حرف آخرت همین بود؟
- مالفوی به شدت با خود کلنجار رفت. دست آخر گفت:
- باشه قبول. اما به من بگو چرا از رون ویزلی و اون دوست دیگرت هرمیون گرانجر درخواست کمک نمی کنی؟
- اگه می خواستم همه مطلع بشوند از پدر و برادرهای ویزلی هم درخواست می کردم. یا از لوپین و اعضای دیگه فرقه.
- چه چیزی هست که دیگران نباید بدانند اما من می تونم بدونم.
- تو هم اگه با من بیایی می فهمی.
- بقیه راه برگشت به خانه را هری با جینی سوار بر جوارو برگشتند. هردوی آنها این روش را بیشتر دوست داشتند بلاخص اینکه هری می تونست راه دقیق را به جینی نشان بدهد. زمانیکه کلبه ی هری از دور نمایان شد تصویر چند نفر که درست روبروی خانه ایستاده بودند پدیدار شد. هری بلافاصله چوبش را در آورد جینی هم با این حرکت چوبش را آماده کرد. آرام و بی صدا به زمین نشستند. هری از جینی خواست که شنل نامرئی را تن کند و از زیر شنل به او کمک کند. و بعد آرام و بی سر و صدا بسمت مزاحمان رفت. چوبش را بلند کرد که قوی ترین طلسمی که بلد است بخواند که ناگهان صدای خانم ویزلی را تشخیص داد.
- آرتور مطمئنی اونها اینجا هستند.
- صدای دخترانه ای که معلوم بود صدای هرمیون گرانجر است و پشتش عین بقیه به هری بود گفت:
- هری گفته بود که بعد از جشن تولدش به اینجا می آید.
- ببین مولی. یادت می آد وقتی لیلی و جیمز را کشته شدند ما به اینجا آمدیم.
- آره. چطور مگه؟؟؟
- خوب معلومه. مگه یادت نمی آید که چگونه کلبه ویران شده بود.
- آره. اما چرا؟؟؟ وای خدای من. پس معلومه که هری و احیانا جینی اینجا بودند.
- درسته خانم ویزلی. من و جینی اینجا بودیم. و اصلا یادم نبود که به رون و هرمیون گرنجر گفته بودم می خواهم اینجا بیایم.
- هرمیون: هری... تو اینجاایی!!! به سمت هری دوید. اما قبل از او خانم ویزلی به او رسیده بود. او را ربود و در آغوشش خرد کرد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- پسر احمق من. چه فکری با خودت کردی..... اینکه برای ما خطر درست می کنی!!! به من بگو هری تو تا حالا چند تا ویزلی را نجات دادی؟؟؟
- هری که سعی می کرد خودشو جدا کنه با لحنی متفکرانه جواب داد:
- اما همیشه به نحوی دست آخر مربوط می شده به حضور من.
- هرمیون که به هری رسیده بود با دستانش آرام هری را به عقب هول داد.
- خیلی بی رحم و مغروری هری پاتر. مگه من و رون نگفته بودیم که ما هم همیشه پیشت خواهیم بود؟؟؟
- تو و رون تعارف کرده بودید اما فقط جینی واقعا اصرار می کرد که با من باشد.
- تعارف کرده بودیم الان یک تعارفی بهت نشان بدهم که حال کنی.
- هری برگشت و رون را دید که دستش را بالا برده تا محکم ترین سیلی را که می تواند به صورت هری بزند. اما دستش تو هوا خشک شد. رون ترسیده بود. صدای جینی از جایی نا معلوم گفت:
- دیگه دست رو هری پاتر بلند نکن.
- رون هوا را پنجول کشید و بالاخره توانست شنل جینی را بیابد و از رویش بکشد.
- تو یکی یک کتک مفصل از من داری. آبجی کوچیکه.
- جینی مانند یک زن که به شوهرش تکیه می دهد رفت و به شانه ی هری تکیه داد و گفت:
- خوب شروع کن ببینم. جراثشو داری یا نه؟؟
- ثانیه ای بعد خانم ویزلی جینی را از پشت قاپیده بود و بغلش کرده بود. و داشت اونو غرق بوسه می کرد.
- اینجا خیلی خطرناکه لطفا بیایید تو خونه.
- با تعارف هری همه یکی پس از دیگری وارد کلبه ی هری شدند. هریک روی یک صندلی نشست و مشغول خوردن تنقلاتی شد که جینی به آنها تعارف می کرد. بجز هرمیون که سرگرم بررسی کتابهای کتابخانه ی هری بود.
- اینها خیلی فوق العاده اند..... وای خدای من مدت ها دنبال این کتاب می گشتم.
- آره. اغلب عتیقه و باستانی اند و ارزش جادویی زیادی دارند.
- هری رون جینی و هرمیون به اطلاق خواب هری رفتند و شروع کردند به صحبت در مورد اتفاقاتی که توی این مدت افتاده.
- هری در حالیکه صدایش را پائین تر می آورد گفت:
- و مالفوی هم حاضر شده بعد از ظهر با من و جینی بیاید.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- تو چطور می تونی مالفوی را با خودت ببری اونوقت من و هرمیون رو....
- من یک مرتبه جوابتونو دادم. اول از همه اینکه مالفوی اونقدر برای من عزیز نیست که شما هستید دوم اینکه مالفوی توی این چند روز بیشتر اصرار کرد که مطیع من باشد تا شما ها توی این چند سال وقتی که من التماستان می کردم. البته من هیچ وقت نمی خواهم کسی مطیع من باشه اما یادت می آید سال گذشته رو اگه حتی یک لحظه تو هرمیون به حرف من گوش می کردید که می گفتم مالفوی خراب کاره است اونوقت دامبلدور
- خیلی بی انصافی هری من رون همیشه با تو بودیم و در همه حوادث یا من با تو بودم یا رون یا حداقل سعیمان را کرده ایم که با تو باشیم.... اما حالا اشکالی نداره. این به اون در که ما ۲ سال پیش تو رو مدت ها از خبر بی اطلاع گذاشته بودیم.
- هی رفیق قراره ساعت چند راهی بشویم؟
- ساعت ۵. اما من هنوز نگفتم شما هم قراره بیایند.
- چه تو بخوای چه نخواهی من و رون همراه تو می آیم.
- پس با این حساب باید پدر و مادرت را رون یک جوری تا شب دست به سر کنیم.
- شدنیه. می تونیم به اونها بگوییم که می خواهیم ما بچه ها تا شب پیش تو باشیم هری.
- و اونوقت نقشه چیه؟؟ یعنی اینکه ما احیانا با چه چیزهایی روبرو میشویم؟
- اونطور که من از والده مورت فهمیدم اون عاشق اینکه کسی درد بکشه. احیانا شیاطین جنون پیش رومون هستند و شاید کمی از مرگ خواران.
- هرمیون: یا اینفری ها. آخه تو گفتی وقتی گورستان رفتی قبرهای شکافته زیادی را دیدی.
- آره. آفرین. درسته.
- دیگه چه چیز امکان داره روبرومون باشه.
- غول ها.
- نه رون احتمالش کمه. اگه اینطور بود اهالی ده می فهمیدند.
- هر چیزی که باشه باید ما کاملا آماده با هاشون روبرو بشویم. من مالفوی را هم به همین خاطر آوردم که شاید اون از چیزهایی سیاه خبر داشته باشه که ما بی اطلاع باشیم.
- من هنوز هم به مالفوی اعتماد ندارم هری.
- رون. هری بهت گفت که دامبلدور می خواسته به مالفوی پناه بده و اینکه مالفوی چوبشو پائین آورده بوده. همه اینها حسن نیتشو می رسونه دیگه نه هری؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هرمیون با تردید به هری نگاه کرد. هری سرش را تکان داد و گفت: دامبلدور به اسنپ اعتماد کرده بود سالها به او اعتماد داشت. شاید احیانا دلیلی برای اینکارش داشت و من هم باید به مالفوی اعتماد کنم. بعد از ظهر ساعت دور و ورهای ۴:۳۰ دقیقه بود که خانم ویزلی متقاعد شد که هرمیون و رون مراقب هری هستند تا هوس قهرمان بازی در نیاره و به بارو آپارات کرد. هری تا آن موقع داشت انواع نقشه های متفاوت را می کشید تا یک طوری جلوی چشم های مولی بزنند به چاک اما وقتی خودش رفت سریع به بچه ها آماده باش داد. همه حاضر شدند هری از توی انبار کلبه دو جاروی قدیمی بیرون آورد و به رون و هرمیون داد. بعد رو به رون کرد و پرسید:

- رون تو می تونی آپارات کنی؟؟
- نمی دونم. امتحان نکردم ولی گمون نکنم.
- هرمانی پس تو دست رونو بچسب من هم جینی رو سعی کن به کوچه ی شماره دوازده گریمولد آپارات کنی.

بعد از فاصله ی چند ثانیه ای رون و هرمانی هم پشت هری و جینی ظاهر شدند. رون که انگار تا بحال آپارات نکرده نزدیک بود بالا بیاورد. مالفوی خیلی با وقار پیچیده در شنلی نقره ای از مادرش خداحافظی کرد و جدا شد مادرش قطرات اشک از چشمانش جاری بود. دراگو برای هری دو جاروی خود و مادرش را آورده بود. هری یکی از آنها را گرفت و به جینی داد و مالفوی دیگری را سوار شد. رون بد به مالفوی نگاه می کرد انگار می خواست تا بزندش اما تا آن لحظه به غیر از هری و دراگو هیچ کس دیگری صحبت نکرده بود. هری دستور پرواز داد و چوب ها از زمین بلند شدند.

- اگه عجله کنیم و از هم دور نشویم تا نیم ساعت دیگه اونجاییم.
- هنوز نگفتی کجا می ریم هری!
- ویلای ریدل دراگو.
- ویلای ریدل!!!
- چیه جا زدی؟؟؟
- نه. اما اونجا... پدرم می گفت روح شیاطین اونجا حضور دارند.
- درست می گفت پدرت. ما قراره یکی از ارواح شیاطین را اونجا بکشیم.

قبل از اینکه مالفوی بخواهد چیز دیگری بپرسد هری به سمت زمین شیرجه رفته بود. مالفوی به پایین نگاه کرد و متوجه شد هری برای چه شیرجه رفته او هم چوب جارویش را پایین گرفت. با فاصله چند ثانیه بقیه هم متوجه شدند و بسمت پایین شیرجه رفتند. صحنه هول انگیزی بود. ۱ غول دیوانه به خانه های اطراف جلگه حمله کرده بود و داشت تا می توانست تخریب می کرد. با یک حرکت دست نصف دیوار یک خانه فرو ریخت. زن ها و بچه ها توی جاده های خاکی فریاد کشان فرار می

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

کردند. پیرمردی تفنگ بدست سعی می کرد به غول شلیک کند اما با هر شلیک فقط باعث می شد غول مصمم تر شود. دستش را دراز کرد و پیرمرد را گرفت و او با شدت به سمتی پرتاب کرد. هری با حرکتی ناگهانی پیرمرد را در هوا بصورت نیمه گرفت و زمین انداخت. از چوبش پیاده شد و چوبش را بسمت غول گرفت. مردد بود که چه طلسمی را بکار بگیرد. غول سنگی بزرگ را از ساختمان جدا کرد و طرف هری انداخت. هری به موقع جاخالی داد. هنوز نمی دانست چه طلسمی بکار ببرد. طلسم تورم چشم را در موردش بکار برد اما غول کور به نظر خطرناک تر می آمد. حالا هرچیز را سر راهش بود از بین می برد. مالفوی درست پشت غول فرود آمد جینی رون و هرمانینی با هم روی بام یک ساختمان که هنوز خراب نشده بود فرود آمدند. مالفوی طلسمی مرگبار را روی غول بکار برد اما غول همچنان سر حال و سر زنده می چرخید. انگار تاثیر اندکی را روی خودش حس می کرد. هرمیون فریاد زد:

- جادوی ماها تاثیر اندکی روی غول ها داره. باید بهش صدمه فیزیکی بزنیم.

هری چوبش را تکان داد و دو تکه بزرگ از الوار ساختمان را به سر غول کوباند. موثر واقع شد غول با شدت زمین خورد رون با دستپاچگی طلسمی را اشتباه خواند. اما واقعا طلسم موثری بود هری احتمال داد که طلسم رون چیزی تو مایه های طلسم دل دردیبه. هرمیون و جینی با هم طلسم های متفاوتی خواندند. جادوی هرمیون دیوار یکی از خانه ها را روی سر غول خراب کرد و جادوی جینی باعث ریزش تگرگ بالای سر غول شد.

هری: حالا همه با هم طلسم میخکوبی.

پنج اخگر قرمز به از سه جهت متفاوت به هم پیوستند و به غول برخورد کردند. غول نعره ای از درد کشید و بعد بی حرکت روی زمین افتاد. هرمیون سعی کرد تا با طلسمی اثر میخکوبی را بیشتر بکند. هری بلافاصله روی جارویش پرید و گفت: ممکنه خیلی زود مرگ خواران سر برسند. پس بریم تا موقعیتمان لو نرفته. همه سوار جاروهایشان شدند.

با نیم ساعت تاخیر به لیتل هنگلتون رسیدند. هری سعی کرد خونسردیش را باز یابد. ساعت ۶:۱۵ دقیقه بود و آنها تا تاریکی چیزی حدود ۲ ساعت وقت داشتند. همه به دنبال هری. پریشان راه افتادند. هر ماگل اگر به آنها نگاه می انداخت می فهمید که اونها طبیعی نیستند. علی رغم تمام نگاه های خیره و بهت زده ی مردم هری و دوستانش به سمت ویلای ریدل رسیدند. با قدرت و از روی خشم در ویلای ریدل را در هم شکست و وارد شد. چوبش مشتعل و حاضر ۴ هیبت دیگر هم پشتش ظاهر شدند. درخشان در نور چوب هری. هری با احتیاط قدم به داخل گذاشت بالا و پائین را بدقت بررسی کرد. دو پلکه کان مدور در دو جهت متفاوت به سمت طبقه های بالا می رفتند. سالها بود که از شکوهشان می گذشت اما هنوز هیبتی خیره کننده داشتند. هری چوبش را به سمت چپ با حرکتی ناگهانی چرخاند. صدایی شنیده بود. صدای حرکت. صدای قدم زدن.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- از مرکز دور شوید. هرکدومتون یک طرف بروید. یک جا نمونید. همه اطاعت کردند. و درست به موقع چون صدای قدم های ده نفر به گوش رسید. می دویدند. سایه هایشان از همه طرف دیده می شد. اگه اندکی تغلل کرده بودند محاصره شده بودند. هریک طلسمی به سمت یک سایه می خواند.
- اینفریند. آتیش کارشون رو می سازه.
- هری بلافاصله چوب های سنگ فرش اطاق را روبروش آتش کشید. اینفری ها بسرعت خودشان را عقب کشیدند. هری به اطراف نگاهی انداخت رون و جینی آتش خوبی بپا کرده بودند و اینفری ها را فراری داده بودند. اما این کار اونها باعث شده بود که باقی اینفری ها بسراغ هرمیون و مالفوی که انگار تمایلی به استفاده از طلسم آتش نداشتند رفته بودند. یکی از اونها بسرعت به طرف هرمیون دوید. هرمیون اصلاً متوجه او نبود و داشت یکی دیگر از آنها را میخکوب می کرد. هری چوبش را بسمت اینفری گرفت و آتش سر تا پای آن را فرا گرفت.
- چند بار بگویم طلسم آتش موثر ترین روش برای ترساندن اونها و فراری دادنشون است. چند دقیقه بعد سکوت مرگباری همه خانه ی نیمه سوخته را فرا گرفته بود. دود غلیظ در هوا نفس را برای همه تنگ کرده بود و وحشت سرتا پای آنها را می لرزاند. هری اون کسی بود که باید هرچه زودتر راز هورک راس اونجا را کشف می کرد. پس سریع به سمت طبقه ی دوم دوید. طبقه دوم اطاق پنجم جایی بوده که پیرمرد گفته چندین بار دیده که نور از آنجا بیرون می آید. اطاق بزرگ و روشنی بود. با پنجره های بزرگ و پرده های قرمز که بخاطر خاکی که رویشان نشسته بود به سرخ متمایل شده بودند. کف اطاق پر بود از استخوان های ریز موجودات و جانوران. یکی از استخوان ها مطمئناً مربوط به یک سگ بود. اینجا احتمالاً جانوری زندگی می کرد.
- خوب چی میگوی هریوم؟؟؟
- هری در حالیکه به دقت به دور و بر نگاه میکرد لحظه ای برگشت واز هرمیون پرسید.
- اینطور که معلومه استخوان ها خرد شده. احتمالاً چیزی مثل مار اونها را خورده.
- مار؟؟
- باسلیسک!!!
- هری: نه. من می دونم چه ماریه. دامبلدور سال گذشته به من گفت که والده مورت یک مار به نام ناجینی دارد که خیلی با آن اخت گرفته. او احتمال می داد که یکی از هورک راس هایش را در ناجینی به ودیعه گذاشته باشد.
- توی یک مار؟؟ این حماقت نیست؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- نه جینی. بین اینجا محله ماگل هاست. خانه ای که می گویند طلسم شده و این همه محافظ دارد و دست آخر ماری که معلوم نیست چقدر قدرت داشته باشد.
- هرمیون: پس این ناجینی کجاست؟ آگه بخواهد تا شب نیاید چی؟
- باید به روشی اونو به اینجا به کشونیم حالا چه طوری نمی دونم.
- مالفوی: تو می تونی هری. تو زبان پاراسل رو بلدی. می تونی صدایش کنی.
- هری لحظه ای به مالفوی نگاه انداخت. حق داشت چرا این موضوع به فکر خودش نرسیده بود.
- بینید قبل از اینکه با مار روبرو شویم هیچ کس روشی برای مقابله با مارها به ذهنش می رسه. همه به هرمیون نگاه انداختند.
- چیه چرا به من نگاه می کنید.... من در مورد مارهای جادویی چیزی نخوندم. یعنی اصلاً احتمالش را نمی دادم که با مار مواجه بشوم.
- خوبه. پس اول از طلسم میخکوب کننده همه با هم استفاده می کنیم. بعد از طلسم کاهنده. خلع سلاح و احیاناً اگر هیچ یک موثر نیافتاد از طلسم ایجاد جراثیم.
- وقتی هری تکان جزئی سر همه را دید برگشت و به بقیه اطلاق نگاه انداخت و همانطور گفت: رون تو چشمت به در باشه. هرمیون تو به شومینه نگاه کن. مالفوی تو به اون حفره. جینی تو هم دور تا دور را بپا. هری سعی کرد متمرکز شود او باید به زبان مارها حرف می زد. تصور کرد یک مار روبرویش هست و میخواهد با او حرف به زند. با صدایی بلند و هیس هیس کردن غرید:
- ناجینی. ارباب آمده. بیا کارت دارم. ناجینی ارباب باهات کار داره. هرکجا که هستی زود برگرد و به ارباب بپیوند. هری برگشت همه بچه ها ترسیده بودند. او هم با دقت دور تا دور را نگاه کرد. دقایقی بدین منوال گذشت وقتی هیچ کس هیچ صدایی نشنید مالفوی مطمئن از اینکه هیچ کس صدای هری را نشنیده بلند گفت: این هورک راس چیه که لرد در او به ودیعه نهاده.. اما قبل از اینکه هری بتواند فکر کند تا چه چیزی به او جواب دهد درست پشت سر مالفوی از همان حفره ای که قرار بود مالفوی آنرا بپاید سر ماری بزرگ بیرون آمد و بعد دم و بقیه تنش هرمیون خواست بگوید پریفیکو.... که هری فریاد زد نه هرمانی. و بعد هری جلو رفت و روبروی مار بزرگ و تنومند که مغرورانه به آنها نگاه می انداخت رفت. هرمیون زیر لب ناله کرد: نه هری.
- تو ناجینی هستی.
- و تو باید ارباب من باشی؟؟ چطور جراثیم کردی منو صدا کنی بچه. چطور جرات کردی خودتو ارباب من صدا کنی.
- من از طرف ارباب تو آمده ام. اون هورک راسی را که در تو به ودیعه گذاشته را می خواهد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- دروغگو ارباب به من گفت که هیچ وقت سراغ اون نمی آید مگر لازم باشد. اون زمان در من متولد می شود.
- می دونم. اما او نظرش عوض شده و هورک راس را می خواهد در جای دیگری پنهان کند و بگذارد تو آزاد زندگی کنی.
- برراستی ارباب اینرا گفته.
- بله البته. مگر تو دوست نداری آزادانه بگردی و به اربابت کمک کنی.
- اما من دستور دارم. دستور دارم که همینجا بمانم تا خود ارباب بیاید و منو ببرد.
- فکر می کنی ارباب چند سال دیگر می خواهد پشت برگردد. صد سال دیگر که مرد!! شاید ۲۰۰ سال دیگر که برای بار دوم یا ۳۰۰ یا ۴۰۰ یا ۱۰۰۰ سال دیگر که برای بار چندم مرد؟؟ تو دوست داری تا آن موقع اسیر این دهکده لعنت شده باشی.
- بگذار ببینم سالها پیش ارباب در مورد تو به من و ورم تیل چیزهایی گفته بود. اینکه می خواهد تو را بکشد. اینکه تو دشمن او هستی. ای دزد بی شرف می خواستی منو گول بزنی.
- نه ناچینی. تو یک ماری تو باید آزاد باشی و آزادانه بگردی. هر حیوانی که خواستی شکار کنی و بخوری. تو حق نداری به انسان ها حمله کنی. تو می تونی آزاد باشی و آزاد بگردی. مگر تو نوکر آدمیزاد هستی که می خواهی بی چون چرا دستور های ماها را اجرا کنی؟؟؟
- من دوست دارم که دستورات لرد را اجرا کنم.
- یک دلیل به من بده که چرا یک مار آزاد باید از دستورات خودخاهانه یک انسان طبیعت کند.
-
- ببین اگه تو اون هورک راس رو به من بدهی تا نابودش کنم من به تو قول می دهم که تو را به امن ترین نقطه وزارت جادوگری ببرم. توی یک منطقه حفاظت شده و دور از انسانها توی جنگل ها جایی که به آنجا تعلق داری.
- لرد منو پیدا می کنه و می کشه.
- همیشه همینطور بوده. لرد بجای اینکه با کسی یا چیزی دوستی برقرار کنه اونو تهدید به مرگ می کنه. اما من امروز دست دوستی به طرفت دراز می کنم. می دونم که اگه بخواهی می تونی با حرکتی منو دوستانم را به بلعی اما تا آخر عمرت زندانی لرد هستی. و اینو بدون اگه وقتش برسه که لرد از تو استفاده کنه اینطور به نظر می رسه که موجود جاندار برای مدت زیادی زنده نخواهد ماند و لرد بدنشو ترک می کنه. تو با لرد بودی و دیدی چگونه زندگی می کرده.
- چطور مطمئن باشم که در امان خواهیم بود.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- لرد تا مدت ها از غیاب تو خبر نخواهد داشت اگر هم فهمید تو کیلومتر ها از اینجا دوری. فقط یک نفر بغیر از من از مکان آینده ی تو خبر خواهد داشت. وزیر جادوگری. و اون هم امکانش کمه که لرد بتونه دستش بهش برسه. چگونه می خواهی منو به اونجا منتقل کنی. هری به دوستان پشتش اشاره کرد و بعد گفت: ما پنج چوب پرواز داریم و می تونیم تو را پرواز دهیم و به مکان امن وزارت ببریم. البته توی این مه که این دور و برها هست کسی متوجه ماها نمیشه.
- من نمی دونم چرا دارم به اربابم خیانت می کنم اما در هر صورت حرف های تو از آزادی که سالها از آن دور بودم بیشتر به دلم می نشینه.
- مار کمی عقب رفت کش و قوسی به خود داد و با هر حرکت از دم تا به سر به بدنش حرکت موجی می داد. هری هم عقب رفت و رو به بچه ها کرد و گفت: نترسید همه چیز رو به راهه. با آخرین حرکت سهمگین پیچشی مار توده ای فشرده از هوای سبز رنگ که انگار دایره ای شکل بود از دهانش بیرون افتاد و درست جلوی پای هری قرار گرفت. توده با بی تابی تکان می خورد. هری چوبش را در آورد و طلسم نابودی را خواند توده ی سبز از وسط دو تکه شد و بعد از چند ثانیه دود شده بود و به هوا رفته بود.
- جینی: تمام شد؟؟؟
- هری: هم آره و هم نه.
- هرمیون: منظورت چیه هم آره و هم نه؟؟؟
- یعنی اینکه لرد نمی گذاره یکی به همین راحتی وقتی هورک راسش را از بین برد فلنگ را ببندد. هری به دقت به اطراف نگاه انداخت مطمئن بود که آنها را دیده بود. به سرعت فریاد زد: ناجینی قایم شو هر وقت صدایت کردم بیا تا تو رو ببریم.
- ناجینی با همان سرعتی که آمده بود داخل حفره فرو رفت.
- پاتروناس را یادتون می آید. حالا باید عملی کنید.
- من پاتروناس را بلد نیستم؟
- به چیز خوشایند فکر کن دراکو و بگو:
- اکسپکتو پاترونوم.
- اینرا هری گفت و درست به ربه رویش اشاره کرد. دودی غلیظ و نقره ای از چوبش بیرون ترکید. حالا همه اونها تو محاصره ی شیاطین جنون بودند. رون همونقدر افتضاح پاتروناس می کرد که دراکو مالفوی می کرد. پاتروناس هرمیون هم چیزی جز مه نبود جینی تمام تلاشش را می کرد ولی انگار چیزهای خوشایند بار دیگر از آن اطلاق رفته بودند. هری بطرف جینی دوید که انگار سه تا از دموتترها داشتند به سراغش می رفتند. پاتروناس را احضار کرد. هر سه دموتتر چند متر عقب پرت شدند. ذهن

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هری مثل لوکوموتیو هاگوارت غرش می کرد خوشحال کننده ترین خاطره ای که به ذهنش می رسید خاطره ی بوسیدن جینی بود ولی انگار از این فکر خجالت میکشید. بالاخره خجالت را کنار گذاشت و در ذهنش با تمام قدرت جینی را بوسید..... زمین غرید و لحظاتی بعد همه چیز تمام شده بود. برای دیگران بطور خلاصه توضیح داد که چه صحبتی میان او و ناجینی گذشته و بعد ناجینی را صدا کرد.

- ما باید هرچه زودتر اینجا رو ترک کنیم. گمون کنم مرگ خوارانی که میانند وتو را سر می زنند خیلی زود سر برسند. همه سوار چوبهایشان شدند. مالفوی با طلسمی پنجره ها را در هم شکست هرمیون با احتیاط ناجینی را طناب پیچی کرد. (البته مادامیکه هری با ناجینی صحبت کرده بود و او را متقاعد کرده بود) هری با چوب جادویش با خطوط جادویی نوشت:

بخواند لرد سیاه

یکی از عزیز ترین موجوداتی را که دوست داشتی از بین بردم. امیدوارم ناراحت شده باشی. منتظرت هستم.

P هری پاتر

امضایش چیزی مانند آذرخش بود که روی دیوار هک شده بود. هری دستور پرواز داد و با چوب هایشان پرواز را آغاز کردند. برای لحظه ای نظر آمد که چوب ها طاقت این همه سنگینی را ندارند مخصوصا اینکه هرمیون مانند جادوگران ناشی سوار جارو اینطرف و آنطرف تلو می خورد. اما وقتی راه افتادند و بالا و بالاتر رفتند کنترل راحت شده بود. چیزی حدود ۳۰ متر از کف زمین فاصله گرفته بودند. و نزدیک ابرها بودند. هری به ساعت و قطب نمایش نگاه کرد. اگه حسابش درست از آب در آید چیزی حدود ۱ ساعت دیگر جنگل های هاگوارت را می دیدند. جنگل ممنوعه ی هاگوارت جایی بود که ناجینی می توانست به خیل موجودات مخوف دیگر بپوندد. مه زیر پایشان مانع از این می شد که حتی ذره ای از زمین را ببینند. فقط نوک سر درختان سر به فلک کشیده را خوب می توانستند ببینند. هری دستور داد تو اندکی به سمت چپ به پیچند. همه اطاعت کردند و اندکی به چپ پیچیدند. چیزی در ته دل هری خوشحال بود. او از صد اولین هورک راس والده مورت گذشته بود. زنده و بدون هرگونه صدمه ای. فقط فقط به خاطر خوش شانسی که داشت و زبان پاراسل را می دانست. وگرنه هیچ کس نمی توانست حتی ناجینی را پیدا کند. لبخند رضایت بخشی زد و به راهش ادامه داد. چقدر خوشحال بود که دوستانش شونه به شونه او را همراهی می کردند. حضور آنها باعث شده بود کمتر بترسد و در اینکار موفق باشد. اگر هرمیون و دیگران نبودند احتمالا هری هم موفق نمی شد.

بالاخره زیبا ترین منطقه بعد از کلبه اش نمایان شد. هاگوارت با ابهت. تیم هری مستقیم ناجینی را بسمت کلبه ی هاگرید بردند و آنجا به زمین نشستند. هری به سمت کلبه رفت و در زد. کلبه ی

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- هاگرید نو تر به نظر می رسید انگار که سوختن کلبه اش باعث شده بود هاگرید آنرا دوباره از نو بسازد. چند لحظه بعد صدای وق وق همیشگی فانک و بعد هاگرید بیرون آمد.
- اُ هری سلام. چی شده که اومدی اینجا.
 - سلام هگرید. می خواستم بدونم خانم مدیره هستند.
 - مینروا! آره اتفاقی امروز آمده بود که کارهای مدرسه را تمام کند و آماده گشایش دوباره هاگوارت شود.
 - گشایش دوباره؟؟؟
 - اوهوم. وزارت بر این باوره که تا وقتی وزارت سر پا هست هاگوارت هم باید ادامه بده. میگه امسال خانواده ها مختارند که فرزندان شان را بفرستند یا نه. راستی چکار داشتی با مینروا.
 - هری به پشت سرش اشاره کرد و گفت: می خواستم ازش اجازه بگیرم تا ناجینی را بگذاریم تو جنگل ممنوعه.
 - برای اینکار بیشتر باید از من اجازه بگیری.
 - پس. آقا اجازه. اجازه می دهید اینکار رو بکنیم.
 - هاگرید که هنوز دهانش از تعجب باز بود و داشت با بهت و هیجان به ناجینی نگاه می کرد گفت:
البته ... البته...
 - هگرید. فقط مراقب باش که زیاد با ناجینی سعی نکنی اخت بگیری.
 - هاگرید با حواس پرتی سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. و به سراغ ناجینی رفت و طناب هایش را یکی پس از دیگری با دست پاره کرد. هری جلو رفت و به ناجینی گفت:
هگرید دوست داشتنی ترین انسانیه که می تونی باهاش اخت بگیری. شاید زبون هم رو متوجه نشین ولی حرکات و احساسات همو حتما متوجه خواهید شد. دست آخر یک کلمه قبل از اینکه خداحافظی کنیم.
 - هری اینرا به ناجینی که مشتاقانه به سمت جنگل خیز برداشته بود گفت.
 - قول بده که به انسان ها حمله نکنی.
 - باشه بچه. و ممنون.
 - با این حرف ناجینی با سرعت هرچه تمام تر برگشت و به جنگل ممنوعه پیوست و لحظه ای بعد غیب شده بود.
 - چی بهش گفتی هری؟
 - هیچی. فقط اینکه تو را اشتباها نخوره.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- آفرین. خوب کاری کردی.
- صدایی اخطار دهنده هری و دوستانش را به خودش آورد. آنها تازه داشتند سوار جاروهایشان می شدند. مک گوناگال به سرعت داشت به سمت آنها می دوید. هر آنقدر که پاهای زنانه اش به او قدرت می داد سریع می دوید. وقتی به آنها رسید رو به هری کرد و گفت:
- پاتر کی به تو اجازه داد وارد مدرسه بشی و اون مار چی بود و کی به تو اجازه داد که اونو وارد جنگل کنی.
- هری که انگار نمی توانست این همه سوال را درک و تجزیه تحلیل کند با من ومن جواب داد:
سوال اولتون چی بود؟
- کی به تو و اینها اجازه داده که وارد هاگوارت شوید و چرا وارد شدید و ...
- قرار نیست کسی به ما اجازه بدهد. گمون کنم هاگوارت درهائیش رو به سمت همه دانش آموزان باز است البته تا زمانیکه مدیر یا مدیره ی حاکم نظرش در مورد کسی خلاف این باشد.
- مک گوناگال با عصبانیت پرسید:
- اون مار چی بود و چرا اونو به جنگل فرستادید؟
- یکی از مارهای والده مورت بود اما حالا حاضر شده از اسارت او بیرون بیاید و ما هم آزادش کردیم.
- همین فکر می کنی من احمقم؟
- نه پروفیسور می دونم که باور نمی کنید اما عین حقیقت است. اما حقایقی بیشتر هم وجود دارند که همانطور که سال قبل گفتم نیازی نیست شما بدانید.
- چطور جرات می کنی با مدیر مدرسه است اینطور حرف بزنی.
- شما دیگر مدیره مدرسه ی من نیستید. من دیگر هاگوارت نخواهم آمد.
- اینبار مک گوناگال تغییر کرد. بجای اینکه فریاد بزند یا بد اخلاقی کند گره از ابروهائیش باز کرد و نگاهی از سر اندوه به هر داد. و گفت: پسرم آینده ی خودتو خراب نکن. فکر می کنم دوست داشتنی آرور بشی. تو یکی از لایق ترین ها می شی.
- بله پرفیسور دوست داشتم. اما دیگر لزومی برای درس خواندن در این شرایط نمی بینم. من کارهای مهم تری از درس خواندن دارم. البته تصمیم دارم درس هایم را غیر حضوری بخوانم و در امتحان وزارت خانه شرکت کنم. فکر می کنم اینطوری میشه نه؟
- مک گوناگال بجای اینکه جواب اونو بدهد دستی مهربانانه روی سر هری کشید و گفت:

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

تو مثل پسر من هستی هری. ایکاش پسر من بودی. تو خیلی جوانی. جوان تر از اینکه مغزت درگیر این مسایل شود.

- من خودمو درگیر نکردم پروفیسور. والده مورت منو درگیر کرد. اون بود که پدر و مادرم و بقیه کسانم را کشت. سیریوس را دامبلدور رو و تمام گذشته ام رو.

اشک از گوشه چشمان مک گوناگال بیرون آمد.

- اگه من می تونم کمکی بکنم هری بگو.

- نه پروفیسور. شماها فرقه ی ققنوس را دارید دیگر؟؟

- فرقه ی ققنوس؟؟؟ نه هری. فرقه برای زمانی بود که دامبلدور بود. حالا که رفته خود به خود منحل شده.

- اما چرا. خوب دامبلدور رفته. شما لوپین و خیلی های دیگر هنوز هستید.

- متوجه نشدی هری. فرقه تا زمانی دایر بود که دامبلدور به همراه فاکز بود. بعد از مرگ دامبلدور فاکز هم رفته. این فرقه از ققنوس قدرت می گیره و صاحب ققنوس می تونه فرقه را دوباره تشکیل بده اما به نظر می رسه که همراه دامبلدور فاکز هم برای همیشه رفته.

هری به پائین نگاه کرد. فاکز جز مایملک دامبلدور بوده پس بعد از آن به کی میرسه.

- هیچ کس نمی دونه. فاکز احتمالاً خودش انتخاب میکنه. وارث فاکز وارث تمامی ارثیه دامبلدور هم خواهد بود.

هری سکوت کرد. دوست داشت که هرچه زودتر وارثی برای فاکز پیدا شود و فرقه تشکیل گردد. فکری به ذهن هری رسید:

- اگر ققنوس به جادوگری سیاه به ارث برسد چه؟

- گمان نکنم دامبلدور بعد از خود جادوگری سیاه را وارث بگذارد اما اگه اینطور شود شخصیتی به مراتب مرگبار تر از لرد سیاه به وجود خواهد آمد.

مک گوناگال اینبار سوال کرد:

- بقیه هم می خواهند راه تو را بروند؟

- نه هیچ کس بغیر از مالفوی راه منو نمی رود. بقیه باید سال بعد به هاگوارت بیایند و درس هایشان را بگذرانند.

هرمیون می خواست که بحث کند که هری فریاد زد:

هیچ حرف اضافه نباشه. شما ها به مدرسه می آید و درس می خوانید. من و دراگو هم بیرون از مدرسه کارهایمان را ادامه می دهیم. تا زمانیکه ما هم امتحان بدهیم و همه از درس فارغ شویم.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- هری به سمت راستش نگاه کرد و مک گاناگال را دید که چوبش را به قلب مالفوی اشاره کرد. هری آرام دست او را پایین زد و گفت: دراکو به ما پیوسته پروفیسور.
- اما اون بود که در هاگوارت را باز کرد.
 - درسته حماقت کرد اما مجبور بوده. اما حالا نیست و به ما پیوسته. می تونید با یک جغد از رفوس اسکریم ژر بپرسید. فقط اون و گیلبرت استرانگ از این ماجرا خبر دارند.
 - گیلبرت استرانگ؟؟ پس واقعا اون معرکه کار تو تنها بود؟؟
 - گمان کنم آره.
- هوا کاملا تاریک شده بود. هری رو به مک گاناگال کرد و گفت:
- اگه کمی دیر کنیم مولی نگران میشه. با اجازه میخواهیم برویم.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

آخرین وارث گریفیندور

مولی به اونها مشکوک شده بود مخصوصاً از لباس های کثیفی که اونها به تن داشتند و بوی مار عجیبی که تن هری می داد. جینی به دروغ گفت داشتیم با یک مار تو باغ هری بازی می کردیم. هری به او چشمک شرارت باری زد و بهش فهماند که خیلی دروغگوی خوبی است. همه غذایشان را خوردند و دور هم نشستند. بیل و فلور هم ساعتی بعد آمدند. ظاهراً از داشتند آخرین خرید ها را می کردند. هری خوشحال بود که بیل را سرپا و سر حال می دید. همراه فلور دختر کوچک و لاغر اندام اما بی اندازه سفید و زیبای دیگری هم بود. هری اندکی فکر کرد اونو کجا دیده. آخرین باری که اونو دیده بود خیس و زیر آب در حال به ظاهر غرق شدن بود. البته خیلی هم کوچکتر بود. سلام آری.

- سلام گابریل.

گابریل دستان بی اندازه سفیدش را دراز کرد و با هری دست داد. هری نگاهی به جینی کرد و چشمکی به معنی این به اون در به جینی که حسودانه می نگریست زد.

- من خیلی خیلی خوشالم. چون من و بیل قعاغه پس فغدا با هم ازدواج کنیم.(غ را ر بخوانید)

هری آرام از جینی که حالا محض احتیاط هم که شده برای تسلط بیشتر بر روی هری (هری اینطور فکر کرد) آمده بود و کنارش نشسته بود پرسید: بیل حالش چگونه؟؟!!!

- اونقدر ها که فکرشو می کردیم بد نبود. فقط آخرهای شب وقتی ماه تو آسمان باشه دچار حمله های عصبی وحشتناک می شه و فکرهای احمقانه که می خواهد گرگ باشد تا انسان. البته هیچ یک باعث نمی شه که تغییر بکنه. بیشترش با خوردن چند تا معجون قوی سریع از بین میره.

- خوشحالم که اینو می شنوم.

اینبار جینی بار آرام گفت:

- نظرت در مورد گابریل چیه؟؟

هری نگاهی به صورت جینی کرد و لبخند عمیقی زد که احساسش را لو داد اما خونسرد گفت:

دختر خیلی خوشگلیه. اما خیلی لوس و بی احساسه. عین خواهرش. انگشت کوچیکه ی تو هم همیشه.

جینی لبخند زنان به کاناپه تکیه داد و به گابریل که داشت تند و تند فرانسوی با هرمیون صحبت می کرد نگاه کرد و گفت می دونستم اینو می گی.

- اما شاید یک درخواست بوسه ازش زیاد بد نباشد.

جینی به چوبش اشاره کرد و آرام اما خشن گفت:

- اگه یکبار دیگه این حرفو بزنی خودم می کشمت.

هری دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- شب هنگامی که رون هرمیون و بقیه به تخت خوابهایشان رفته بودند و داشتند خواب هفت پادشاه می دیدند هری و مولی داشتند به شدت بحث می کردند.
- من باید به خونه ی خودم برگردم. الان دیگه بی سر پناه نیستیم.
 - تو نباید تنها به اونجا بروی.
 - اون تنها نمی ره من مامان باهاش می روم.
 - تو دیگه جینی ویزلی حرف نزن همون دفعه که بی اجازه رفتی تنبیه ات بجاست.
- هری بلاخره جمله پایانی را گفت نمی خواست این حرف را بزند اما لازم بود که می گفت تا خلاص شود.
- من اونجا احساس امنیت بیشتری می کنم. اونجا خونه ی واقعی منه و به گفته دامبلدور طلسم مادرم هر کجا که من اونو خونه بدونم تداوم می یابه. و اینو والده مورت هم می دونه.
 - خانم ویزلی ساکت شد و دیگر چیزی نگفت.
 - برای جشن عروسی خوشحال می شوم من رو هم دعوت کنید. خداحافظ جینی خداحافظ خانم ویزلی.
 - چی چی رو خداحافظ من هم می خواهم با تو بیایم.
 - رخت خواب جینی ویزلی.
 - متوجه نشدی مامان. خونه ی هری امنه.
 - رخت خواب جینی ویزلی.
- جینی پایش را به زمین کوبید و رفت پشت هری قایم شد. دست هایش را دور کمر هری قلاب کرد و سرش را به پشت هری تکیه داد انگار که پشت هری پناه گرفته.
- خدای من نگاه کن. اونها دارند مثل دو تا عشق باز رفتار می کنند. جینی خجالت بکش شما ها خیلی بچه اید.
 - تو و بابا فکر کنم از سال ششم شروع کردید هان.
 - پدر و مادر من هم تو همین سن ها باهم بیرون می رفتند
- هری کاملاً سرخ شده بود. اصلاً انتظار نداشت همچین حرفی را بزند.
- دختره ی زبون دراز ماها فرق داشتیم ما تو یک خونه تنها نبودیم که.
- مثل اینکه خانم ویزلی هم مثل هری سرخ شده بود اما جینی هنوز با پر رویی و لجاجت پشت هری گفت: به من نگو هیچ کدومتون شیطونی نکردید و سعی نکردید که تنها باشید.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

خانم ویزلی: تو..... اما مثل اینکه حرف جینی حقیقتی را بیان کرده که خانم ویزلی نمی توانست انکار کند.

- باید از پدرت اجازه بگیری.
- چی رو باید از من اجازه بگیره مولی.
آقای ویزلی خسته و خیس از در خانه وارد شد در حالیکه به پشت جینی نگاه می کرد و لبخند خسته ای می زد گفت: دختر خودتو کمی کنترل کن.
جینی که انگار برای اولین بار خجالت کشیده بود هری را رها کرد اما هنوز به هری چسبیده بود. عجیب بود اما انگار آقای ویزلی تنها کسی بود که جینی از او خجالت می کشید و ازش حساب می برد.

- ده خوب بگو دختر دیگه.
اما جینی هیچی نگفت و سرش پایین بود.
مولی اذیتش نکن. هروقت که تو به من ارجاع می دهی معلومه که بچه ها می خواهند شیطنیتی بکنند و تو حریف آنها نمی شوی.
هری برای اولین بار جینی را دید که کاملا سرخ شده بود.

- چی بگم عزیزم. دیگه از دست این دختره به خرخرم رسیده. می خواهد با هری به خانش برود. **تنها.**

- مگر هری داره می ره؟
- آره می گه اینطوری دامبلدور گفته امن تره.
آقای ویزلی نگاهی پر مفهوم به آنها انداخت و گفت: خوب اگه نظر منو می خواهید به نظر من مشکلی با رفتن جینی وجود نداره. البته اگر هری پاتر قول بده که از تنها دخترمان به خوبی محافظت کنه.

هری با کم رویی گفت: قول میدهم.
جینی هم سرخ پرید و پدرش را در آغوش گرفت.
- اما آرتور می دونی که اونها تنها هستند؟؟ می فهمی تنها؟؟
- می دونم مولی عزیزم. خنگ که نیستم. اما اگه یادت باشه ما هم خیلی دنبال این فرصت می گشتیم که تنها باشیم و با هم حرف بزنینم. باید به اونها هم فرصت بدهیم. فقط شیطونی نکنید و از حد خارج نشوید.
- قول می دهم آقای ویزلی.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- پدر قول هری شرفتمندانه ترین قول است.
- درسته دخترم. شب خوش.
خانم ویزلی پشت سرشان در حالیکه جینی دست دور کمر هر زنده بود و داشتند از در خارج می شدند
گفت :

فردا رون و هرمیون رو هم می فرستم.
آنشب هری جای خوابشان را در حیاط جادویی خانه اش انداخت. آسمان صاف و پر ستاره بود. جینی ویزلی معصومانه کنارش به خواب رفته بود. هری پتو را روش کشید تا سرما نخورد. و بعد به رخت خواب خود برگشت. خوشحال بود. امروز کاری کرده بودند که والده مورت فنا پذیر تر شده بود. حالا فقط دو هورک راس دیگر باقی مانده بود البته بغیر از خود والده مورت. آخرین فکری که ذهنش رسید این بود که R.A.B چه کسی می تواند باشد که یکی از هورک راس ها رو از بین برده.
فردای آنروز هری ساعت ۸ صبح از خواب بیدار شد. خستگی شب گذشته هنوز در تنش باقی بود. هنگامی که عینکش را به چشمش زد با شگفت انگیز ترین چیزی که می توانست روبرو شود روبرو شد. فاکز آن ققنوس پیر و خردمند با وقار در حال چرت زدن بر روی یکی از درخت های باغ بود. هری از جایش بلند شد. جینی هنوز خواب بود اما با حرکت هری او هم بیدار شد. چشم هایش را مالید و بطور نیمه از جایش بلند شد و به آن صحنه عجیب چشم دوخت. هری به زیر درخت رفت و گفت:
فاکز. تو اینجا چه می کنی.

ققنوس آرام پلک هایش را باز کرد وهری را با چشم های برنگ آتش و زیبایش نگاه کرد. زیباترین پرش را در هوا کرد و روی شانه ی هری نشست. قشنگ ترین سرودها را می خواند. هری احساس نیرو می کرد. اما اینبار خیلی بیش از حد. انگار که قدرتی مرموز داشت به او منتقل میشد. همه چیز تار شده بود. فکر کرد عینک را به چشمش زده اما متوجه عینک جلوی چشمانش شد. حس قدرت بیشتر و بیشتر میشد. احساس کرد الان از درون منفجر می شود. اما منفجر نشد. آوای ققنوس او را به اوج می برد. تنش به لرزش افتاده بود. فکر کرد الان است که از سرش بخار و دود بلند شود. احساس کرد که فکرش باز می شود. ذهنش خلاق می شود. چیزی در سرش به او گفت: هدیه ای به هری پاتر عزیز من. صدا صدای دامبلدور بود. اما هری او را نمی دید. دنبالش هم نمی گشت. تصویری قوی به او می گفت که او وارث دامبلدور است. هری دستش را دراز کرد و ققنوس از روی دوشش بر روی دستش نشست و نوکش را آرام و با ملایمت به صورت هری مالید.

- تو وارث دامبلدوری.
- بله جینی. اینطور فکر می کنم.
- چه احساسی داری.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- احساس قدرت. بیا و خودت ببین.
- جینی با همان چشم های پف کرده بلند شد و طرف هری رفت.
- دست دیگر هری را به طرفش دراز کرده را لمس کرد. انگار که برقی با ولتاژ بالا او را گرفته باشد.
- سعی کرد تعادلش را حفظ کند و بعد پرسید این چی بود هری.
- نوع خاصی از نیروست عزیزم. اینو تو کتاب پدرم خواندم. سالها طول می کشد تا هر کس با تمرکز شدید بتواند این نیرو را آزاد کند اما انگار وارث ققنوس می تواند آنرا برای لحظه ای کوتاه کامل دریافت کند.
- هری به آرامی دست جینی را گرفت به خانه رفتند. فاکز با وقار طبق دستور هری روی دسته ی یکی از صندلی ها نشست و دوباره به چرت فرو رفت. جیک های زیبایی بجای خر و پف از او هنگام خواب بیرون می آمد. هری اینبار با دو دست دستهای جینی را چشید و گفت: این یعنی فرقه ققنوس می تواند دوباره تشکیل شود.
- البته و فرمانده جدید تویی هری. لایق ترین فرمانده بعد از دامبلدور.
- هری به آرامی صورت جینی را نزدیک خود کرد و لب هایش را به لب های او تماس داد.
- من بدون تو هیچ قدرتی ندارم. دامبلدور می گفت بزرگترین امتیاز من عشق منه و من عاشق توام. جینی هم هری را به آرامی بوسید و گفت:
- کی قراره که فرقه تشکیل بشه؟
- همین امروز. همین ساعت. فرقه دوباره توسط من تشکیل خواهد شد.
- هری به سمت میز رفت. کاغذی سفید برداشت و روی آن با خطی خوانا نوشت:
- به اعضای فرقه ی ققنوس
- از این لحظه به بعد فرقه ی ققنوس یک بار دیگر تشکیل شده و آماده برای فعالیت می باشد.
- همه اعضای سابق فرقه که تمایل به شرکت مجدد در فرقه را دارند می توانند تا ساعتی دیگر به خانه ی من تو محله ی متروکه ی حفره ی گودریک بیایند. اینجا از این به بعد محل بعدی تشکیل جلسات فرقه خواهد بود. لطفاً هرچه سریعتر جواب دهید که تمایل به عضویت در فرقه جدید را دارید یا خیر؟
- فرمانده ی جدید فرقه
- هری پاتر
- هری نامه را لوله و با طلسمی مهر و موم کرد. بعد به طرف ققنوس رفت و دست نوازش روی سرش کشید. ققنوس همان لحظه که پلک هایش را باز کرد پاهایش را هم بلند کرد انگار فکر هری را می خواند. هری نامه را به پای ققنوس بست. و با صدای پق ققنوس غیب شده بود.
- جینی عزیزم کمک می کنی اینجا را یکم مرتب تر کنیم!!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

شروع کردند. همه چیز را سر جایشان قرار دادند. دیوارها تمیز و براق شده بودند. کف خانه برق می زد و واقعا کلبه ی با شکوهی شده بود. هری تازه پشت صندلی اش نشست به صدای در را شنید. و گفت بفرمایید. با گفتن این حرف در کلبه خود به خود باز شد. مینروا مک گوناگال اولین نفری بود که رسیده بود. هری به مینروا که می خواست او را زیر رگبار سوال بگیرد گفت: بفرمایید. مینروا. جینی داشت از تعجب شاخ در می آورد که هری اونو مثل یک هم سن و سال خطاب کرده. اما عجیب تر این بود که هری مشغول نوشتن روی نامه ای دیگر بود و وقتی بلند شد و آنرا به پای هدویک بست دومین نفرها آمدند. ریموس لوپین و تانکس. هر دو شاد و سرزنده اما پر از سوال. هری به آنها هم همانطور برخورد کرد که با مینروا کرده بود. آنها هم آرام کنار مک گوناگال روی کاناپه نشستند. هری رو به به مک گوناگال کرد و گفت: باید هرچه زودتر چند صندلی راحت دیگر به کلبه ام بیفزایم اما تا اون موقع میشه چند تا از صندلی های هاگوارت را برایم بیاوری مینروا. مک گوناگال که انگار بهش برخورد کرده بود گفت: چرا اینکار را خودت نمی کنی پاتر.

هری شانه اش را بالا انداخت و چوبش را تکان داد ۵ صندلی راحت ظاهر شد. عینا مثل آنهایی که تو دفتر دامبلدور بود. دهن جینی از تعجب نزدیک بود به کف بخوره اما از همه جالبتر تعجب ریموس بود که کمی با حسادت مخلوط بود. تا ۳۰ دقیقه بعد حدود ۱۵ نفر دیگر به جمع پیوستند. آخرین نفر کاملا غریبه بود. مردی با هیكلی درشت و با موهایی سفید و پیشانی ای بلند. ابروهای خاکستری و بالا رفته. کمی می لنگید اما هری انرژی متفاوتی را که از او هم ساطع می شد بخوبی درک می کرد. تقریبا با آمدن او تمامی اعضای فرقه ی جدید بلند شدند و به طرفش رفتند. مودی چشم دیوانه گفت: هی رینولد چطوری؟ چند ساله که ندیدمت؟

- ۳ سال به گمانم مد آی عزیز.

- می بخشید می شه خودتون رو معرفی کنید.

هری کمی احساس خجالت می کرد که فرمانده ی چنین فرد مسنی هم بود. پیرمرد گفت:

- من رینولد آلفونس بنر هستم آقای هری پاتر.

هری در حالیکه با او دست می داد گفت: کسی که من خیلی مشتاق بودم اونو ببینم. همه به او نگاه کردند.

- R. A. B رینولد آلفونس بنر. احتمالا پدرتان فرانسوی بوده یا هست.

- بله درسته آقا پدرم فرانسوی و مادرم انگلیسی بوده اند.

- چطور راز والده مورت را فهمیدید.

- چه حدسی می زنید؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- باید احتمالاً یکی از هم دوره های تام ریدل بوده باشید.
- خیلی خردمندانه بود. درسته من هم کلاس ریدل بودم. و البته تو رده ی گریفیندور. رقیب سر سخت هم بودیم. همیشه یا اون کلاسش را قهرمان می کرد یا من کلاس خودمان را اما یک امتیازی که او داشت این بود که عاشق معجون سازی بود و من همیشه از معجون سازی متنفر بودم.
- الان فرصت مناسبی برای صحبت در این مورد فکر نکنم باشه. من با شما خیلی صحبت دارم ولی باشه برای بعد از جلسه.
- پیرمرد با وقار علامت تایید را از خود نشان داد. هری خوشحال رو به جمع کرد و گفت:
می دونید که فقط وارث ققنوس می تونه این فرقه را تشکیل بدهد. دامبلدور عزیز هم مثل اینکه منو به عنوان نفر بعدی انتخاب کرده بود. اما چیزی که مشخص است اینه که او کپی از استعداد و ذکاوتش را نیز به من هدیه کرده. حالا من تمامی دانش جادوگری اون پیر فرزانه را دارم به همراه اندک استعداد ها و توانایی های خودم. اما چیزی که معلومه اینه که او خاطراتش را در اختیار من نگذاشته. پس شدیداً به کمک شماها برای درک موقعیت فعلی نیازمندم. ریموس عزیز تو شروع کن.
- چی بگم؟؟ خوب هری... اگه بخواهیم از شب بعد از حادثه ی هاگوارت شروع کنیم باید بگویم تا بحال ده مورد حمله مخفیانه به مناطق مختلف داشته ایم. از این ده مورد ۹ مورد آنها موفقیت آمیز بوده.... بیشتر نظر می آید که می خواهند قدرتشان را به رخ بکشند.
- می شه کمی بیشتر در چگونگی حمله ها توضیح بدهی.
- وحشتناکه اما تو ۹ مورد موفقیت آمیز تمام جادوگران و موجودات زنده ی آن منطقه به کلی از بین رفته اند.
- وحشتناکه... آره. می شه مکان مناطقی را که به آنها حمله شده را روی نقشه به من نشان بدهی.
- البته.
- هری با هر خطی که لوپین روی نقشه می کشید بیشتر و عمیق تر به حقیقت ماجرا پی می برد.
- فکر می کنی منطقه بعدی توی این خط دایره ای کجاست؟
- اگر اینرا یک دایره دور تا دور مرکزیت جامعه جادوگری در نظر بگیریم. احتمالاً نقطه بعدی درست اینجاست. وای نه!!!
- وزارت جادوگری!!!!
- بله تانکس. والده مورت سعی می کند دور تا دور جامعه جادوگری را بگیرد. با سقوط وزارت دیگر هیچ شانسی برای ما نخواهد ماند. مطمئناً این مناطق الان خارج از قدرت وزارت خانه هستند و

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

وزارت خانه روی آنها هیچ قدرتی ندارد. نگاه کنید. وزارت خانه متشکل است از صدها کارمند آنجا که در صورت حمله می توانند تا آخرین قطره ی خونشان مبارزه کنند. اما سوال اینه که چطور والده مورت می خواهد وزارت خانه را بگیرد؟

همه به هم نگاه کردند. هیچ یک نمی دانست منظور هری چیست؟

- منظورت چیست؟ اگه چیزی می دانی واضح تر صحبت کن هری تا ما هم بفهمیم.
- بگذار راهنماییتان کنم. والده مورت چگونه به هاگوارت یکی از امن ترین نقاط وارد شد؟ اون دنبال نقطه ضعف هرکجا که باشد می گردد. از نظر من وزارت خانه دو عیب اساسی دارد که اونو وحشتناک آسیب پذیر می کند. اول اینکه طلسمی برای ضد آپارات در آنجا وجود ندارد. و دوم که از همه مهم تره. یادتان می آید ۲ سال پیش من و دوستانم چگونه به وزارت خانه رفتیم. هیچ کس نبود که جلوی ما را بگیرد. وزارت خانه بعد از ساعت کاری خود هیچ نگهبان مطمئنی ندارد. یعنی نیازی به نگهبان را احساس نمی کنند. چون کار وزارت خانه را مکان راه نمی اندازد بلکه افرادش راه می اندازند. سوال اینه که اگر والده مورت و یارانش تیره ترین طلسم ها را روی اشیاء وزارت خانه بگذارد چی می شود؟

هری در ابروی بالا رفته مک گوناگال گفت:

- بله، فردای آن روز وزارت خانه به مکان ارواح تبدیل خواهد شد.
- حال ما باید چه بکنیم؟؟ چطور می تونیم جلوی حمله را بگیریم.
- اگه دیر نکنیم حمله ای در کار نخواهد بود. اولین کاری که باید بکنیم اینه که وزارت را مجبور به تشکیل طلسم ضد آپارات در حوزه ی اطراف ساختمان بکنیم. دوم باید نگهبانی وزارت خانه قوی تر شود. همین امروز و درست بعد از این جلسه گروهی از فرقه مامور حفاظت از وزارت خواهند شد.

۵ ساعت بعد هری در جریان همه ی اموری که نمی دانسته قرار گرفت. اعضای فرقه ی جدید کاملاً به او عادت کرده بودند و هیچ یک دیگر به او به چشم یک بچه نمی نگرست. حالا همه اونو به اسم کوچک هری صدا می کردند و دقیق به دستوراتش گوش می کردند. هری بعد از اینکه به تک تک اعضای فرقه دستورات مربوط به آنها را داد و آنها را مرخص کرد به سراغ رینولد رفت. او حالا به همراه خانواده ویزلی نشسته بود و با آنها صحبت می کرد. انگار هیچ چیز نمی تواند او را ناراحت کند یا بترساند. اگر عینک حلالی روی دماغش بود و چشم های آبی داشت هری می توانست مطمئن بگوید او خود دامبلدور است.

- روز خسته کننده ای بود. نه؟

- درسته هری.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- حوصله داری کمی در مورد هورک راس صحبت کنیم؟

- بله البته.

هری با علامت دست به رینولد اشاره کرد که به دنبال او بیاید رینولد پیر هم به دنبال او راه افتاد. هری به آرامی در پشتی کلبه را باز کرد و وارد حیاط خلوت آن شد چند ثانیه بعد رینولد هم با متانت تمام کنارش قرار گرفت.

- خوب رینولد عزیز. مثل اینکه ما هردومون از یک راز بزرگ والده مورت مطلعیم.

هری به رینولد نگاه انداخت تا رفتار او را بررسی کند. رینولد از جمله ی آن دسته ی معدود افرادی بود که با شنیدن نام والده مورت هیچ عکس العملی به نشان از ترس نشان نمی دادند.

- باید بگویم من و دامبلدور اصلا انتظار نداشتیم کسی دیگر به غیر از ما به راز والده مورت پی برده باشد. بگو ببینم چطور این راز را کشف کردی و هورک راسی که دزدیدی الان کجاست؟

پیرمرد برای لحظاتی به انتهای باغ با چشمانی تنگ کرده نگاه انداخت. انگار که داشت خاطره ای را به یاد می آورد:

- من و تام سالهای تحصیلمان را در هاگوارت بودیم. او در اسلیترین و من در گریفیندور. ما دو تا از

همان لحظه ی اول که چشم تو چشم شدیم با هم دشمن شدیم. تمام سالها رو تو هاگوارت من

در پی کشف کارهای تاریکی بودم که اون گه گاه انجام می داد. وقتی تالار اسرار باز شد و هگرید

بی گناه مجرم شناخته شد من می دانستم که تام ریدل پشت این نقشه است. و من بودم که به

عنوان اولین نفر به دامبلدور حقیقتی را که دیده بودم تعریف کردم. اما انگار دامبلدور خود از ماجرا

مدت ها قبل خبر داشت و ریدل را زیر نظر داشت اما هیچ مدرکی علیه او نتوانستیم گیر بیاوریم و

دست آخر آرامندو دیپت به اون بخاطر کشف ماجرا پاداش داد... رینولد نفسی تازه کرد و ادامه داد:

تا اینکه سال آخر من ریدل را کمتر می دیدم. بیشتر اوقاتش را در کتابخانه ی اسلیترین می گذراند.

واقعا مشکوک شده بودم و می دانستم او خیالاتی در سر دارد. تا اینکه یک شب جواب من بطور

معجزه آسایی داده شد. نزدیک نیمه های شب بود و داشتم آرام و بی سرو صدا به خواب گاه

گریفیندور می رفتم.... (صورتش را یک لحظه جمع کرد تا دقیق فکر کند) من اون موقع اونجا چکار

می کردم؟؟؟؟... هان یادم اومد... هگرید بود. آخه من به هگرید قول داده بودم تا هرآنچه که توی روز

از طلسم ها یاد می گیرم شب بروم و به هگرید بیاموزم. از این موضوع فقط دامبلدور خبر داشت...

خوب بگذریم... داشتم یاواشکی بر میگشتم که صدای هوراس اسلاق هورن را شنیدم!! اونو می

شناسی؟؟

هری با حرکت سر تایید کرد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- هوراس از چیزی نگران بود و تند و تند با کسی کمی از خودش بلند قدر تر صحبت می کرد و بیشتر به او می توپید. وقتی صدای ریدل را شنیدم که می گفت نگران نباشید پروفیسور. این را فقط از روی کنجکاوی پرسیدم. هوراس چیزی تو مایه های : هورک راس چیزی نیست که در موردش کنجکاوی بکنی! و اینکه پشیمونه که در مورد اون به ریدل اطلاعات داده گفت. صبح روز بعد من به اطاق دامبلدور رفتم و موضوع را اول برای او تعریف کردم چون اون تنها معلمی بود که به حرف های من منطقی گوش می کرد و مورد بررسی قرار می داد. دامبلدور از شنیدن لفظ هورک راس خشکش زد و به من گفت که با هیچ کس این موضوع را در میان نگذارم و خود او با هوراس صحبت خواهد کرد و تحت توی قضیه را در می آورد. اما هوراس مثل اینکه نمی خواست دامبلدور از مکالمه او و ریدل با خبر شود به همین خاطر از اون لحظه به بعد من خودم و بهترین دوستم جو سیکر رد این قضیه را گرفتیم. تا اینکه به اون غار رسیدیم ما هیچ وقت متوجه نشدیم که تام ریدل اونجا چه کرد تا اینکه سالها بعد وقتیکه والده مورت به اینجا آمد و پدر و مادرت را کشت و سعی کرد تو را بکشد و اون حادثه برایش اتفاق افتاد. وقتی که برای اولین بار از دامبلدور شنیدم که والده مورت هنوز نمرده و چیزی بصورت نیمه زنده گوشه ای مخفی شده این نظریه که اون هورک راس یک هورک راس برای خود تشکیل داده در من و جو تقویت شد. بعد از آنهمه سال ما دوباره به اون غار برگشتیم و اینبار می دانستیم باید دنبال چه بگردیم. بعد از مدت ها جستجو آن معجون مخوف را دیدیم هیچ طلسمی روی آن اثر نمی کرد تا اینکه فکری به ذهنم رسید و به جو گفتم برویم و فردا بازگردیم. آنروز به خانه هایمان رفتیم و فردای آنروز من با یک جعبه پر از چیزپرفل(رجوع شود به کتاب جانوران جادویی و چگونه آنها را بیابیم) در دست به همراه جو به غار برگشتم. می دانی چیزپرفل چیست؟

- بله. به نظرم جانوران ریزی که به دنبال جادو و معجون می گردند و هر آنچه از معجون های پس مانده باقی مانده باشد را می خورند.

- بله. و واقعا هم کارشان عالی بود. مثل اینکه تام ریدل فکرش را نمی کرد که کارهایی هستند که انسان قادر به انجام آنها نیست اما موجوداتی ریز و بی ارزش مثل چیزپرفل می توانند بکنند... خلاصه بعد از تمام شدن معجون آن آویز درخشان نمایان شد. آویز ریونکلاو... شروع کردیم به بررسی آویز می دانستیم که نباید به آن دست زد و خطرناک است بنابراین هر آنچه که طلسم بلد بودیم روی آن امتحان کردیم اما واقعا خوب طلسم حفاظتی روی آن بکار رفته بود. تا اینکه بالاخره من دستم را گذاشتم روی آویز..... دردناک ترین دردی که توی زندگی به آن دچار شدم تمام بدنم را فلج کرد دیگر نمی توانستم حرکتی بکنم. لحظه ای بعد انفجار نور سبز و تمام شده بود.... من روی زمین افتاده بودم و داشتم جو را نگاه می کردم که چگونه با اینفری ها مبارزه می

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- کرد. هیچ حرکتی نمی توانستم انجام دهم. جو منو بلند کرد و با خود برد. چند هفته بعد دوباره به آنجا برگشتیم. اینبار من می لنگیدم و کنترل رفتارم را به زور داشتم. آن تشت را دوباره از همان مایع سبز پر کردیم برای اینکار مجبور شدیم چیزپرفل های بیچاره را که اینقدر به ما خدمت کرده بودند را بچلونیم تا معجون از شکم هایشان بیرون آید و نوشته ای را که احتمالا تو آنرا خوانده ای برای لرد گذاشتیم. که اگر روزی به اینجا آمد بفمهد که حالا چقدر فنا پذیر شده.
- اما این تنها هورک راس والده مورت نبوده.
 - منظورت چیست تنها هورک راس او نبوده.
 - من و دامبلدور خاطره ی اون روزی را که هوراس با ریدل صحبت کرده بود را چند ماه پیش بررسی کردیم و فهمیدیم که والده مورت علاقه داره روحش را به هفت قسمت تقسیم کند.
 - هفت قسمت؟؟؟ مگر ممکن است؟؟
 - باورش سخته. اما با قتل های حساب شده و انجام پلید ترین کارها و خیانت ها و زشتی ها می توانست اینکار را بکند که احتمالا کرده.
 - این بدین معنی است که پنج هورک راس دیگر بغیر از خود والده مورت وجود دارد؟
 - نه دقیقا. من دو تای از آنها را از بین برده ام و دامبلدور هم یکی از اونها رو و می خواستیم یکی دیگر از اونها را از بین ببریم که متوجه اون نوشته شدیم.
 - وحشت تمام صورت رینولد را فرا گرفته بود.
 - دامبلدور از آن مایع خورد؟؟؟
 - هری سرش را به نشان تصدیق تکان داد.
 - نتونست اونو بیرون بده؟؟
 - نه !! یعنی اینکه من به اندازه تو زیرک نبودم و البته ما وقت کافی برای برگشتن و فکر کردن نداشتیم تا دنبال چیزی مثل چیزپرفل بگردیم چون هم من و هم دامبلدور می دانستیم که قرار است تو هاگوارت خبرهایی اتفاق بیافتد
- تمام روز هری بیرون از خانه بود و در حال جمع آوری آخرین اطلاعات از جامعه جادوگری بود. حالا وظیفه ای دو چندان روی دوش هری قرار داشت. جینی با رون و هرمیون و بقیه ی خانواده ویزلی به بارو رفته بودند و داشتند تدارکات ازدواج بیل و فلور را می دادند. هری بعد از ملاقات با روفوس و در جریان قرار دادن او در مورد اهمیت موضوعی که با آن روبروست یک راست به هاگزمید رفت. با اینکه روز آفتابی و گرمی بود اما تنها عده ی انگشت شماری توی دهکده پرسه می زدند. به ساعتش نگاهی انداخت نزدیک ۱۲ ظهر بود و کمی گشنه به نظر می رسید. اما کمی کار داشت که باید قبل از ناهار

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

به آنها می رسید. اول از همه باید با آنتونی روچستر مسئول بخش طلسم های مرگبار صحبت می کرد و به او گوشزد می کرد که چه خطری ممکن است او و خانواده اش را تهدید کند.

- پس تو معتقدی که خانه ی ما ممکن است هدف بعدی باشد؟
در صدای آنتونی هم تردید وجود داشت و هم ترس.

- بله! بین والده مورت تو مسیری که داره پیش میره تا بحال ۹ تا از محله هایی را که صاحبان آنها از نظر او خائن خونی بودند رو تصاحب کرده. خانه ی تو وزارت جادوگری در سمت راست تو و ۳ خانه ی دیگر که در سمت چپ اینجاست ممکن است اهداف بعدی باشند... من باید هرچه زودتر بروم اما لطفاً به مرکز شهر برو و فعلاً آنجا سکنی بگزین. اگر اجازه بدهی اعضای فرقه ی ققنوس می آیند اینجا و مراقب خانه ی تو هستند.

- اعضای فرقه ی ققنوس دیگر چرا؟ تو از کجا می دانی آنها چه کار می خواهند بکنند هری؟
- خوب اینکه چطور می دانم بماند اما اونها می توندن پنهان شوند و منتظر مرده خورها و موجودات اهریمنی شان باشند.

- به نظر مشکلی با حضور اونها وجود نداره. در ضمن به نظرم داخل شهر امن تره... پس من فردا اسباب کشی می کنم.

- دیره همین حالا!

- همین حالا؟؟

- بله. البته اگر منو ببخشید که اینطور حرف می زنم.

- باشه... باشه متشکرم هری پاتر... با هری دست داد و در همان لحظه هری خداحافظی کرد و به سمت در رفت و خوشحال از اینکه یکی از مهم ترین کاری که اونروز می خواست انجام دهد را انجام داده. هری در جواب صدایی که از پشت او را صدا می کرد فقط دستش را به نشان خداحافظی بالا آورد

- نگفتی فرمانده ی جدید فرقه کیست.

گشنگی امان هری را بریده بود. از شب گذشته تا بحال حتی لب به آب هم نزده بود. یک راست به سمت خانه بعدی به چپ پیچید.

سه ساعت بعد هری توانسته بود چهار تن از خانواده های اصیل را از خطر بیکه ممکنه اونها را تهدید کنه باخبر سازد. جالب این بود که علی رغم سن بسیار کم هری آنها به دقت به صحبت هایش گوش می کردند و به حرف هایش دقیقاً عمل می کردند. انگار فرمانده فرقه ی آنها هم بود. چیزی که به نظر هری رسید احترامی بود که میان مردم داشت. در حالیکه از خستگی عینکش را بر می داشت و

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- تو ... هری پاتر.... چه اتفاقی برای من افتاده بود!!!
- تو تحت طلسم ایمپریوس بودی. احتمالا ایمپریوس خود لرد والده مورت (هری به لرزش شدید تن باگمن و گفتن وای او توجه نکرد و ادامه داد) بله احتمالا برای هدفی مهم. بگو ببینم چه اتفاقی افتاد.
- باگمن با همان چشم های بزرگ و ورقلمبیده به هری نگاه کرد انگار که دارد چیزی را به خاطر می آورد چیزی وحشتناک.
- تو خونه ام نشسته بودم که اونها آمدند. منو به پیش اسمش رو نبر بردند.... وای خدای من.... چه چهره ای داشت. خود شیطان بود.... چطور من زنده ام باید از ترس می مردم. اون از من خواست که دوباره برگردم و مرده خور شوم من مخالفت کردم و گفتم مرگ را ترجیح می دهم و بعد ...
- یادت می آید که چه چیزی ازت خواست. چه کاری را خواست که تحت ایمپریوس برایش انجام دهی!
- در جواب سکوت باگمن هری به خود جواب داد خوب معلومه کمتر کسی از خاطره ی شکنجه با ایمپریوس چیزی به خاطر می آورد.
- ساعتی بعد هری اندک ساندیوچی را که رزمارتا برای هری آماده کرده بود توی مسیر خورد و درست ربروی ورودی وزارت خانه آپارات کرد. باجه تلفن قدیمی و از کار افتاده هنوز هم آنجا بود. هری وارد شد و شماره را وارد کرد. مطمئن بود که تا الآن ورودی های آپارات کردن به وزارت خانه بسته شده. یک راست به سمت نگهبان در ورودی رفت. نگهبان به نشان روی سینه ی هری که الآن آنرا زده بود و نوشته بود **ملاقات با وزیر** نگاهی انداخت و گفت: وزیر جادوگری از صبح دنبال تو می گردد و تا بحال چهار جغد برای تو به منزلت فرستاده. هری یک راست وارد اطاق وزیر که اطاقی مجلل و تر و تمیز و درخشان بود وارد شد. با این فکر که تا بحال چند نفر توانسته اند از اعضای وزارت خانه به این اطاق بیایند.
- هری پاتر ... چقدر خوب که آمدی.... چیزهایی را که گفته بودی اجرا کردم اما یک چیز هست که خیلی علاقه مندم بدانم و اون اینه که تشکیل فرقه ی ققنوس به فرماندهی تو ... منظورم یک جوان ۱۶ الی ۱۷ ساله آیا در راستای همان هدفی که تو و دامبلدور سال قبل داشتید رویش کار می کردید نیست!
- روفوس عزیز... من بار قبل گفتم.... هم آره و هم نه! دامبلدور خودش شخصا عقیده داشته که بعد از خودش وارثش را من قرار بدهد. و آیا این همان چیزی بود که می خواستی به من بگویی و منو احضار کردی؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- نه! هری ... نه البته که نه.... ماموران وزارت خانه که مامور آگاهی از اخبار ماگل ها هستند خبر از مرگ ۱۰۰ ماگل توی دو دهکده دادند. تنها بازمانده های یکی از دهکده ها در بازجویی ماموران وزارت خانه گفتند که پسری با موهای سیاه و عینکی دایره ای و به همراه چند نفر دیگر سوار بر جارو آنجا ظاهر شده اند و آنها را نجات دادند. البته این مساله اصلا مهم نیست چیزی که مهم تره اینه که لرد والده مورت تحدید کرده که اگر به درخواست هایش پاسخ ندهم و به او کمک نکنم این کشتارها را به شهرهای ماگل ها خواهد کشاند و حفاظتی که توی همه این سالها صورت می گرفته را بهم می ریزد. چیزی که همه این سالها و قرنهای جامعه جادوگری سعی در مخفی کردن آنها داشته و دارد. به نظرت باید چه بکنیم.
- روفوس اسکریم ژور دیگر مثل سابق بد عنق و مکار نبود که هری را تصاحب کند و تا آن لحظه تمام حرف های هری را گوش کرده بود. انگار که وزیر جادوگری اوست و حالا داشت سوال مهمی را از او می کرد. هری اندک زمانی عمیق فکر کرد و گفت:
- به هیچ وجه ممکن تو نمی توانی هیچ کمکی هرچند کوچک به لرد والده مورت بکنی. چون نتیجه اش وحشتناکه. در ضمن ایده ی حمله به ماگل ها تنها چیزی است که ما نمی توانیم از پس آن بر بیاییم. واقعا خردمندانه است اما یک اشتباه بزرگ والده مورت کرده و با اینکه او با ماگل ها آشنایی دارد اما فراموش کرد که اونها به مراتب از جادوگران خطرناک ترند اگر بخواهند باشند. علت محجور شدن جادوگران توی این سالها چی بوده اسکریم ژور؟؟ اینکه ماگل ها از جادوگران متنفرند و بسیار قدرتمندند و حماقت است اگر بخواهیم با آنها رویارو شویم. نسل جادوگران از انگلیس ور می افتد. کاری که تو باید بکنی اینه که به نخست وزیر ماگل ها بگویی که قرار است حملاتی به خانه های بشود و ماگل ها همه باید مسلح در خانه هایشان باشند.
- سخت است هری عزیز. نخست وزیر جدید اصلا انگار نمی خواهد باور کند که ما جادوگران وجود داریم.
- پس مجبورش کن بپذیرد. اگر ماگل ها مسلح توی خانه هایشان منتظر ماموران لرد باشند به آنها نشان خواهند داد که قدرت با کیست.. در ضمن به گمانم گرما و آتش عواملی هستند که شیاطین جنون و اینفری ها به شدت از آن تنفر دارند. پس هر ماگلی درست روبروی خانه و در شومینه ی داخل خانه اشت باید آتشی دائمی شعله ور داشته باشد. فکر کنم اگر برای مدتی این وضع سخت را ماگل ها تحمل کنند خطر از آنها دور خواهد شد.
- باید هرچه زودتر بروم و به او خبر بدهم.
- فقط یک لحظه رفوس!!!
- بله؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- الان از رستوران روزمارتا می آمدم. باگمن رو اونجا دیدم. از قرار معلوم تحت طلسم قدرتمند والده مورت بوده....
 - مرلین بزرگ!! باگمن!!
 - بله باگمن.. شاید دور از ذهن برسه اما من فکر میکنم تنها کسی که خیلی راحت می تونه با تو صحبت کنه و کاری آنچنان مهم نداشته باشه که مردم بهش مشکوک نشدن باگمن است. پس مراقب خودت باش و در ضمن بدان که والده مورت مصرانه در پی توست. پس پاک و ایمن باش. ساعت هنوز ۴ نشده بود که هری به هاگوارت رفت. داخل قلعه جادوگرانی در حال رفت و آمد بودند از مامورین نگهبان وزارت خانه تا معلمان و جن های خانگی و مسولان تا قلعه را برای سال بعد آماده کنند. هری در میانه های راهش به سمت اطاق مدیره مک گوناگال را دید.
 - هری.... تو اینجاایی!!! مطلبی را می خواستم باهات در میان بگذارم.
 - می دونم مینروا. اما نه! تو باید سر پستت بمونی.
 - باشه.... خوب اینجا چه کار داشتی؟؟
 - اومدم شمشیر گودریک گرفیندور را ببینم!
 - شمشیر!!! شمشیر گرفیندور چه اهمیتی می تواند داشت باشد.
 - خیلی بیشتر از هر چیز دیگر اهمیت دارد. چیزی که احتمالا والده مورت به شدت به دنبال آن است. اون احتمالا از حضور این شمشیر در این مکان آگاه و من احتمال می دهم که احیانا آن حمله به هاگوارت برای تصاحب شمشیر هم بوده.
 - اما چرا؟؟
- هری دستش را بالا آورد و گفت:
- همه چیز به موقع مینروا ی مهربان. به موقع. این رفتارش بیشتر خودش رابه یاد دامبلدور انداخت و فهمید که چقدر دامبلدور حق داشته که گاهی چیزهایی را به او نمی گفته تا سر موقع بگوید.
- شمشیر درخشان همچون زمرد توی قفسه پشت میز بود. کلاه گرفیندور همان کلاه تقسیم بندی درست بالای آن قرار داشت.
- آه هری پاتر باز هم می خواهی شمشیر را برداری.
 - هم آره هم نه. بیشتر می خواستم با تو صحبت کنم.
 - خوب بگو. من جواب خیلی از پاسخ ها را دارم.
 - بگو ببینم قبل از من هم کسی این شمشیر را در آورده بود.
 - هرگز!!! هیچ کس به غیر از نواده ی واقعی گودریک گرفیندور نمی تواند شمشیر را بیرون آورد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- خوب انتظار همین را هم داشتم خوشحال می شوم اگر این شمشیر را فعلا بازهم پیش خودت به امانت نگه داری... چون ممکن است دستان پلید افرای در پی سرقت این گنج گران مایه باشند.
- البته با کمال میل. من و این شمشیر سالیان سال با هم بودیم.
- هری شمشیر را بیرون آورد و آنرا به درون کلاه فرو برد. بقیه شمشیر به داخل کشید شد و در آن فرو رفت.
- تنها مکانی که هیچ وقت والده مورت نمی تواد به آن دست رسی داشته باشد مگر اینکه بخواهد من را مجبور به بیرون آوردن آن بکند.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

سقوط بزرگ

شب بسیار سردی بود و سرما بیداد می کرد. کلبه ی تاریک و یخ زده از دور نمایان شد. تاریک و متروک. خستگی امان هری را بریده بود. دیگر نمی توانست روی پا بایستد برای اولین روز فرماندهی خیلی کارها کرده بود اما تقریباً خیلی عقب بود و هزاران کار نکرده داشت که باید انجام می داد. همین ساعتی پیش ریموس را مامور کرد که به کشور آفریقا برود و با وزارت جادوگری آنها در تماس باشد و به آنها بگوید که اونیکی سالها پیش سقوط کرده بود دوباره برگشته و دهها برابر قدرتمند تر و مخوف تر است و پیام هری را هم به او برساند. پیام هری داخل پاکت نامه ای قرار داشت و در آن هری در خواستهایی از وزیر جادوگری آفریقا داشت. در راس آنها حفاظت شبانه روزی از منطقه ی از مدار خارج شده ی حوزه ی احتفاظی ناندوها (جانوری سهمگین که برای غلبه بر آن بیش از صد جادوگر قدرتمند نیاز است و با نفسش می تواند دهکده ای را نابود کند) بود. اگر والده مورت بخواهد از ناندوها استفاده کند دیگر هیچ نیرویی قادر به مقابله با او نیست. در کلبه با نزدیک شدن هری به آرامی و با صدای خرخری باز شد. وارد شد. اطاق بر خلاف بیرون از خانه گرم و تاریک بود. خستگی کم کم پاهای ضعیف و کوچکش را ناتوان کرد و روی راحتی قدیمی افتاد. در حالیکه دست راستش را که چوبش را با آن گرفته بود روی شکمش بصورت آماده باش می گذاشت خواب چون پرده ای سیاه روی صورتش را پوشاند.

نمی دانست ساعت چند است و چه اتفاقی افتاده اما چیزی بصورت کاملاً ناگهانی او را از خواب بیدار کرده بود صدایی زنانه که با فریاد ازش خواست بیدار شود... بیدار شو هری ... این صدای مادرش بود سرش را بلند کرد و به اطاق نگاه کرد هیچ کس آنجا نبود ... اما لحظه ای بعد خون در صورتش منجمد شد انگار که قطعه یخی در سرش بود. گوشه ی اطاق در تاریکی سایه ای مخوف با سرعتی مافوق درک هری به سمتش می آمد و هری هنوز نتوانسته بود موقعیت را ارزیابی کند که آن موجود خود را روی صورت هری انداخت. تنها چیزی که آن لحظه به ذهن هری رسید مرگ پوشه بود. موجودی نادر و مخوف که کمتر کسی آنرا دیده بود و هنوز وجودش بصورت یک راز بود. تنها طلسمی که گویا روی مرگ پوشه عملی بود افسون سپر دفاعی پاتروناس بود. احساس خفگی می کرد و داشت کم کم تسلیم مرگ می شد اما برای لحظه ای و ثانیه ای که انگار پایان نمی پذیرفت هری موقعیت خود را باز یافت و فکرش را روی چوبش متمرکز کرد خاطره ی در آغوش کشیدن جینی و بوسیدنش برای اولین بار بعد از مسابقه ی کودیچ بهترین خاطره ای بود که به ذهنش رسید چوب هری غرید و فضا پر از نور نقره ای شد. مرگ پوشه به همان سرعتی که ظاهر شده بود ناپدید شد و گوزن نقره ای با قدم زدن در اطاق خردمندانه به هری نگریست و محو شد. به زحمت می توانست دوباره نفس بکشد. وقتی نفسش جا آمد متوجه شد که تمام بدنش خیس عرق و لباسش به تنش چسبیده بود چیزی که از آن اطمینان داشت این بود که مرگ پوشه هیچ گاه در انگلیس دیده نشده

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

بود. و این نشان می داد وضع چقدر وخیم است. خواب به طور کلی از سرش پریده بود و گرسنگی مثل همیشه باعث رنجش شد اما سودای مهم تری از گرسنگی و خواب در ذهن هری بود. او دیگر نباید می خوابید... او بارها دیده بود که ساعت از نیمه شب گذشته و دامبلدور هنوز بیدار و مشغول کارهایی خاص است... بلند شد به صورتش آب زد و با خود گفت که فردا باید حتما معجون ضد خواب بخرد. در حالیکه با دست چپش آب صورتش را دست می کشید و خشک می کرد عینکش را روی صورتش محکم کرد و روی صندلی نشست. کاغذ سفید اما خاک گرفته و قدیمی ای از زیر انبوهی از کتاب های جور واجور بیرون کشید و قلم پرش را در جوهر فرو کرد....

روی کاغذ با خطی زیبا و بسیار سریع چیزهایی نوشت اما بسرعت کاغذ را مچاله کرد...

- باید خودم بروم.

بلند شد و به ساعت نگاه انداخت ساعت حدود ۱ نیمه شب بود و این بدان معنی می توانست باشد که هری حتی ۲ ساعت هم نخوابیده صدای پقی آمد و هری ناپدید شده بود. صد مایل آنطرف تر هری درست روبروی دروازه ی وزارت خانه ظاهر شد. یک لحظه حالش از آپارات کردن بهم ریخته بود و بخاطر حمله مرگ پوشه هنوز پریشان بود و به همین خاطر به آتشی که جلوی چشمانش بود برای لحظه تقریبا طولانی بدون توجه خیره ماند. ساختمان وزارت خانه آتش گرفته بود و صدای فریاد و جیغ از همه جای ساختمان به گوش می رسید. هری با سرعتی بیش از آنچه از خود انتظار داشت زمین را کند وبسمت وزارت خانه دوید. مهیب ترین حمله ای بود که هری تابحال دیده بود. جلوی چشمان او جانورانی مهیب جادوگرانی را به بالا می بردند یا می دریدند. یا جادوگرانی در لباس های سیاه انواع طلسم های سبز رنگ به این طرف و آنطرف می انداختند. صدایی مهیب آمد و یکی از ستون های دیوار وزارت خانه زیر مشت یک غول غار نشین فرو ریخت و خود غول را هم مدفون کرد. هری به یاد تانکس افتاد که به همراه آقای ویزلی آنشب ماموریت حفاظت از وزارت خانه را داشتند. جلوی چشمان هری سه ماتیکور به جمعی از نگهبانهای وزارت خانه حمله کردند یکی از آنها با حرکتی نیمی از تن آن جادوگر را از بین برد. خون از صورت هری پریده بود جلو دوید و میله ی تیزی را به هوا پرتاب کرد و با طلسمی آن میله را با سرعتی مافوق تصور طرف یکی از ماتیکور ها شلیک کرد. میله در تن ماتیکور فرو رفت و از پا افتاد هری رو به باقی نگهبانها که هنوز زنده بودند در حالیکه بصورتی غریزی از چنگال یکی از پرندگان مخوف و خونخوار که تابحال ندیده بود جا خالی می داد و مطمئن بود این پرند ه از ابداعات و ساخته های خود لرد والده مورت است فریاد زد: بیهوده سعی نکنید طلسم ها به ماتیکور اثر نمی کند. تا حواسشون به من است فرار کنید. یالا... هری تصور کرد که گلویش از فریادی که زده بود پاره شد. دو تا از ماتیکورهای باقی مانده خون خواهانه به طرف هری می آمدند... حالا چی؟ باید چه کار می کرد؟؟ یکی از آنها دهانش را باز کرد و

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هری مطمئن بود می خواست زهرش را بسمت او پرتاب کند بنابراین به سرعت به سمت فواره های ساختمان وزارت خانه که یک بار ویران شده بود و دوباره بازسازی شده بود رفت. زهر مانتیکور که به اندازه یک تشت مایع سبز رنگ بود به فواره ها خورد و درجا آن را ویران کرد هری به یاد شمشیری که توی کلبه اش دیروز یافته بود و انگار ارثیه قدیمی ای از خاندان پاتر ها بود افتاد و آنرا احضار کرد شمشیر درست جلویش افتاد آنرا برداشت و به سمت دو مانتیکور خون خوار دوید یکی از مانتیکورها دم عقبی اش را درست به سمت سر هری شلیک کرد و درست به موقع هری سرش را عقب برد و کمرش را به عقب خم کرد در حالیکه هنوز داشت مستقیم بسمت مانتیکور ها می دوید. انگار که ترس از دنیای او رفته بود. چنان می دوید که شجاع ترین موجودات هراس به تشنان می آمد. قبل از اینکه مانتیکور ها بخواهند عملی انجام دهند هری به زیر یکی از آنها خزیده بود و با حرکتی چرخشی هر چهار پای یکی از مانتیکور ها را با شمشیرش برید و به موقع خود را به آنطرف پرت کرد. اما قبل از اینکه بتواند بلند شود و آماده برای مانتیکور بعدی شود دم عقب مانند آن یکی جانور که هنوز زنده بود به دست چپ هری خورد. جای خوشبختی بود که نوک دم که زهر کشنده در آنجا بود به او نخورده بود اما فلس های تیز روی دم بطور کامل دست هری را مجروح کرده بود و خون از آن جاری بود. ایده ای به ذهن هری رسید. جادوی پاتروناس را احضار کرد با این کار می توانست برای مدتی مانتیکور را در سمتی دیگر مشغول کند. گوزن نقره ای خرامان می دوید و می جهید و با کنترل هری از دم های مانتیکور که بصورت هلی کوپتری اینطرف و آنطرف می رفت جاخالی می داد در همین حین هری شمشیرش و چوبش را هردو با دست راست چسبیده بود از پهلو به مانتیکور نزدیک شد و بعد از اینکه شمشیر را وارد تن مانتیکور کرد هری به علت اینکه حواسش به خودش بود دم مانتیکور را دید که به گوزن نقره ای خورد و آنرا نابود کرد اما اشکال نداشت هری وقتی شمشیر زخم خود را کرده بود فریاد زد **سکتوم سمبرا...** زمین برای لحظه ای زیر پایش لرزید. موجی از قدرت بصورت موجی از اطراف خارج شد و از نوک شمشیر که به چوب چسبیده بود اخگری سرخ پهن و قدرتمند خارج شد و تن مانتیکور را دو نصف کرد. هری شمشیر و چوبش را در آورد و برگشت و شمشیرش را چرخانه و محکم چون پتک به سر مانتیکوری که پاهایش را از دست داده بود کوبید. خون سیاه و غلیظ تمام صورت عینک و ردایش را پوشاند. شمشیر را در همانجا رها کرد و چوبش را محکم در دستانش گرفت. به آسمان جادویی وزارت خانه نگاه کرد و دو تا از اون به ظاهر پرنده هایی را که تن چهار پایان داشتند و آتش و رعد از دهانشان پرتاب می کردند نگاه انداخت. آنها داشتند به آخرین نگهبان که می خواست فرار کند آتش می پراندند. هری خوشحال بود که آنها را دیگر فرار کرده بودند نگهبان بیچاره تند و تند جاخالی می داد. یکی از پرندگان داشت با سرعت به سمت مرد تنها می شتافت تا با چنگال هایش او را بدرد. هری با چوبش نیش مانتیکور مرده را احضار کرد و مانند قبل با

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

سرعت به سمت یکی از آنها پرتاب کرد و درجا اثر کرد آن جانور سهمگین به زمین سقوط کرد و قسمت اعظمی از زمین چوبی کف وزارت خانه را ویران کرد. هری فقط فریاد زد: فرار کن. مرد بسرعت دور شد بدون اینکه برگردد و ببیند نوجوانی مثل هری چرا و چگونه آنجاست و چگونه این کارها را کرده و یا اصلا چرا خودش فرار نمی کند. آن پرنده ی دیگر در آسمان اوج گرفت و ناپدید شد. هری به سرعت و به ساختمان وزارت خانه نگاه کرد که بعضی از قسمت هایش در حال سوختن بودند چوبش را بالا گرفت و به سمت دروازه ویران نشده ی ساختمان دوید که شعله های آتش از آن زبانه می کشید. آب از چوبش بیرون می جهید و آتش روبروی هری را خاموش می کرد. در غرقاب آب و آتش هری وارد ساختمان شد. دود همه ساختمان را فرا گرفته بود بجای استفاده از آسانسور دست در جیبش کرد و پودر را در حالیکه می دوید داخل نزدیک ترین آتش ریخت و داخل آتش سبز شد و گفت: اطاق وزیر. ثانیه ای بعد هری از آتش که کم کم داشت می سوزاندش بیرون جهید و وارد اطاق وزیر جادوگری شد که هنوز چندان آتش به آن سرایت نکرده بود. اما روفوس آنجا نبود. هیچ یک از آنهایی که هری انتظار داشت الآن آنجا باشند آنجا نبودند. قرار بود تانکس و آرتور ویزلی در صورت از دست دادن موقعیت به اطاق وزیر بیایند و تا جایی که می تواند کنار وزیر باشند و اگر ناچار به فرار شدند از امن ترین نقطه ی وزارت خانه یعنی همان اطاق فرار کنند. به سمت در باز اطاق دوید و وارد راهروی باریک و پر دود شد هنوز هم آتش به آنجا نرسیده بود. در انتهای راهرو سایه ی مردی را دید که انگار موجودی اهریمنی رویش افتاده و در حال... بوسه زدن بر گردنش هست... برای سومین بار در آنشب گوزن نقره ای چون گلوله شلیک شد و قبل از اینکه هری به پیچ راهرو برسد و خود موقعیت را بررسی کند شیطان جنون آور را نابود کرده بود. مردی که چوبش سه متر آنطرف تر بود روی زمین به شدت می لرزید هری دست چپش را در ردایش کرد و به زخم دردناکش که با پالتویش به شدت برخورد کرد اهمیتی نداد و از جیبش شوکلاتی بزرگ اما آغشته به خون در آورد و وارد دهان آرتور ویزلی کرد و بعد چوبش را احضار کرد و روبرویش قرار داد. آرتور ویزلی لرزان با خوردن شوکولات قدرت تحلیل رفته اش را کم کم بدست آورد و چشم هایش را باز کرد هری که دیگر رمقی برای کنترل خود نداشت بجای اینکه آرام کنارش بنشیند با زانو محکم رو بروی ویزلی زانو زد و سرش را بلند کرد و با ملایمت گفت: آرتور... بیدارشو آرتور... بقیه کجایند؟؟ آقای ویزلی حالا دیگر قوه ی تشخیصش را باز یافته بود دست هایش را روی زمین گذاشت و نشست. در حالیکه به دور و نگاه می کرد و چوبش را بر می داشت گفت: هری... چی شد ... من شیطان جنون...؟؟

- فعلا رفته!!! میشه بگوئید بقیه کجایند؟؟ اینرا هری با خونسردی تمام گفت درست مثل دامبلدور در شرایط این چنین. انگار وخامت ماجرا او را سرحال تر می آورد و باعث می شد اندام ها و اعصابش منظم تر کار کنند.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- روفوس با تانکس.. آخ (آقای ویزلی در حالیکه داشت بر روی پای مجروحش بلند می شد گفت) به بخش اسرار رفتند.
- بخش اسرار؟؟؟
- آرررر..... گفت می خواهد در بخش را برای همیشه ببندد تا والده مورت نتواند واردش شود. من نمی دانم کارش تا چه حد درست است. چون دیگر هیچ کس نمی تواند وارد آنجا بشود.
- هری در حالیکه بلند شده بود و کمک کرد پای آقای ویزلی دوباره سلامتی اش را بدست آورد گفت:
- نه ... یک نفر می تواند آنرا زمانیکه می خواهد بگشاید. دامبلدور اینرا به من گفت. و بعد به سمت انتهای راهرو دوید. پشتش آقای ویزلی با تمام سرعتی که توان داشت می دوید. خون همچنان از دست هری می چکید. آقای ویزلی فریاد زد:
- چرا دستت را ترمیم نمی کنی؟؟!!
- زخم مانتیکور است.... طلسمی در خود دارد که نمی توان آنرا با جادو ترمیم نمود.... اوخ.. اوف... اما با طلسم کاهنده سرعت جهش خون را کمتر کردم. در همین حال هری خود را بع در اطاق مدور کوباند. در در جا باز شد و هری متوجه دردی فلج کننده که تمام بدنش را بر اثر ضربه فرا گرفته بود شد و فهمید که چقدر فیزیک بدنی ضعیفی دارد. چشم هایش را تنگ کرد و متمرکز شد. تالار اسرار... این چیزی بود که هری با خود اندیشید. یکی از دهها در روبرو باز شد. به سرعت به سمت در دوید و از آن گذشت بشدت تاریک بود قبل از اینکه چوبش را مشتعل کند صغیر اخگری زرد را شنید و همینکه آنرا دید با طلسم دفاعی آنرا به طرفی دیگر پرتاب کرد....
- منم تانکس هری پاتر....
- آه هری..... متاسفم.... روفوس هریه زود باش دیگه...
هری اسکریم ژور را دید که وسیله ای عجیب و غریب دیگری را از دری بزرگ و چوبی گذراند و بیرون آمد. چوبش را بسمت در گرفت و طلسمی عجیب را زمزمه کرد که هری مطمئن بود برای بستن در اطاق اسرار بود. در محکم به هم کوبیده شد و بسته گردید. روفوس برگشت و گفت: هری؟؟ و بعد به هری که جلوی در با چوب مشتعلش ایستاده بود نگاه کرد.... بشدت خسته بود به نظر مثل هری با ده ها جانور اهریمنی مبارزه کرده بود. تانکس و وزیر جادوگری به سرعت به سمت هری و آرتور دویدند.
- آه آرتور عزیز خوشحالم که زنده ای.
- راه برگشتن سخت و تقریبا غیر ممکن می نمود آنها باید به گفته هری از صحت سلامت اشخاص احتمالی دیگر خبر دار می شدند. توی راهرو ها و راه پله های وزارت خانه که اگر سالها از زمان شکوهشان می گذشت رد خون و تکه های بدن انسان و جانورانی اهریمنی دیگر بود حتی هری

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

توانست لاشه ی یک آکرومانتیولا (عنکبوت غول پیکر و جادویی رجوع شود به کتاب جانوران جادویی) را تشخیص دهد باز با کمک آب از میان آتش گذشتند و وارد آخرین تالار که شدند. تا آنجا هیچ کس بغیر از خودشان را ندیده بودند. هری نگاهی به بیرون از دروازه وزات خانه کرد. هیچ راه خروجی وجود نداشت. حد اقل از راه زمین هیچ راهی وجود نداشت. هزاران موجود ریز و درشت اهریمنی از در دیوار بالا می رفتند و داشتند با دها جادوگر تازه نفسی که انگار تازه وارد مهلکه شده بودند با تنبلی می جنگیدند. چهره های جادوگران قلب هری را تصرف کرده بود. نمی توانست ترس آنها را درک کند اما تحمل دیدن آن صحنه را هم نداشت داشت به سمت دروازه می دوید که تانکس فریاد زد: نه هری از زمین نه؟؟؟

- منظورت چیه از زمین نه؟؟

تانکس به گوش ی تالار که بطور معجزه آسایی از آتش محفوظ مانده بود نگریست چهار چوب جادوگری آنجا آرام خفته بودند. چیزی بنام معجزه به معنای واقعی و هری برای لحظه ای کوتاه لطف خداوند را حس کرد هر کدام سوار چوب خود شدند و با سرعت از دروازه های آتش گذشتند و وارد آسمان جادویی که حالا پر از جانوران پرنده ی اهریمنی هم بود شدند. تانکس آقای ویزلی و رفوس نا پدید شدند. اما هری نتوانست آن چهره های ترسیده را که واقعا به اشتباه آنجا آمده بودند را فراموش کند. در هوا چرخی به سرعت زد به سمت زمین شیرجه رفت و در لحظه ی آخر که نزدیک بود به کف چوبی در حال سوختن برخورد کند جاروی پروازش را صاف و افقی کرد چوب جادویش را همانطور که با سرعت مافوق صوت حرکت می کرد بصورت دایره ای می چرخاند و شعله های آتش دور تا دور او به موازاتش حرکت می کردند و با سرعت باور نکردنی عرض حیاط وزارت خانه را آتش فرا گرفت و اینکارش موفقیت آمیز بود چون اغلب موجودات اهریمنی را از جادوگران دور کرده بود آنها بسرعت اندک موجودات باقی مانده را از پای در آوردند و به سمت دروازه فرار کردند توی مسیر موجودات پرنده ی عجیب غریب تنها موجوداتی بودند که حالا مزاحم آنها می شدند. به سمت شمشیر که هنوز توی کله ی عقاب مانند مانتیکور بود شیرجه رفت و آنرا بیرون آورد در حالیکه بعضی از پرندهگان را با آتش دور می کرد بالای سر یکی از آنها که بیشترین مزاحمت را می کرد رفت و شمشیرش را به سمت پائین گرفت و همزمان به سمت پائین شیرجه رفت. شمشیر داخل بدن پرنده فرو رفت و هری با چوبش آنرا با سرعت به سمت زمین می بردند وقتی که تنها سه متر به زمین مانده بودند هری شمشیر را بیرون کشید و دسته ی جارویش را به سمت بالا گرفت. پرندهای دیگر که این صحنه را دیده بودند به شدت ترسیدند و دور شدند از قرار معلوم هوش خیلی بالایی داشتند. هری در هوا چرخید و نگاه انداخت وقتی آخرین جادوگر را دید که از دروازه خارج شد خواست تا به آسمان اوج بگیرد و ناپدید شود اما همان لحظه چیزی سهمگین به صورتش خورد و فکش را خورد کرد. از روی چوب

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

پرت شد و با سرعت به سمت زمین می رفت از شانس بد هری با پاهایش به زمین خورد بجای گردن. و جفت پاهایش خرد شد و از مفاصلش بیرون زد. فقط هری توانست فریاد بزند و نتوانست جلوی هیکل لاغر و نحیفش را که می افتاد بگیرد قبل از اینکه به زمین بخورد هیبت یک شیمر را دید که به او نزدیک می شد. سرش با شدت به کف چوبی وزارت خورد که داغ مثل تنور بود. دیگر همه چیز تمام شده بود... هری مرده بود... قبل از اینکه بتواند ماموریتش را تمام کند. والده مورت در اوج قدرت بود و او جهان جادوگری را مانند تمام نزدیکانش برای همیشه ترک گفته بود. شیمر غول پیکر بزودی تمام پیکر مقدس یگانه مرد روی زمین را تکه تکه می کرد ...

ناگهان فریاد ققنوسی که از دور دست می آمد تمام صحن را پر کرد فریادی که زمین را به لرزه می انداخت. طنینی که جان را دوباره بر پیکر بی جان هری برگرداند. صدایی که با شنیدن آن موجودات اهریمنی را فراری داد. هری نفس بلند کشید و چشم هایش را که داشت از حدقه بیرون می زد را باز کرد. عینکش آنقدر خونی و کثیف بود که نتواند چیزی ببیند و تنش آنقدر ناتوان بود که نتواند برخیزد. حتی نمی توانست انگشتان خود را تکان دهد یا بدن یک ورش را برگرداند. چرا نمرده بود؟؟ چرا راحت نشده بود. دیگر طاقت نداشت!!! در همین حین آواز قدرتمند و شجاع یگانه پرنده ی شکست ناپذیر تمامی موجودات را از هری دور می کرد و هری فقط صدای بالا‌های با شکوه ققنوسش را تشخیص داد و بعد چنگالهای او که یقه ی هری را گرفته بود و از زمین بلندش می کرد. انگار این موجود خردمند می دانست چه بر سر هری آمده... بار دیگر هوای سرد بیرون به صورت هری خورد هوایی خارج از جادو و این هوا بیشتر باعث می شد که او به خواب رود... .

بخواب پسرم بخواب این صدایی بود که در گوش هری نجوا می کرد....

هری به شدت از خواب برخاست. لحظاتی اندک گذشت تا موقعیت را باز یافت. بدن او که کاملاً برهنه و ترمیم شده بود. ققنوس هری با چشمانی باز و متین دور تا دور را نگاه می انداخت و برراستی انگار که داشت از او محافظت می کرد. هری بلند شد. تنش بشدت درد می کرد ولی انگار تاثیر معجزه آسای اشک ققنوس حتی شکستگی ها را هم ترمیم می کرد. با دست راستش که کمترین درد را می کرد دور گردن باریک ققنوس برد و گفت: متشکرم رفیق. ققنوس هم منقارش را با ملایمت به صورت هری مالید و جیک زیبایی به نشان از وفاداری و محبت کرد. تمام وجود هری را انرژی مثبت بار دیگر پر کرده بود. او وارث ققنوس بود!!! بنابراین دارای قدرت های عجیب و غریبی هم بود که کم کم داشت با آنها آشنا می شد. وقتی کاکل قشنگ و طلایی ققنوس را می بوسید بلند شد و لباس هایش را پوشید. پر از قدرت بود انگار که تازه شارژ شده بود و اصلاً هیچ اتفاقی نیافتاده بود. نمی توانست باور کند که دیشب مرده بود. چون آنروز از همه روزها به نظر قدرتمند تر می آمد. انگار ققنوس با اشکهایش جادوهایی نهفته را وارد خمیر مایه ی وجودش کرده بود. احساس می کرد پوستش جادویی

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

شده. قدرت چهار مرد را داشت و شجاعت ققنوس!!! این چیزی بود که به ذهن هری رسید. وقتی رفت تا صورتش را بشوید با صحنه ی عجیبی روبرو شد. کسی که جلوی آینه ایستاده بود هری پاتر نبود.... جیمز پاتر ۲۵ الی ۲۶ ساله بود.... اما جیمز پاتر چگونه عینک دایره ای به چشم داشت و چشم هایش.... سبز بود... در حالیکه لبخند زیبایی می زد صورتش را شست و بار دیگر به هیکلش که حال دو برابر هیکل قبلی اش بود نگاه کرد. حالا واقعا هیکلی مردانه و چهار شانه داشت. ردایش را به تن کرد و به فاکز نگاه انداخت... ققنوس از جایش با وقار و آرامش پرواز کرد و روی شانه ی هری نشست. هری در کلبه اش را باز کرد و بیرون رفت اندکی که قدم زد و از کوچه های متروک حفره ی گودریک که گذشت غیب شده بود....

جایی حدود وسط های شهر هری دوباره ظاهر شده بود با همان هیکل بزرگ و تازه اش پیچیده در ردایی که انگار کمی برایش کوتاه بود اما چاره اش آسان بود اندکی افسون بزرگ کننده که موثر واقع شد. هری حالا درست روبروی محل جدید اقامت ویزلی ها قرار داشت. در خانه را کوبید صداهای گریه از آنسوی در می آمد که ناگهان قطع شد صدای لرزان دخترانه ای گفت: بابا یکی در می زنه!! هری صدای آقای ویزلی را تشخیص داد که با ترس گفت: کیست؟

- من آقای ویزلی... هری پاتر... البته اگر مهمان اضافی برای جشن عروسی بخواهید.
- دروغگو بگو کی هستی؟؟؟
- منم هری پاتر آهان درسته!! شاید باور نکنید ولی لطفا رمز عبور را بپرسید؟؟
- طلسم پشتیان هری پاتر چیست؟ (صدای پشت در اندکی با مکث این سوال را پرسید)
- به گمانم گوزن نر بالغ است. جینی لطفا در را باز کن (هری این را با هواس پرتی زمانیکه صدای جیغ دخترانه ی جینی ویزلی را شنید)

صدای باز شدن در آمد جینی ویزلی و سه نفر دیگر پشت سرشان چوب هایشان را به سمت قلب هری نشانه گرفته بودند و البته چشم هایشان تقریبا به کتف های هری دوخته شده بود جایی که تصور می کردند سر باشه حالا کتف های او بود.... رون با حواس پرتی خواست طلسمی پرتاب کند که هری فریاد زد: نه رون!!! تو که نمی خواهی به دوستت حمله کنی!! چشم های گود رون لحظه ای روی هری ثابت ماند. آقای ویزلی همراه مولی به یکباره گفتند: جیمز پاتر!!!!

- هرمیون پوشیده در لباسی مشکی بسرعت وارد صحنه شد و گفت جیمز پاتر و به هری چشم دوخت. قبل از اینکه کسی بتواند چیزی بگوید و چیزی را باور کند یا نکند جینی بسمت هری دویده بود.
- هری... تو زنده ای!!! خدای من!! این هریه منه.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هری هیکل نسبتا نحیف جینی ویزلی را در آغوش گرفت و وضعیت قبلی قدی و هیكلی خود را با الآن مقایسه کرد. ققنوس روی شانه های هری عاشقانه ترین نت ها را می سرود. آقای ویزلی با نگاه کردن به ققنوس مطمئن شد که اگر این شخص جیمز نباشد و حتی هری هم نباشد شخص قابل اعتمادی است. با کنار گذاشتن چوب دیگران هم مانند او رفتار کردند ولی همه به او خیره نگاه می کردند. حالا دیگر همه اعضای خانواده ویزلی در درگاه بودند. دوقولو ها بیل چارلی پرسی و فلور هم به جمع اضافه شده بودند.

هری به آرامی گفت: نه... آرتور... من جیمز نیستم پسر جیمز هری پاترم. به چشمهای سبزم نگاه کن و به ققنوس روی شانه ام و چرا دورتر برویم... هری دستش را به زیر خرمن موهای سیاه و سرکشش برد و آنرا بالا زد و نشان زخم را نشان داد. اکثر آنها گفتند: نه....

- می تونم بیایم تو. فکر نکنم اینجا زیاد امن باشه؟؟

ساعتی بعد همه در جریان آنچه که اتفاق افتاده بود قرار گرفتند هری مشاهده کرد که روی تمام تزیینات جشن عروسی نوارهای مشکی قرار گرفته. آقای ویزلی تعریف کرد که شب گذشته آخرین نگهبان ها که تو کمکشان کردی فرار کنند تعریف کردند که چگونه تو از چوبت پرت شدی و اینکه چگونه علی رغم تمام تلاش های آنها بعد از تشکیل فرماندهی مجدد بیرون از وزارت خانه و حمله برای تصاحب دوباره وزارت خانه سقوط کرد. و وقتی همه منتظر هری شدند تا او هم ماجرایش را تعریف کند برای همه با متانت توضیح داد که برای لحظه ای خطیر مرده بود و بعد ققنوس خردمند اونو نجات داده بود.

چون هری تقریبا دیر وقت بیدار شده بود و نزدیک ظهر بود دیگر هری لازم ندید که بسراغ کارهایش رود در هر صورت وزارت خانه سقوط کرده بود و مردم همه این موضوع را می دانستند و سد های دفاعی در حال تشکیل بود. به پیشنهاد هری مراسم ازدواج بیل و فلور همانجا و با حضور اندک فقط خانواده ویزلی و خانواده فلور انجام شد و پایان یافت. هری در حالیکه سرش پر از افکار وحشتناکی بود که تهدیدشان می کرد آخرین قطعه ی کیک را با لبخند بر روی لب خورد و آرزوی خوشختی برای بیل و خانواده جدیدش کرد و در حالیکه داشت اولین تیترو روزنامه پیشگویی را می خواند به همراه آقای ویزلی. چارلی و پرسی از خانه خارج شدند تا وضعیت را بررسی کنند و به خطوط دفاعی بپیوندند. تیترو روزنامه اینگونه بود!!

دو حادثه ناگوار در یک شب

سقوط وزارت جادوگری و مرگ بزرگترین اسطوره ی تاریخ جادوگری هری پاتر

هری این قطعه از روزنامه را خواند:

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

در حالیکه سقوط وزارت خانه حتمی بود و کارمندان بدون امید با مانتیکور ها می جنگیدند هری پاتر وارد صحنه شد. سه تا از مانتیکور ها را به تنهایی از بین برد و وارد وزات خانه شد. هنوز هیچ کس نمی داند در داخل او چه کاری کرد اما با وزیر جادوگری روفوس اسکریم ژور آرتور ویزلی و نیمفرودا تانکس سوار بر چوب های جارویشان خارج شدند. در حالیکه هیئت اعزامی آرورها داشتند زیر حملات موجودات اهریمنی نابود می شدند هری پاتر بر می گردد و از خود اسطوره ای ابدی می سازد...

هری روزنامه را تا می کند و در جیب شنلش فرو می کند. هاگزمید با آنچه هری روز گذشته دیده بود به شدت فرق کرده بود. روی هر ساختمان چیزی شبیه لوله ی توپ قرار داشت. در سر هر کوچه برج هایی بصورت جادویی در حال ساخته شدن بودند. دسته هایی ده تایی از جادوگران در شنل هایی به رنگ های متفاوت سر هر محله بصورت آماده باش قرار داشتند در همین حین که هری پشت سر آقای ویزلی حرکت می کرد از خم کوچه های می گذشتند تا به اینکه روبروی عمارتی بزرگ ایستادند. ساختمانی قدیمی و بزرگ و مستحکم بود. هری به درستی نمی دانست قبلا اینجا محل چه کاری بوده اما حالا می توانست به خوبی حدس بزند که محل فعلی وزارت خانه است. چون دور تا دور آن حدود هشت برج بلند در حال ساخته شدن بودند. از دیواره های برج ها لوله هایی مانند همان هایی که هری روی ساختمان های دیگر دیده بود بیرون زده بود. وارد ساختمان شدند. بعد از اینکه بررسی های کامل از آنها به عمل آمد و نگهبانها مطمئن شدند آنها جادوگران سیاه نیستند توانستند به داخل راه یابند. اطاق روفوس اسکریم ژور محقر تر از اطاق قبلی اش بود اما پر بود از طلسم های درخشان که دور تا دور اطاق می چرخیدند.

- آه آرتور عزیز..... خبری شده؟؟؟

اینرا روفوس اسکریم ژور با صدایی که بشدت خسته می نمود گفت.

- نه روفوس فقط می خواستم بدانم چه کاری از ما بر می آید؟

روفوس اسکریم ژور نگاهی به کاغذ روبرویش که پر از نوشته های بدخط بود انداخت و گفت:

- البته . به هر نیرویی نیاز است. خوب بگذار ببینم پرسه هم که همراهت هست. پرسه تو هرچه

زودتر به کمک آنهايي که از خانه ی روچستر و خانه های اطراف آن حفاظت می کنند بپیوند. این

یکی از خواسته های هری پاتر بود. و چقدر ابله بودم من که زیاد اونو جدی نگرفتم. ایکاش به

حرف هایش در مورد اعزام نیرو برای نگهبانی از مرزها گوش می کردم.

- هنوز هم دیر نشده جناب وزیر... کارهای مهم دیگری هست که باید انجام شود....

- و اما تو کی هستی...؟؟؟ روفوس با تفکر به هری نگریست.

- خوب یکم باورش ساخته اما من هری پاترم.

روفوس اسکریم ژور دستش را محکم بر میزش زد و بلند شد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- هری پاتر... این امکان نداره... آرنولد دید که هری پاترافتاد
- بله او دید که من افتادم ولی ندید که مردم....
- پس چرا اینقدر
- هری به جای پاسخ دادن به ققنوس روی شانه اش اشاره کرد.
- آه بله خدای بزرگ فراموش کرده بودم. جهش سنی!! چه موحبتی که تو هنوز زنده ای...
- متشکرم. اما دوست دارم عقایدم را در مورد شرایط فعلی بگویم.
- بگو بگو....
- به نظر من والده مورت تا سه الی چهار روز دیگر حمله نخواهد کرد. چون الان ساختمان بزرگی را تصرف کرده و احتمالا مشغول تالار اسرار و سازماندهی نیروهای پلیدش است توی این فرصت فکر کنم ما هم بتوانیم از موجودات و جانوران پاک درخواست کمک بکنیم. جانورانی مانند سنتارها. ساکنان آبی. ایرامپنت های آفریقا. شیر اسب های فارس (این موجود تنها موجودی است که من خودم آنرا طراحی کردم) ققنوس ها که زحمت این کار را فاکز می کشد و بلاخره اژدها ی نروژی که فکر کنم حاضر به یاری ما باشند و یا تک شاخ ها و تسترال ها و هیپوگریف ها....
- هری لحظه ای به صورت روفوس نگاه انداخت و بعد ادامه داد ... می تونیم از کشورهای دیگر هم درخواست کمک بکنیم. و آخرین کلام اینکه از نظر من فعلا بهترین راه فعلا حملات کوچک به محله های تحت تصرف والده مورت است ... می دونید چون اون محیط دایره را داره و ما قسمتی از محیط و مرکزیت دایره اگر اون به ما حمله کنه وضع برای ما سخته چون از هزار جهت مورد حمله قرار گرفتیم. اما اگر ما به او حمله کنیم می تونیم کم کم و با حملات سبک همیشه اونو یکم عقب بیاندازیم و مشغولش کنیم. ریموس هنوز برنگشته؟
- چرا.... جواب وزیر آفریقا مثبت بود. مثل اینکه تو آنجا هم محبوبی. حتی حاضر شدند عده ای از نیروهای متخصصشان را هم به یاری ما بفرستند.
- فکر کنم فرانسه. ایران و یونان هم اگر درخواست کمک بکنیم جواب مثبت دهند.
- روفوس روی کاغذ مطلبی نوشت و بعد گفت... همین حالا هیئت هایی را به آنجا اعزام می کنم. چارلی می تونی هرچه سریعتر ترتیب اژدها ها را بدهی و آنها را با خود به اینجا بیاوری.
- نه بنظرم اژدها ها هرچه دورتر از ما باشند بهتر است.
- چطور؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- خوب اول اینکه نیروی ما اینجا تمرکز دارد و ما ضعفی از این جهت نداریم. می تونیم اژدها های متحد خود را در مناطق استحفاظی که احتمالا هدف های بعدی هستند ساکن کنیم و البته چرا که نه؟؟؟
- چی هری؟؟؟ دیگر چی به ذهنت رسیده...
- پیک سریع در اختیار داری روفوس؟؟؟
- پیک سریع؟؟
- آره.... چیزی تو مایه های سیکر های کودیچ که بتوانند تیز بر روی چوبهایشان پرواز کنند.
- البته بارتی کروچ می تواند آنها را پیدا کند. ولی چه نیازی به آنهاست؟؟
- می توان از اژدها های خارج از مدار هم استفاده نمود؟؟؟
- اژدها های خارج از مدار؟؟؟ چطور؟؟؟
- بین. اونها به هر موجودی که ببینند حمله می کنند. موجودات والده مورت هم همینطور. حالا اگر ایندو گروه را به جان هم بیاندازیم فکر کنم بتوانیم کمی پیشروی کنیم و بعضی از مناطق از دست رفته را باز گردانیم...
- همه حاضران با تعجب لحظه ای به او نگاه کردند و شگفت زده بودند این افکار دقیق استراتژیکی چگون از چنین فرد جوانی بیرون می آید.
- وزیر برای لحظه ای به هری و بعد کاغذش نگاه کرد و بعد دوباره شروع به نوشتن کرد اینبار کاغذ را بلند کرد و به دست گینگسلی شکل بوت داد و گفت: هرچه زودتر به موارد نوشته شده اقدام کن. جلوی هر عملیات نام فرمانده عملیات را هم نوشتم. زود باش.
- شکل بوت سرش را به نشان اطاعت اندکی پایین آورد و در حالیکه داشت مطالب بد خط کاغذ را می خواند از اطاق خارج شد. حالا هری و آقای ویزلی تنها کسانی بودند که توی اطاق بودند.
- آرتور می تونم ازت یک چیزی بپرسم؟
- بله البته!
- تو دو تا پسر دیگر هم داری درسته؟
- بله چطور؟
- می تونم ازت خواهش کنم که از آنها بخواهی که آنها هم به جمع ما اضافه شوند. می دونی درسته که خیلی پر توقعی است که من از تو که تا حالا سه تا از فرزنداتو در اختیار وزارت قرار دادی بخواهم دو تای دیگر را هم به من بدی ولی من به هری نیرویی نیاز دارم بلاخص آنها که شنیدم استعداد خاصی در خراب کاری دارند.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

آقای ویزلی با کم رویی گفت: بله همیپوره. فکر کنم جورج و فرد خوشحال بشوند اگر بتوانند کمکی به جامعه بکنند.

حتما می توانند لطفا از اونها بخواه هرچه زودتر به پیش من بیایند تا با هم صحبت کنیم.

- بله و دیگه چی؟

- وقت خالی داری؟

آرتور به هری نگاهی انداخت و به وزیر فهماند که او اول از رئیس فرقه دستور می گیرد بعد از او.

- آه بله.

- آقای ویزلی الان ماموریتش نگهبانی از هاگوارت است مگر اینکه شما نظر دیگری داشته باشید.

- از این بهتر نمیشه.

- خوب پس خداحافظ همگی.

آرتور ویزلی هم اطاق را ترک کرد.

- خوب هری فکر می کنی دیگه چه کارهایی می تونیم برای حفاظت انجام دهیم.

هری اندکی فکر کرد و بعد پاسخ داد.

- تا می توانیم باید مانتیکور ها و آکرومانتیولا ها و پنج پاها رو از اینجا دور کنیم حتی غول ها هم

به اندازه ی آنها خطرناک نیستند.

- فکری به نظرت می رسه؟

- نمی دانم ولی اگه عملی باشه شاید بتونیم کاری بکنیم. من به این موضوع فکر می کنم که اگر

بتوانیم فرمانده سیاه آنها را که حتما یکی از مرده خورهاست از بین ببریم اونها دیگه اختیاری از

خود نخواهند داشت. باید نیروهایی ویژه استفاده کنیم تا کمک ققنوس ها و هیپو گریف ها به

محلله های جدا شده حمله کنند و این فرمانده ها را شناسایی و نابود کنند. بقیه ماجرا دیگه خود

بخود توسط خودشان حل میشود.

- چطور می خواهیم آنها را پیدا کنیم؟

- خیلی ساده است. وقتی غولی به جایی حمله می کند احتمالا تحت ایمپریوس است و دارد کنترل

می شود پس می توانیم همان اطراف اونو پیدا کنیم. در ضمن اکرومانتیولا ها و مانتیکور ها به

هیچ انسانی باج نمی دهند حتی اگر مرده خور باشند پس اینها تحریک شده اند و ما می توانیم

حدس بزنیم که مرگ خوارها تا مایل ها دورتر وجود ندارند و زود از آن منطقه بگریزیم. اگر مرحله

ی اول خوب انجام شود احتمالا می توانیم با طلسم های ممنوعه و مرگبار و یا گذاشتن تله های

مرگ مانتیکور ها و آکرومانتیولا ها را از بین ببریم. فقط نباید اجازه بدهیم که اونها کمتر از هزار

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

متر با ما فاصله داشته باشند. برای اینکار می توانیم دور تا دور شهر را خندق بکنیم و با طلسم هایی قوی روی آنها را با نمایی از خاک بپوشانیم. توی خندق پر از نیزه و خنجر کنیم. به گمانم مانتیکور ها آنقدر احمق هستند که متوجه نشوند.

- تو یک موهبتی هری.... حالا کجا داری می ری؟
- خیلی کار دارم... من هم مثل شما گروهی تحت فرماندهی دارم که باید آنها را سازماندهی کنم. و البته کارهایی نا تمام هست که قبل از اینکه فرصتم به پایان برسد باید آنها را انجام دهم.
- بخاطر خدا هم که شده از خودت مراقبت کن و اینقدر خود را به خطر نیانداز. جان تو از صد تا از جادوگران معمولی ارزشمند تر است.

هری به نشانه احترام سرش را کمی خم کرد و بعد از در خارج شد. مستقیم به سمت خانه ویزلی ها رفت. باید با دوستانش کمی صحبت می کرد. هرچه باشد او الآن هم فرمانده ققنوس بود و هم شاگرد هاگوارت و همکلاسی دوستانش.

توی خانه هنوز حالت جشن باقی مانده بود. مثل اینکه خانم ویزلی سعی می کرد همه را خوشحال نگه دارد. جینی ویزلی با دیدن هری به استقبالش آمد. هرمیون هم که به رون چسبیده بود لبخندی به پهنای صورتش زد. رون هم مانند رفیقی مهربان به ریش های کم پشت هری چشم دوخته بود و گفت: هی هری تو دیگه وقت زن گرفتنت رسیده. همه خانه از خنده منفجر شدند. هری هم با کم رویی از زیر چشم به جینی که بوی عطرش مستش کرده بود نگاه انداخت.

- بعد از تو رونالد ویزلی. اینرا جینی در دفاع از هری گفت.
- رون سرمست نگاهی به همه انداخت و گفت: من که هنوز پشت لبم هم سبز نشده در ضمن کی به یک بچه مدرسه ای زن می ده.
- دوباره همه زدند زیر خنده. هری خوشحال بود که باز در جمع شاد ویزلی ها بود. تنها خانواده ای که هری داشت.

- بچه ها می شه من با شما ها یکم حرف بزنم؟
- هری اینرا گفت و به رون هرمیون و جینی نگاه کرد؟
- البته هری (اینرا هرمیون گفت)

چهار دوست وارد اطاق دیگری شدند و هری شروع کرد: می دونید که امسال سال آخر برای همه ما تو هاگوارت است و خیلی ضروری است که این سال را پشت سر بگذاریم اما به دلایلی من به مسیر دیگری کشیده شدم اما از شما ها می خواهم که همتون خوب درس هایتان را بخوانید و این یک سال را هم پشت سر بگذارید. نه جینی نه. از من نخواه که عضو فرقه شوی.... نه تا زمانیکه درس می خوانی... اما این دلیل نمی شه که شما از پی گیری هورک راس ها محروم باشید.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

همه خوشحال به هری نگریستند.

- بیشترین کسانی که حق دارند تا به این کار خاتمه دهند کسانی هستند که بیشتر با من و دامبلدور بودند و راز را می دانند. اگر در طول سال تعطیلاتی داشتید و من سر نخعی پیدا کرده بودم به دنبالتان می آیم و باهم به سراغ هورک راس بعدی می رویم البته اگر شما ها راضی باشید؟
- منکه اصلا حوصله ندارم بدون تو به هاگوارت بروم هری.
- نه رون از کجا می دونی شاید من هم تو هاگوارت بودم؟
- یعنی تو هم می آیی (هرمیون اینرا امید وارانہ پرسید)
- نه البته که نه. نه بعنوان شاگرد.
- یعنی چی؟
- ببینید مک گوناگال دیروز از من خواست تا در مورد پست معلم دفاع در برابر جادوی سیاه فکر کنم. و اینکه هیچ کس به او جواب مثبت به این شغل نفرین شده نمی دهد.
- پس تو هم نباید قبول کنی. (هرمیون اینرا گفت)
- چرا من احتمالا قبول کنم. همانطور که دامبلدور مدیر بود و به کارهای دیگرش می رسید من هم معلمی را دوست دارم و البته می توانم در بیشتر وقت باقی مانده به کارهای دیگرم برسم.
- از پا در می آیی هری! (اینرا جینی گفت)
- گمان نکنم. البته شما باید بدونید که هاگوارت نیم سال بیشتر باز نیست و دوره ی فشرده دارید.
- نیم سال؟
- بله احتمالا تو نامه ای که امروز بعد از ظهر به دستتان می رسد گفته. چونکه نیروهای وزارت نمی تواند برای مدت زیادی از هاگوارت حفاظت کنند و خوبیش به همینه که طلسمی که احتمالا اگر وجود داشته باشه برای یک سال است و من نیم سال بیشتر این پست را نخواهم داشت!!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

متحدین سیاه و متحدین سفید

ابداً دوست نداشت از دوستانش خداحافظی کند. نیمی از قلبش با آنها بود. یاد آنروزهایی افتاد که در بارو بازی های بچه گانه می کردند و سعی می کردند فضولی کنند و از خبرها سر در بیاورند. انگار که سالها از آن زمان گذشته بود. هری سخت در فکر بود که چگونه روزگار اونو اینقدر پیچاند و اینکه آیا سزاوار این همه ظلم و ستم بود. بچه گی که سرمایه ی بسیار گرانبهائی برای او بود ظرف شبی از کالبدش پر کشیده بود و بجای آن پختگی سنگینی متانت و در یک کلام دیوانگی بزرگترها در وجودش جا خوش کرده بود. فکر اینهمه باری که روی دوشش بود او را به دنیای پریشانی می کشاند.

- پس دیگه کی می خواهند برسند؟؟

- صبر داشته باش گیلبرت.

گیلبرت به هری نگاه کرد. هری مجذوب تماشای برج حفاظتی وزارت خانه شده بود که در تاریکی شب عظمتی خاص به آن می بخشید. اما هری به برج نگاه نمی کرد. نگاه هری به آنور برج جایی در دور دست بود. جایی که از آن سایه های جنگل وحشی اش بخوبی دیده می شد. جنگل هایی که تا وسط کوه هم بالا رفته بودند و مغرورانه ایجاد رعب می کردند.

- آمدند.

- کو؟ کجایند؟

هری بدون اینکه چیزی بگوید به مکانی در میان ابرهای خاکستری که در نور ماه هوایی مخوف را تداعی می کردند اشاره کرد.

- مرلین بزرگ!! حالا چکار باید کرد.

- هیچی. فقط سوار جارویت بشو و دنبال من بیا.

هری به آرامی سوار جارویش شد و اوج گرفت. پشت سرش گیلبرت با غرولند از زمین بلند شد. هر لحظه آن چیزهایی که هری در آسمان اشاره کرده بود بزرگتر می شدند.

هری در حالیکه چشم از صحنه بر نمی داشت گفت: بین گیلبرت. خودت توافق کردی که با من بیایی. اگر نظرت عوض شده می تونی همین الان قبل از اینکه دیر بشود برگردی.

گیلبرت هیچ چیز نگفت. حتی اعتراض هم نکرد.

دنبال من بیا. هری بسمت موجودات پرنده ی غول پیکری که هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شدند پرواز کرد. جلوی این موجودات خشمگین دو جادوگر دیگر داشتند با چنگ و دندان خود را کنترل می کردند. هری چوبش را بالا گرفت و مستقیم به سمت جلوترین اژدها پرواز کرد. و فریاد زد:

- چشم هاتون را ببندید و بروید پائین...

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

در همین لحظه آندو جادوگر خسته که مخالف هری پرواز می کردند به همراه گیلبرت که در پشت هری پرواز می کرد کمی دسته ی جارویشان را پائین آوردند.

هری بار دیگر فریاد زد: لوموس سولاروم.

نوک چوب هری مانند چشمه ی نور شده بود و انوار سفید کور کننده از آن خارج می شدند. هری برخلاف بقیه اوج گرفت و دور زد و تو هوا ایستاد. ۱۰ اژدها خشمگین ولزی که انگار از این ماجرا خشمگین تر شده بودند از وسط آنها عبور کردند و نعره کشیدند.

- شما ها ممنون و خسته نباشید. گیلبرت تو با من باش.

با این حرف دو جادوگر خسته که انگار به زحمت روی جارو بند می شدند مستقیم به سمت برج رفتند.

هری و گیلبرت ساکن در هوا منتظر شدند تا اژدها ها منگیشان برطرف شود و متوجه آنها شوند.

همینطور هم شد. بعد از چند ثانیه سرگردانی در هوا یکی از بزرگترین آنها متوجه آندو مزاحم شد و با نعره ای هراس آور دیگران را نیز متوجه کرد.

- جونتو بگیر و دنبالم بیا.

با صدای ووفی هری و گیلبرت هوا را شکافتند و به سمت غرب رفتند. منظره ی غرب خیلی

وحشتناک تر از آن چند اژدها بود. رودخانه و جنگلی که در غرب بود الآن به خاکستر و بستری از

آتش تبدیل شده بود.

- منتظر باشید که امشب کارتان تمام است. (هری با خود گفت)

گرچه آن چند اژدها خون خواهانه دنبالشان می آمدند اما انگار می خواستند آنها را بگیرند و از شون

پرسند که چرا خوابشان را بهم ریخته اند. نه آتشی از دهان بیرون می دادند نه ناخنی پرت می کردند.

فقط سایه به سایه تپه ها و کوه ها را دنبال هری و گیلبرت می آمدند. وقتی هری از فراز جنگل

تاریک دیگری گذشت فریاد زد: سخت ترین قسمت اینجاست!! می رویم طرف ... طرف اون آب نما و

منتظر می شویم همشون نزدیک بشوند بعد باید درست از لای اون ناقوص رد بشویم که دیگه نه

اژدها ها مارا ببینند نه... اینها.

این کلمات را هری در حالیکه هوا بشدت وارد دهنش می شد و در ادای کلمات مشکل داشت گفت.

موهایش را که مدام جلوی عینکش می ریخت نادیده گرفت و به صورت گیلبرت که مثل گچ سفید

بود نگاه کرد. گیلبرت در همان حال و سرعت اندکی سرش را تکان داد و به هری فهماند که متوجه

شده. وقتی برای تصمیم گیری نبود چون همان لحظه چند آکروماتییولا داشتند از خم کوچه به هری و

گیلبرت که حالا توی هوا ایستاده بودند و منتظر بودند نزدیک می شدند از بالا هم آن پرنده های

خشمگین هنوز خونخواهانه دنبالشان می آمدند.

- برو

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

با این حرف گیلبرت مستقیم به سمت ناقوص رفت و پشتش هم نگاه نکرد. اما هری کاری باید می کرد تا آنها را تحریک کند درست به سمت گروه عنکبوت های غول پیکر شتافت و با تخمین مناسبی که داشت و این خسیسه ی یک کودیچ کار بود توانست موفق شود. درست زمانی که بین او و جلوترین عنکبوت به اندازه یک هیپو گریف فاصله بود هری چوبش را بالا گرفت و بعد صدای برخورد اجسام سنگینی به هم و غرش و لرزش محسوس زمین که هری توی هوا آنرا حس کرد. بله بالاخره تونسته بود کاری که می خواهد انجام دهد. حال باید منتظر می شد تا نتیجه را بررسی کند. پس از محل حادثه دور شد و جایی نزدیک ناقوص منتظر شد. ازدهایی که فلس های روی بدنش از همه تیز تر بود از روی قهر آتشی به پهنای یک رودخانه بیرون داد و سعی کرد عنکبوت ها را جزاله کند.

- حالا می تونی بیای بیرون گیلبرت همه چیز امنه.

گیلبرت آرام از آن طرف ناقوص بیرون جهید.

- تو از کجا می دونستی این ناقوص طلسم شده است...

- من نمی دونستم. ساموئل رابرتز مسئول سابق بخش طلسم های باستانی گفت.... نگاه کن... دوست داشتی اونجا می شدی؟

- دوست دارم صد مایل دیگه با اینجا فاصله می داشتم.

- باید منتظر بمانیم.

یک ساعت گذشته بود و هنوز جنگ ادامه داشت. ازدها ها انگار آسیب ناپذیر بودند. اغلب کوچه ها را نا خواسته پاک سازی کرده بودند. کم کم هری داشت از اون وضعیت خسته می شد. اما انگار قرار نبود این ماجرا خیلی راحت پایان پذیرد.

صدای نعره های گاو ماندی از پشت هری و گیلبرت می آمد. هری به آسمان پشت سرش نگاه انداخت. همان چیزی را دید که انتظارش را داشت. پرندهگان عجیب غریبی که هری تو وزارت خانه هم آنها را دیده بود. احتمالاً به دستور لرد والده مورت آمده بودند و صد در صد دنبال آنها بودند نه از بین بردن ازدها ها.

- باید پنهان شویم.

اینرا هری گفت و از ناقوص گذشت. هوای سنگین و گرمی از رویش عبور کرد انگار که از زیر دوش آب داغ می گذشت. آنطرف اطاقی با دیوارهایی که دایره وار آنها را احاطه کرده بودند قرار داشت. آجرهای دیوار قرمز بود و بلندی دیوار به ۱۰۰ متر می رسید. سقف اطاق هم سقفی جادویی بود که هوای صبح را نشان می داد. هری بیاد آورد که ساموئل در توضیح اینجا گفته بود قرن چهارده که جادوگران ماگل ها را می کشتند دنیل گیفت یکی از جادوگران ماگل زاده این محل را ساخت تا در اینجا آنها از شر جادوگران در امان باشند. نزدیک سه قرن بعد که راز این مکان لو رفت و ماگل ها

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

قدرت پیدا کرده بودند سعی کردند اینبار جادوگران را بسوزانند. که اینبار باقی جادوگرانی که زنده مانده بودند خودشان را به این ناقوص پرت کردند و مدتی را آسودند.

هری بخودش آمد. احتمالا حدود ۵ دقیقه از آمدنشان به آن مکان گذشته بود. با خود اندیشید که الان احتمالا گاوهای آتش خوار (نامی که هری روی موجودات تازه گذاشته بود) با اژدها ها درگیر شده بودند. و همین طور هم بود وقتی هری بیرون آمد صحنه ی دردناکی را دید. پنج تا از اژدها ها از بین رفته بودند و پریشان و سرگردان داشتند آتش به هر طرف پرت می کردند اما انگار گاوهای آتش خوار علی رغم ظاهرشان از هوش بالایی برخوردار بودند و هر لحظه مکانشان را عوض می کردند.

- شاید بتونید چند تا اژدها را سرگردان کنید اما حریف جادوگرها نمی شوید.

هری دید که حدود پنج تا از اون تقریبا ۱۰ گاو آتش خوار بیشتر نمانده.

- می دونی چه طلسمی رو اونها اثر می کنه؟

گیلبرت با تردید پرسید.

- پوست سختشان نشان می دهد که جادو چندان روشن اثر نداره اما اگر دقت کنی می بینی آتش

روشون اثر داره و من هم فکر کنم دو تا طلسم بتونه کارشونو بسازه یکی نور خیره کننده و

دیگری همین آتش. نور سرگردونشون میکنه. آتیش هم کارشونو می سازه... حاضری؟

در حالیکه اژدها ها توی تله گیر کرده بودند و سرسختانه تلاش می کردند بلند شوند و رو هوا

حسابشون را برسند گاوهای آتش خوار آنها را زیر انبوه آتش و رعد گرفته بودند. هری شروع کرد.

اولین اخگر هری که بصورت گلوله ای از آتش فشرده بود به یکی از گاوهای آتش خوار خورد و اونو

پرت کرد رو زمین. دومین اخگر را بلافاصله گیلبرت بیرون داد که بالهای یکی دیگر از جانوران سیاه

را آتش زد. در همین لحظه یکی از اژدها ها که توانسته بود آزاد شود دمش را تکان داد و یکی از

مانتیکور ها را نصف کرد و در حال چرخش دم روی هوا پرید. گاوهای باقی مانده که انگار حدس زده

بود قرار است چی سرشان بیاید و در ضمن متوجه هدف اصلیشان شده بودند به سمت آنها شتافتند.

- با شماره ی من طلسم نور.

- یک دو سه. دو صدای مردانه با هم گفتند: لوموس سولاروم.

نتیجه کار قابل پیش بینی بود گاوهای بیچاره که تقریبا کور شده بودند مسیرشان را کج کردند. هری

که چشم هایش را بسته بود لحظه ای صدای بالهای سنگین جانوری و حرکت هوا را حس کرد و

وقتی چشمش را گشود پاسخ را دید. سه اژدها درست از بالای سر او و گیلبرت اوج گرفته بودند بدون

اینکه به اونها آسیبی برسانند. هری اینرا رو حساب کمکی که به آنها کرده بود گذاشت و با خود فکر

کرد فعلا برای اژدها ها گاوهای پرنده هدف جالبتری هستند. به دقیقه نکشید که آن چند اژدها

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

گاوهای پرنده زنده مانده را تکه تکه کردند. و برای سپاسگزاری از خودشان شروع کردند به خوردن گوشت آنها.

- من که نمی خواهم منتظر تشکر این اژدها های گرسنه بمونم. توچی؟
- موافقم هری.

توی راه برگشت هری مدام به عقب نگاه می انداخت و ساختمان ها را می دید که چگونه ویران شده اند. اما ته قلبش شاد بود که ماموریت مشترکش را با وزارت خانه آنشب به خوبی انجام داده بود. وقتی با روفوس در اینمورد صحبت می کرد متوجه شد که نیرو کم دارند و جادوگرها بیشتر پنهان شدن در خانه های امنشان را ترجیح می دهند به کمک برای بازیابی جامعه شان. هر چه بیشتر فکر کرد کمتر به نتیجه ای رسید و آخر تصمیم گرفت که بجای فرستادن کس دیگری از فرقه خودش بیاید.

- حالا چی میشه؟

هری به خودش آمد و گیلبرت را که انگار حالش بهتر شده بود دید.

- فکر کنم این اژدها های تنبل اونجا بمونند و برای خودشون حیطة بندی کنند. البته به نظر من بهتره فعلا اونها آنجا باشند. چون اژدها ذاتا آزاد است و از هیچ انسانی دستور نمی گیرد پس لرد سیاه نمی تونه اونها رو هم با خودش همراه بسازه پس سعی می کنه از این مناطق اجتناب کنه؟ البته اینطوری فکر می کنم.
- معقولانه است.

- کارت امشب عالی بود گیلبرت. بلاخره تونستیم دو تا از محله های سقوط کرده مان را پس بگیریم. و سختترین قسمت هم همینجا بود. بیچاره مانتیکور ها مثل اینکه قلدر تر از خودشون ندیده بودند.

گیلبرت فقط به سر تکان دادن مختصر اکتفا کرد.

ساعتی بعد توی وزارت جادوگری روفوس اسکریم ژور نظر دیگری داشت. و می گفت باید اژدها ها رو بیرون کنیم و مردم رو به خانه هایشان دلگرم کنیم.

- می دونم چی می گی! اما منطقی باش. الان تمرکزمون بیشتره. حالا فقط سه جهت می مونه که ممکنه بهش حمله بشه اگه اون اژدها ها را از اون منطقه بیرید احتمالا والده مورت بار دیگر به برگردوندن متحدان تاریکش امیدوار میشه.
- ما مرزها رو کنترل می کنیم. اون دیگه نمی تونه از خارج مرزهای این سرزمین جانوری را وارد کنه.

- اونو دست کم نگیر روفوس من دارم بهت اخطار می کنم اون جانوران خودشو اگه مجبور بشه می سازه. ممکنه خطرهای جدی درانتظارمون باشه. نباید دوباره این مرزها رو از دست بدهیم. اگه

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- اونجا دست اژدها ها باشه اونها که از حیظه ی خود زیاد دور نمی شوند پس برای ما ضرری ندارند ولی خوبیش اینکه می تونیم حواسمون به جاهای دیگه باشه مثل اون جادوگرهایی که غول ها رو کنترل می کنند.
- نه هری متاسفم که اشتباه می کنی!! من دیگه حوصله ی حرف دیگری ندارم و اینو بدون که من وزیر جادوگری ام نه تو.
- البته که همینطوره و مسئولیت تو سخت تر هم هست پس بهتر فکر کن.
- هری اینرا گفت و ردایش را محکم برگرداند و دور شد می دانست که ادامه این بحث فایده ای نداره در حالیکه می خواست از اطاق بیرون بیاید توی آینه روبرویش تصویر روفوس را دید که از اینکه سر او داد زده پشیمان است اما وقتی چیزی نگفت هری از اطاق بدون کلمه ای دیگه خارج شد.
- بارها به این نتیجه رسیده بود که وقتی کسی نظر صحیحی می دهد و برایش دلیل می آورد بلا استثنا دیگران می خواهند حرف اونو نقض کنند در حالیکه می دانند حق با کیست؟
- اما آیا می شد کوتاه آمد تا آقا یکبار هم که شده اشتباه بکنه؟ به چه قیمت؟
- هری در حالیکه داشت از کوچه های تاریک هاگزمید عبور می کرد آن کسی را که می خواست دید.
- ریموس!!
- شخص که درست روبروی هری بود سریع برگشت و هری را نگاه کرد:
- آه هری تویی
- خسته به نظر می رسی.... کارها چطور پیش می روند؟
- نه به اندازه ی تو هری... چند وقته نخوابیدی و سر پایی؟
- مدت زیادی نیست ... بگو چه خبر؟
- هری قبل از اینکه ریموس چیزی بگوید از حالت صورتش فهمید.
- چی بگم. یارو وزیر آفریقا اول موافق بود تا با ما همکاری کنه اما وقتی دوباره امروز بعد از ظهر پیشش رفتم انگار نظرش تغییر کرده بود. من که اصلا از حالتش وقتی به من گفت که مشکلات شما مربوط به خودتونه و خودشون به اندازه ی کافی دردسر در آینده خواهند داشت خوشم نیامد.
- فکر می کنی لرد والده مورت اونو تهدید کرده.
- من نمی دونم . ولی چه دلیلی می تونه داشته باشه وقتی که یک آدم اینقدر ظرف کمتر از ۲۴ ساعت نظرش تغییر می کنه؟
- آه پروردگار من..... نمی دونم چرا امشب همه تصمیمات احمقانه می گیرند.
- چطور؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هری ماجراهای آنشب را برای ریموس تعریف کرد و در همین حال داشتند به رستوران نزدیک می شدند.

- اینطوری که همیشه هری. باید یه کاری بکنی. اون همه چیزو خراب می کنه؟
- من قدرتی ندارم ریموس عزیز. من فقط فرقه ی ققنوس را دارم که البته بزرگترین پشت گرمی برای منه ولیکن باید هرچه زودتر ببینم هاگرید چه کار کرده. قرار بود تسترال ها و هیپوگریف های هر کسی را که حاضر است در اختیار فرقه قرار دهد را جمع کند.... فاکز هم که برنگشته.... هری مضطربانه به بلندای کوه ها نگاه انداخت انگار انتظار داشت فاکز آنجا باشد.
- هری غذا خوردی؟ البته این چه سوالیه حتما تا حالا خوردی!
- نه اتفاقا و بشدت گرسنه ام.

هر دو مرد وارد رستوران سه دسته جارو شدند. و شام سفارش دادند و با اینکه ساعت از نیمه شب گذشته بود اما جانشین روزمارتا که انگار شب ها وظیفه داشت از آنجا نگهداری کند صمیمانه غذایی برایشان آماده کرد.

هری در حالیکه در سکوت با ریموس داشتند سوپشان را می خوردند با خود اندیشید که چقدر وضعش بهم ریخته است. باید به مک گوناگال جواب منفی می داد. در این شرایط نمی توانست واقعا تدریس کند و البته شاگرد مدرسه ای هم باشد!!! اما تا بحال نزدیک ۲ ماه بود که وزارت جادوگری بدنبال استادی برای این پست می گشت اما هیچ کس حاضر به همکاری نشده حتی از غیر متخصص ها هم درخواست کرده بودند و طبیعی است که جواب آنها هم منفی است. اما مثل اینکه غیر از هری هیچ دیوانه ی دیگری پیدا نمی شود.

بعد از خوردن غذا ریموس خداحافظی کرد و از هری هم خواست که یک راست به خانه برود تا استراحت کند. هری هم طوری وانمود کرد که انگار باهاش موافقه. اما کارهایی داشت که باید انجام می داد. ایستاد و به محلی که لوپین چند لحظه پیش ناپدید شده بود نگاه می کرد بطوری پر از معجون قرمز از جیبش بیرون آورد و کمی از آن را خورد. ابروهایش را بالا داد و در حالیکه او هم به سمت انتهای کوچه می رفت آپارت کرد.

تمام شب تا صبح هری در حال ساختن مکانی بزرگ با آجرهای سنگی بود. مکانی نیم دایره که یک طرفش را صخره ی صاف کنار کلبه اش بود و شعاعی حدود ۵۰ متر داشت. دیوار ها بصورت صاف بالا نمی آمدند بلکه چیزی شبیه خانه های یخی اسکیمو ها شده بود البته در ابعادی ۱۰ برابر. با برخورد اولین اشعه ی خورشید بر صورت هری کار ساختمان تقریبا تمام شده بود. فقط باید یک در چوبی برای آن تهیه می کرد و داخل ساختمان را تمیز و آماده می کرد. خسته بود و نیاز داشت قبل از رفتن به سراغ کارهای دیگرش یک استراحت نسبتا کوتاه کند. بنابراین به سمت کلبه اش راه افتاد. و

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

بدون اینکه ردایش را در بیاورد خود را روی راحتی انداخت و چشم هایش را بست. قرار بود آنروز هرمیون رون بهمراه جینی به کلبه اش بیایند و با هم برای خرید لوازم مدرسه بروند. آرام در حالیکه هنوز چشم هایش بسته بود لبخند زد. تازه چشم هایش داشت گرم و سنگین می شدند که صدایی بیدارش کرد. از جایش پرید و به محل ایجاد صوت نگاه انداخت. برای یک لحظه تار می دید اما وقتی که تصویر واضح تر شد صورت جینی هرمیون و بعد رون را که به ترتیب از شومینه ی کلبه ظاهر می شدند تشخیص داد.

به صورت بسیار سریع و سخت سعی کرد خستگی و کلافگی اش را از خود دور کند. صمیمانه ترین لبخندش را تحویل آنها داد و آرام گفت: بعد از ظهر منتظرتان بودم.

- مامان نگران بود و ماها رو فرستاد تا از صبح پیشت باشیم.
 - لطف کردید اتفاقا امروز صبح من به یکمی کمک نیاز داشتم.
 - هرمیون با دقت داشت بند بند صورت هری را نگاه می کرد.
 - خدای من. چند وقته هری نخوابیدی؟ دیشب داشتی چه کار می کردی؟
- هری بجای گفتن حقیقت دو روز است که نخوابیده گفت:
- داشتم ساختمانی نزدیک همینجا درست می کردم. سعی کرد به آرامی برخیزد و به دردی که تک تک مفاصلش داشتند اهمیت نداد.

- ساختمان. چه جور ساختمانی منظورت.
- خودت الان می بینی رون.
- چهار دوست از خانه خارج شدند و به سمت ساختمان تازه ساخته نزدیک شدند.
- بی نظیر است.
- متشکرم جینی.
- برای چه کاری اونو.... اونو ساختی؟
- برای متحدان سفید فرقه.
- متحدان سفید فرقه. اونها دیگر چه کوفتی هایی هستند.
- هری لبخند عمیقی زد و گفت:
- هیپو گریف ها تسترال ها ققنوس ها و اگر کمی شانس داشته باشیم می تونیم دو تا شیردال هم داشته باشیم.
- فکر می کنی این موجودات حاضرند به جادوگران کمک کنند؟؟
- اینطور فکر می کنم.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

علی رغم اینکه هری شب سختی را پشت سر گذاشته بود اما همراه با دوستانش سعی کردند داخل ساختمان را تمیز کنند و بشدت سعی می کرد که خستگی را پنهان کند. نزدیک ظهر تقریباً کار ساختمان تمام شده بود و تنها عییش این بود که در نداشت. روی سقف ساختمان که حجره هایی پنجره پنجره بود کاه و کلش قرار دادند و هری با افسونی سعی کرد تا کاه و کلش ها را گرم نگه دارد. این قسمت را برای ققنوس ها در نظر گرفته بود.

هرمیون و جینی داشتند آشپزی می کردند و هری و رون شطرنج بازی می کردند. در حالیکه رون رخ هری را از صفحه بیرون می کرد گفت:

- نه مثل اینکه شطرنج تو زیاد فرق نکرده. هنوز تو شطرنج خل وضعی.
- هوش و استعداد یک هدیه است. چیزی شبیه نعمت. کسی خوب زندگی می کند که از سطح استعداد های خود فراتر رود.

هری به رون نگاه انداخت. رون نگاهش به مهره های شطرنج بود و انگار که اصلاً متوجه حرف عمیقی که هری زده بود نشده بود. این تقریباً اولین باری بود که هری احساس بیگانگی می کرد. فردی که روبرویش بود برای مدتی نسبتاً زیاد بهترین دوستش بود و هست. هری نفس عمیقی کشید و عمیقاً به دو تا از سربازهایش که تنها مهره های باقی مانده برایش بود نگاه انداخت. هیچ حرکتی نمی توانست بکند. سرباز جلویی بشدت محاصره شده بود و سرباز عقبی توسط سرباز جلویی خود قفل شده بود. اگر فقط می توانست سرباز خود را کنار بیاندازد می توانست با کمک شاهش سرباز را وزیر کند. هری به خودش فکر کرد که چند بار در چنین موقعیتی گیر کرده بود. موقعیتی که در اثر اشتباه او یا اصلاً در اثر وجود او افرادی از نزدیک ترین کسانی مجبور شدند که صحنه را بخاطر او ترک کنند. اول مادر و پدرش بعد سدریک - سیریوس و دامبلدور. دستش را دراز کرد به نشانه ی تسلیم و رون در حالیکه لبخند عمیقی می زد دستش را فشرد. هری سرش را برگرداند و در حالیکه از خستگی چشم هایش را تنگ کرده بود و از پنجره به بیرون از کلبه چشم دوخته بود با خود اندیشید که اگر روزی فرا رسد که او بتواند جزای تمام جرم ها را بدهد آیا می توانست والده مورت را بکشد. اسنپ را چطور؟ پیتر پیتر گرو حتی اون عفریته بالاتریکس!!

مطمئن بود که نمی تواند به راحتی انسانی را بکشد. هری شیوه ی زندگی کردن را به دو صورت می دید یا بد بد یا خوب خوب. او بد که نمی توانست باشد پس باید بهترین میشد. از نظر او هیچ حد وسطی وجود نداشت. انسان های متوسط انزجار آورند!!!!!!

کمی آنطرف تر جینی به مردی با موهای سیاه که تمام جاذبیت های مردانه را داشت نگاه کرد. مرد جوان عمیقاً در افکارش عرق شده بود. برادرش رون کمی آنطرف تر ساده لوحانه در حال چیدن مجدد مهره های شطرنج بود در حالیکه آن مرد جوان درست کنار دستش در حال پی ریزی و تجزیه و

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

تحلیل افکار و اوهام بود. مگر یک دختر از یک مرد جوان چه چیز دیگری می خواست که هری نداشته بود؟ تنها عیب از نظر جینی این بود که هری فراتر از سطح خود بود. شرم آور بود اما کم کم احساس جینی به هری در حال تغییر و تحول شدیدی بود. احساس بچه گانه ی دوست دختر و دوست پسر داشت کم کم به مراحل تازه ای می رسید. ژرف تر و خطرناک تر می شد. از نظر او دو راه بیشتر جلوی پایش نبود: یا آن مرد جوان را فراموش کند و او را با مشاغل و سختی ها و همه بلاهای زندگی تنها بگذارد و مانند هر دختر نجیب دیگر به زندگی عاقلانه ای در آینده فکر کند و یا از آب دیوانگی بخورد و همراه هری دوباره شاه و ملکه ی دیوانگان شود. احمقانه بود اما راه دوم به نظر جینی بهتر می آمد. هرچه بود نمی توانست پا روی احساساتش بگذارد.

جینی در حالیکه در پارچ آب قدیمی هری که از چوب درست شده بود آب می ریخت نگاه از هری برداشت و به سمت اطاق دیگری که احتمالا سرویس بود رفت.

هرمیون گرانجر دختر ماگل زاده که تمام مدت تهیه ی سالاد جینی را زیر نظر داشت با خود اندیشید که چقدر خوب است که یک نفر می تواند اینقدر راحت احساساتش را بروز دهد و این گره های روانی را از خود باز کند. اما او چی؟ او خیلی راز دار و درون گرا بود. متناقض برخورد. به کسانی که دوستشان داشت آنچنان رفتار می کرد که نشان دهد فقط با آنها دوست است و حاضر بود با پسری که خیلی کم او را می شناخت برقصد و حتی بگذارد او را ببوسد. به دو دوست روبرویش نگاه کرد. رون با سرمستی داشت آخرین مهره شطرنج را سر جایش قرار می داد.

پسر مو قرمزی که چند لحظه پیش هرمیون به او نگاه می کرد آخرین مهره شطرنج را چپند و پرسید: یک دست دیگه؟؟

اما دوست صمیمی اش که حالا واقعا از لحاظ چهره و الگوی رفتاری تفاوت بسیاری کرده بود بجای پاسخ همیشگی اش که مثبت بود بلند شد و گفت: آمدند.

رون به بجای نگاه به جایی که هری به آن اشاره می کرد به هری نگاه کرد. از نظر او هری پسری بسیار پیچیده بود. کسی که ذهنی بشدت فعال داشت اما چیزی که در مورد او برایش جالب بود این است که با تمام پیچیدگی ها و امتیازاتش خود را از کسی فراتر و جدا نمی دانست. در جواب نگاه خیره ی هری رون هم به پنجره نگاه کرد. ده ها پرنده ی فوق العاده زیبا و آتشین پر در حال فرود آمدن در حجره هایی بودند که برایشان ساخته شده بود. انگار که از ماجرا خبر داشتند. هری به همراه دوستانش به استقبال پرندگان رفت.

- خیلی خوش آمدید.

اینرا هری گفت. مانند اینکه طرف خطابش وزرای بلند پایه ی یک کشور صاحب منصب بود. در حالیکه در جواب تشکر هری ققنوس های سیه منقار سرود منظمی را سر دادند رون گفت:

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- نمی شه من هم یکی از اینها را داشته باشم.
- نه رون عزیز. ققنوس ها خود صاحبان خود را انتخاب می کنند. هرمیون اندکی سرخ شد.
- رفیقان نه صاحبان. آنها تنها موجودات آزاد بعد از انسان ها هستند. حتی سنتارها هم در بند انسان
هایند.

- چطور این حرف را میزنی وقتیکه...

- می دانم چی می گویی هرمانی. اما از نظر تو اینکه موجوداتی آزاد اینقدر سعی کنند رفتاری خاص داشته باشند و به انسان ها نشان بدهند که به آنها نیاز ندارند به معنی این نیست که در بند انسان هایند. (هری ادامه داد چون می دانست هرمیون دقیق گوش می دهد) ببین گاهی برای آزادی نیاز است آزاد نباشی و از دیگران فرمانبرداری کنی. با اینکار بزرگترین الفبای آزادی را رعایت کردی یعنی اینکه من از هر کس که بخواهم فرمان می پذیرم و هرکار که بخواهم می کنم. مثلا آیا کسی هست که بگوید کودکان با دنیاهای متفاوت خود آزاد نیستند و آزادترین انسان ها نیستند؟؟ درحالیکه آنها باید تحت اختیار و اراده ی والدینشان باشند.

بعد از خوردن ناهار که تقریباً ناهار دلچسبی بود تا زمانیکه قرار بود برای خرید لوازم مدرسه بروند هری توانست روی صندلی راحت کلبه برای مدت تقریباً ۳۰ دقیقه چرت بزند و همین نیم ساعت خواب سر هوا هم تاثیر بسیار زیادی در برگشت قدرت و نیروی تحلیل رفته اش داشت. بخاطر مطمئن نبودن راه های ارتباطی بالاخص خطوط فلو که با فرو ریختن وزارت کاملاً از امنیت خارج شده بود هری تصمیم گرفت تا به آنجا آپارات کنند. با اینکه چند ساعتی بیشتر از ظهر نگذشته بود اما سایه ی ابر روی زمین کوچه دایاگون افتاده بود. هری در حالیکه سرش را به سمت آسمان چرخاند و به خورشید پشت ابر نگاه می کرد گفت: امسال به نظرم سخت ترین سال تحصیلی ما تو هاگوارت باشد. خرید آنها در آرامش انجام شد. هری مامورین وزارت خانه را می دید که دائماً از یک طرف کوچه به طرف دیگر قدم می زدند و انگار تنها ساکنان هاگزمید را آنها تشکیل می دادند. در میانه های راه سمت مغازه ی خانم مالکین بودند که ناگهان اتفاق افتاد. سه تا از نگهبان های در حال گشت چوبشان را طرف سه تای دیگر گرفتند و آنها را طلسم کردند. هری فقط نور سبزی را که از نوک چوبهایشان بیرون آمده بود را دید.

چوبش را سریع چون شمشیری آخته بیرون آورد. برای لحظه ای بسیار کوچک طوریکه انگار بعد زمان از بین رفته باشد هری احساس کرد وارد مغز جلوترین مرگ خوار شده و لفظی بنام آواداکدآورا را شنید. خیلی ملموس و واضح انگار که این یک تفکر از سوی خود اوست. می دانست که اولین لگیمنسی اش را انجام داده و توانسته بود این کار را انجام دهد اما در آن لحظه چیزی که برایش

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

اهمیت داشت جهت سه چوب جادوگرها بود که درست بسمت قلب هری بود. هری در شنش چرخید و درست پشت سر جادوگران سیاه ظاهر شد.

- آهای. قراره منو بکشید؟؟؟

بلافاصله چوبش را ضربدر و بصورت نرم تکان داد. هوای اطراف چوب بصورت موجی تکان خورد و به سمت جادوگران سیاه پیش رفت. وقتی به آنها رسید فریاد از هر سه جادوگر سیاه بلند شد. در همین لحظه هری متوجه لوله های توپ ماندی شد که روی ساختمان ها قرار داشت و دید که آنها چگونه برگشتند و روی آن سه جادوگر سیاه متمرکز شدند. بعد از دهانه ی آنها نور بنفشی که رگه های سفیدی داشت بیرون جهید و به بدن جادوگران سیاه خورد و باعث شد آنها از پای در بیایند و روی زمین بیافتند. هری آرام و با متانت به پیش دوستانش پیش رفت و طوری رفتار کرد تا بر پریشانی آنها نیفزاید. چون عقیده داشت زمان پریشانی دیدن صورتی آرام تاثیر بهتری داشت.

- اونها دیگه چه کوفتی هایی هستند.

- فناوری جدیدی در دفاع در برابر جادوگران سیاه.

- با اونها چه کار کرد؟

- فعلا فلجشان کرده و تا زمانیکه مامورین وزارت برسند همین جا خواهند ماند.

- اون طلسمی که تو بکار بردی چی بود؟

اینرا هرمیون در حالیکه دنبال هری که بسمت سه تا از جادوگران نگهبان افتاده روی زمین می رفت پرسید.

- تلفیقی از دو طلسم بود. طلسم نشان دهنده ی جادوی سیاه که باعث تحریک سنسورهای آن توپ های میشد و دومی طلسم کاهنده.

- بکاربردن دو طلسم در آن واحد نیاز به قدرت فراوانی دارد. چه گونه انجام دادی؟

- نمی دانم. فکر کنم باید تمرکز بیشتری داشته باشی.

در همین حال هری امیدوارانه انگشتانش را روی گردن نگهبانهای مرده ی گذاشت و وقتی متوجه شد که ضربان آنها نمی زند. چشم هایش را بست و بهم فشرد. خشم سراسر وجودش را گرفته بود. در حالیکه هوا را بشدت از دهانش بیرون می داد بلند شد.

- چی شده هری؟ نکنه مرده اند؟ هری...؟

هری دوست نداشت آنها را ناراحت کند اما می دانست دیر یا زود می فهمند پس سرش را به آرامی تکان داد.

- خدای من نه.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- همیشه بخاطر من بوده. و تا زمانیکه من زنده ام ادامه خواهد یافت. نمی دانم تا کی می توانم طاقت بیاورم.

زمانیکه به خانه ویزلی ها رسیدند مثل اینکه مولی از ماجرا خبردار شده بود. در حالیکه تک تکشان را در آغوش می گرفت و می بوسید و می بویید گریان و لرزان گفت: خدا رو شکر که هری با شما بود. هری سرش را به طرف دیگری چرخاند و از فکر اینکه بخاطر هری بود که آن سه نفر مردند خودداری کرد. آخرین چیزی که به ذهن هری آمد و به نظر منطقی به نظر می رسید این بود که او تقصیری در مرگ دیگران نداشت. این دیگران بودند که سعی می کردند او را بکشند.

- بچه ها فردا شما رو تو هاگوارت می بینم.

- نه هری بمون. نرو. چقدر به خودت فشار می آوری.

- خیلی لطف داری جینی اما واقعا من وظایفی در قبال فرقه دارم که باید به آنها رسیدگی کنم. نگاه هری که روی زمین بود برای لحظه ای کوتاه با نگاه جینی ویزلی که چشم هایش می درخشید تلاقی کرد. برقی در چشمان جینی ویزلی می دید. برقی که آتش در جانش می کشید. نمی دانست چرا باید در این شرایط سخت او اینقدر آسیب پذیر باشد. اما خیلی زود یادش آمد که قدرت بزرگ هری که والده مورت از آن بی بهره بود عشقش بود. و هری اینرا می دانست که عشق تک بعدی نیست. عشق هزار بعد وصقه دارد. عشق هزار لبه تیز و کند دارد و هزار شکل و رنگ. دوباره نگاهش را پائین انداخت و برگشت.

- به امید دیدار. فاکز!

فاکز در همین لحظه از روی یکی از آویز های خانه به هوا پرید و روی شانه ی هری نشست. در حالیکه هری دور می شد خانم ویزلی که نگران به رفتن او نگاه می کرد با خود اندیشید که چرا اینقدر این پسر را دوست دارد؟ حتی پدر و مادر هری هم زیاد با خانواده ی آنها صمیمی نبودند. حس مادرانه ای نسبت به هری داشت. او را مثل رون دوست داشت و اگر می توانست او را تنبیه می کرد و مجبورش می کرد که در خانه بماند و اینقدر خود را در خطر نیاندازد. حیف که او ذاتا فرزند او نبود. اما آیا این احساس اصیل و عمیق قلبی نسبت به یک انسان باعث نمی شه اون انسان را فرزند خود بپنداریم؟

اطاق بازجویی وزارت خانه مملو از جادوگران خشمگین بودند که چشم به سه جادوگر زنجیر شده در وسط اتاق دوخته بودند. روفوس اسکریم ژور شخصا در آنجا حاضر شده بود. دست در موهای یکی از آنها کرد و سرش را محکم به میز سنگی روبرویش کوباند و گفت: می گویی که چرا و چگونه آنجا حاضر شدید یا به مراحل بد تر برسیم.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

جادوگر سیاه که خون از صورتش در جریان بود لبخندی کم رنگ زد و گفت: امکان نداره حتی با طلسم های سیاه هم بتونید حرفی از زیر لب های من بیرون بیاورید.

- روفوس جادوی سیاه چاره ی کار نیست!!

- تو دخالت نکن هری!

قبل از اینکه هری بتواند چیزی بگوید نوری قرمز از نوک چوب اسکریم ژور بیرون آمده بود و به بدن آن مرد زخمی خورد و تکان شدیدی به اندامش وارد کرد.

- حالا بگو ببینم چرا و چگونه تونستید به اینجا نفوذ کنید و هدفتان چی بود؟

- احمق فکر می کنی می تونی جادوی لرد والده مورت را بکشی؟ این جادویی است که خود من آنرا کشف ارتقا و پیشرفت دادم ...

این کلمات را مرد زخمی بدون حس و بدون حالت افراد زنده گفت. انگار که اندامش را کس دیگری کنترل می کرد و هری مطمئن بود این سخنان در ذهن همه ی آنها برنامه ریزی شده بود. سطح بسیار بالایی از دانش جادوگری. و هری از همین لحظه می ترسید چون هنوز حرف مرد تمام نشده بود که بی حس سرش دوباره روی سنگ افتاد و اینبار صد در صد مرده بود.

- چی شد؟

- مرد.

- مرد؟ چرا مگر من چکارش کردم؟

- نشنیدی روفوس. اینها همه را والده مورت تک تک نشانه گذاری کرده. چیزی تو مایه های هجوم توهمات و افکار که با نام طلسم ویرانگر مغزی شناخته می شود!

روفوس چوبش را به سمت دومین جادوگر برگرداند ولی اینبار هری گفت:

نه اسکریم ژور. بگذار من امتحان کنم.

- تو؟؟ چکار می خواهی بکنی؟

اینرا روفوس با تردید پرسید؟

- می تونی اینکار را بکنی؟

انگار وزیر کمی از گفتن جادوی سیاه خجالت می کشید.

- نه. من راه خودم را برای اینکار دارم.

- باشه.

هری جلوی مرد دوم رفت چوبش را به سمت سرش گرفت و جادوی لگیمنسی را احضار کرد.

همه جا تاریک شد و با سرعتی غیر قابل باور هری وارد مغز آن شخص شد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

روبرویش تالاری بزرگ و تاریک بود. از دیوارهای تالار پرده هایی مندرس و قرمز رنگ آویزان بود. پنجره های ساختمان شکسته بود. ماه توی آسمان می درخشید. هری پاهای خود را می دید که کوتاه تر شده و کفشی از پوست اژدها به پا داشت. دست هایش محسوس می لرزید. دوست نداشت بیشتر از این جلو رود اما چاره ای نداشت. قرار بود او چارلز و رابرتز فردای آنروز برای ماموریتی اعزام شوند. هنوز نمی دانست ماموریتشان چیست و چه چیز در انتظارش است و قرار بود به پیش لرد سیاه برود تا دستور بگیرد. نمی دانست چرا لرد سیاه این مکان را برای ملاقات انتخاب کرده. دیگر کاملاً می لرزید. در انتهای تالار پیکری تاریک روی صندلی لمیده بود. صورتی مجسمه مانند و سفید چون گچ داشت. تنها چیزی که به ذهنش می رسید این بود که از همیشه لرد سیاه شیطانی تر شده. هیچ وقت تا بحال اینقدر زشت و اهریمنی نبود.

صدای سرد گفت:

زانو بزن.

هری زانو زد.

فرصتی ندارم تا از دست بدهم پس یک راست می روم سراغ اصل مطلب. هری خوب نسبتاً بلند والده مورت را دید که چقدر شبیه مال خودش بود و هراس تمام وجودش را پر کرد. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید یا التماس و لابه ای کند آن حس دردناک شروع شده بود. اما اینبار هری احساس کرد که پیکر مرد را ترک می کند و وارد تاریکی می شود.

صدایی سرد در تاریکی گفت: خوب خوب هری پاتر همیشه مزاحم. پس تو فکر می کنی می تونی بر ذهن قدرتمند والده مورت پیروز شوی؟! این یک ارتباط و کانال مغزی بین من و تو که از طریق این بی خاصیت بوجود آمده. بگذار ببینیم تا چه حد می توانی دوام بیاوری. اگر تو پیروز شوی باقی خاطرات برای تو خواهد بود و اگر من برای همیشه برده ی من خواهی بود.

همین لحظه تاریکی حرکت کرد و رنگ های خاکستری و سفید از دور با سرعت به سمت هری هجوم آوردند. حتی قطراتی از رنگ های قرمز هم دیده می شد. لحظه بعد هری در راهروی خاکستری قرار داشت. زیر پایش پر بود از بدنه گیاهان شیطان خورشید. هری به سمت جلو دوید. چوب جادوگری اش در دستش قرار داشت. روی دیواره ها عکس مار را با خون انسان طراحی کرده بودند. انتهای راهرو حفره ای تاریک قرار داشت که انتهایش معلوم نمی شد. تاریک و سیاه. بدرستی نمی دانست در انتهای آن حفره چه چیز در انتظارش بود بیاد حرف دامبلدور افتاد که می گفت لزوماً والده مورت طرفش را سریع نمی کشد. پس بی باکانه به درون تاریکی پرید یک دقیقه طول کشید تا به انتهای مسیر رسید. و با پا روی گیاهان شیطان آفتاب افتاد. و هری می دانست که مرحله ی اول را به خوبی انجام داد. صدای سرد گفت: ای احمق. کارت دیگر تمام است. و هری می دانست این حرف

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

را می زد تا او تقلا کند و توسط گیاهان خفه شود. اما هری کاماگان بدون هراس بی حرکت باقی ماند تا که گیاهان او را کاملاً بلعیده و از آنطرف گیاهان روی زمین افتاد. به بالای سرش نگاه کرد و سقف پوشیده از گیاهان شیاطین خورشید را دید. از مرحله ی دوم هم گذشته بود. خوب خوب هری پاتر کارت خوب بود اما خوشحال نشو. تازه شروع شده. فضای روبرویش بشدت تاریک بود و هری هیچ چیز نمی دید. چوبش را مشتعل کرد و راه افتاد. اینبار از دیوار و سقف راهرو ها آب می چکید انگار که این تونل از زیر دریا می گذشت.

- والده مورت! فکر می کنی می تونی منو بترسونی. اگر این محل از بین برود من پیروز شده ام.

- خوب. ادامه بده مراحل دیگری پیش رویت وجود دارند.

هری به سرعتش افزود باز به انتهای راهرو رسید اما اینبار انتهای راهرو در یا دیوار یا حفره نبود بلکه دریاچه ای نقره ای رنگ بود. آب دریاچه کاملاً غیر طبیعی به نظر می رسید.

- اینکه خیلی ساده است.

هری چوبش را به سمت دریاچه گرفت و طلسمی زیر لب ادا کرد. مسیر دریاچه در امتداد چوب هری یخ بست. هری بسرعت گام بر می داشت و به آنطرف دریاچه مخوف می رفت. توی آب مردگان را می دید که تکان می خوردند و با چشم های از حدقه بیرون زده به او نگاه می کردند اما این باعث نمی شد که هری جذب طلسم و فریب آنها بشود بلکه بر سرعت خود می افزود یاد حرف دامبلدور افتاد که گفت: در بعضی از شرایط مرده ها چیزی جز پوست و استخوان نیستند و نمی توانند عاملی برای هراس و دهشت ما باشند. وقتی قدم بر روی زمین یخ بسته ی آنطرف رودخانه گذاشت. تازه اینفیری ها را دید که از تمام جهت ها به او حمله می آوردند. بی شک با آتش نمی توانست آنها را فرار دهد. پس چشم هاش را بست و فریاد زد:

لوموس سولاروم ماکزیمما.

حتی از روی چشم های بسته هم حرارت نور را حس کرد. وقتی چشمش را باز کرد نور انگار تازه داشت کم کم محو می شد. یک لحظه احساس کرد طلسمش روی خودش هم اثر گذاشته چون لحظه ای تصویر از چشمش جا ماند اما بلافاصله درست شد. اینفیری ها بی هدف و کور خودشان را به در و دیوار می کوبیدند. هری به راهش ادامه داد. جلو تر جادوگری کوتاه اندام قرار داشت. هری هنوز که هنوز نمی توانست چهره ی او را تشخیص دهد. جلوتر که رفت هری احساس کرد که خون در رگ هایش منجمد شد با خود اندیشید قرار است چه کار بکند. روبرویش جینی ویزلی با صورتی بسیار بچه گانه قرار داشت. صورتی که هری مطمئن بود وقتی سال دوم بوده اینگونه بود.

- جینی برو کنار.

- نه هری من نمی گزارم تو رد شوی.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

جینی جلو مسیر را گرفته بود و محکم با دست هایش جلوی مسیر را بسته بود.

- جینی این چه کاری است که داری می کنی. برو کنار. خواهش می کنم برو کنار.
- نه هری. اون اونجاست.... نه مگر از روی جنازه ی من رد شوی.

هری متوجه عمق ماجرا شد. والده مورت سعی می کرد خاطره ی جینی ویزلی را برای هری یادآوری کند. (خاطره ی کسی را که خیلی دوست دارد و در خطر مرگ او را دیده) و کاری کند که تنها راه عبور از این عزیز که اینقدر دوستش داری کشتن طرف باشد. چیزی که والده مورت آنرا درک نمی کرد این بود که عشق فراتر از کالبد مادی و ظاهر طرف بود و عشق یک حس دو جانبه بود و برای هری این فریب فیزیکی قابل لمس بود. بازهم والده مورت اشتباه کرد. چیزهایی بد تر از مرگ هم بودند. هری گفت:

- خیلی خوب باشه خودت خواستی.

چوبش را بطرف قلب جینی نشانه رفت و فکر اون ظاهر دل فریب را از سرش بیرون کرد. (سکتوم سمپرا)

- نه (صدایی بشدت دو رگه و مردانه از گلو ی جینی ویزلی بیرون آمد)

اما صدا در گلوی خفه شد و بدن سوراخ شده ی جینی ویزلی گره شد واز بین رفت.

هری خوشحال از اینکه این فقط یک توهم است و سخت ترین مرحله را که با آن نیمی از وجودش در معرض از بین رفتن قرار داشت را پشت سر گذاشته بود.

از درگاه که حالا بجای جینی پر از مایع سیاه رنگ بود گذشت و وارد همان تالار اسرار شد. روبرویش دری دایره شکل که عکس مار رویش طراحی شده بود قرار داشت. به زبان پاراسل دستور باز کردن در را داد و در باز شد. روبرویش محیطی دایره شکل و مدور قرار داشت که دیوار ها سنگی که نسبتا مرتفع بودند آنرا محاصره کرده بودند. وسط محیط دایره شکل ستونی شکسته قرار داشت و بالای ستون جامی طلایی در هوا شناور بود. درست روبروی این صحنه دروازه ای محکم و استوار قرار داشت که دور تا دورش طلسم ها و نفرین های روشن و سفید رنگی شناور بودند و از آن حفاظت می کردند. هیچ راه دیگری برای عبور از آن در وجود نداشت. هری چوب جادوی مشتعلش را برای یافتن سرنخ دور تا دور محیط گرداند و متوجه نقاشی هایی باستانی بر روی دیوار های مدور شد. تصویر مردی را نشان می داد که جامی پر از خون را بر روی ستون قرار می دهد و دروازه ای باز شده است. دور ستون گشت و خنجری تیز آنجا دید. همه چیز آماده و مهیا بود. باید خونش را تقدیم می کرد. جام طلایی را برداشت و با خنجر بدون درنگ دست چپش را درید. درد تمام وجودش را گرفته بود. ظرف را پر از خون خود کرد و آنرا روی سکو قرار داد. دروازه بلافاصله باز شد. در حالیکه به سمت دروازه

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

می دوید بازوی خود را نیز ترمیم کرد. خون زیادی ازش رفته بود و احساس خستگی و ضعف می کرد. آنطرف دروازه والده مورت ایستاده بود. با چهره ای شیطانی و بر افروخته.

- هنوز هم فکر می کنی زخم و جارحت بدترین اتفاقاتی هستند که می تواند بر سر کسی بیاید.
- همینطور. کارت خیلی خوب بود اما متاسفم که آنقدر ضعیف شدی که نتوانی در برابر من مقاومت کنی. خداحافظ هری ... پاتر.

هری چوبش را با تمام قدرتی که داشت بالا آورد و قوتورین طلسمی که تا بحال ایجاد کرده بود را تولید کرد. تمام خشم - غضب و نفرتی که تمام این سالها نسبت به والده مورت را جمع کرده بود از چوبش خارج کرد. طلسم مرگبار سفید رنگ زمین را می شکافت و به سمت والده مورت می رفت. والده مورت نیز هم زمان با هری اخگری قدرتمند و سبز به سمت هری پرتاب نمود. اتصالی بین دو چوب جادویی برقرار شده بود. این بار دوم بود که این اتفاق پیش می آمد. اما اینبار هری به مراتب ضعیف تر بود. تمام قدرتی که برایش باقی مانده بود را در چوبش جمع کرده بود و این باعث شده بود آنچنان که باید نتواند مقاومت کند. پل ارتباطی در حال شکستن بود و با این اتفاق شکست با هری بود. که ناگهان فریاد ققنوس بار دیگر موجی از قدرت و نیرو را وارد بدن هری کرد. ققنوس می خواند و نت های آن بر قدرت هری می افزود. والده مورت آنطرف صحنه به شدت ترسیده بود. هر لحظه فریاد ققنوس بلند تر می شد و هراس والده مورت بیشتر می شد. هری در اوج قدرت بود. هوش و ذکاوت بار دیگر به هری بازگشته بود. تمرکزش بشدت افزایش یافته بود. و لحظه ای بعد طلسم ها شکسته شدند و طلسم قدرتمند هری به والده مورت برخورد نمود و او را در جا نابود کرد. با این کار سیاهی بار دیگر دور تا دور هری را فرا گرفت و از دور باز نقطه های روشن رنگی نزدیک می شدند. تا اینکه هری در موقعیت جدید قرار گرفت. اندکی گذشت تا اینکه هری مکان را تشخیص داد. گرمولد!! دقیق تر شد. داشت تند و تند به سمت شخصی در ردای نقره ای نزدیک می شد. چوبش را بالا گرفت و شخص در ردا را شناخت. او دراکو مالفوی بود. اما دستی که معلوم بود دست هری نیست چوب را پایین نیاورد.

- خوب دراکو!!! لرد سیاه از اینکه اینهمه این دست و آن دست کردی به شدت عصبانی است اما قول داده است بخاطر راهنمایی هایی که کردی تو را تنبیه نکند... من دیگر نمی توانم بیشتر از این معطل کنم باید بروم. قرار است امروز کار هری پاتر را یکسره کنیم!
- دراکو مالفوی به شدت ترسیده بود. و رنگش رفته بود.

- چیه چرا ترسیدی؟ تو که به لرد سیاه کمک بزرگی کردی. مطمئن باش درک خواهد کرد که چه وظیفه ی سختی بروی دوش تو بوده.
- مرد در ردای سیاه پیچید و به سمت انتهای کوچه می رفت.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هری هر آنچه که نیاز بود را دیده بود. به لگیمنسی خاطمه داد. به شدت عرق کرده بود و روی زمین بصورت آماده باش روی پاهایش نشسته بود. قطره ای عرق از روی پیشانی اش به پایین افتاد و هری در حالیکه چشمش را می مالید بلند شد.

روفوس اسکریم ژور با صورتی شگفت زده گفت: چی شد هری؟

هری فقط مختصراً گفت: دراگو مالفوی.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

فصل هشتم

قوی ترین نیروی پاکی

کوچه های تاریک و متروک حفره ی گودریک میزبان مردی خسته، تنها و نا امید بود. مرد خسته ساعاتی پیش امیدوار و پر انرژی سعی می کرد تا ماموریتش را دنبال کند. اما حالا خسته و نا امید گویی کوله باری از غم بر دوش دارد در خیابان سنگی راه میرفت. با برخورد اولین سنگ کوچک با پایش سکندری می رفت و بیم به زمین خوردن داشت. ساعتی پیش چیزهایی دیده بود که به قیمت خیلی سختی برایش تمام میشد. پسری که یکبار بهش اعتماد کرده احتمالا توی خیلی از جنایات اخیر دست داشته. هری در خانه اش را باز کرد و خود را روی کاناپه انداخت. عمیقا در فکر فرو رفته بود. مالفوی کسی که الان به سختی دنبالش می گشت گریمولد را به همراه مادرش ترک کرده بود. ساعتی پیش خاطراتی را دیده بود که در آن لرد سیاه به نظر خوشحال میامد از کردار او و مالفوی مکان امنش را ترک گفته بود. تمام اینها هری را به سمت یک معنا پیش می برد: **خیانت**. وضعیت از آنی که هری فکر می کرد بدتر بود. با لو رفتن مالفوی ماجرای جاودانه سازها هم لو می رفت. و ولده مورت می فهمید که هری چه کارها کرده و چه کارهایی می خواهد انجام دهد. در حالیکه از روی ضعف و خستگی ای که داشت ابروهایش را دردمندانه بالا می داد با چشم های سبز خسته اش به پنجره نگاه کرد و همان لحظه بود که جغدی سریع را دید که به سمت پنجره می آمد و لحظه ای بعد خود را آرام به پنجره می کوبید. گویی خبری مهم دارد. هری پرید و پنجره را باز کرد. جغد را به آرامی گرفت و نامه را از پایش باز کرد. جغد هوایی کشید و با دو برابر سرعتی که ظاهر شده بود غیب شد.

هری پاتر

اگر هنوز هم می خواهی قاتل دامبلدور را ببینی امشب همین لحظه به کوچه ی دای گانال بیا. من ترتیبی برای ملاقات شما ها داده ام. در ضمن تنها نیا هر کس که دم دستت هست را بیاور چون این پیرمرد تنها نیست. حتی می گویم که تمام وزارت را هم با خود بیاور.

دوست دار تو پسری که هیچ دلیلی برای اعتماد به او وجود ندارد.

هری بار دیگر سریع به نامه نگاه کرد و متوجه شد که مطلب از کیست و چه می گوید و تقریبا خوشحال بود که ماجرای مالفوی را برای وزیر احمق تعریف نکرده بود. همان ساعت پیش هری وقتی حافظه ی مرگ

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

خوار را در لحظه آخر پاک می کرد به وزارت جادوگری گفته بود که مالفوی در خطر و باید تنها به وضعیتش رسیدگی کند. مامورین احمق هم به شدت سعی می کردند مغز باز شده ی مرگ خوار را کنکاش کنند.

- چه کسی می تواند به من کمک کند؟ این وقت شب؟؟

هری در حالیکه بر می گشت و به ساعت نگاه می کرد و عقربه روی ساعت ۲ را نادیده می گرفت از روی کاناپه بلند شد و به سمت در کلبه پیش رفت. تمام خستگی و ناامیدی از تنش به یک باره بیرون رفته بود. او کمک نیاز داشت اما چه کسی می توانست به او وفادار باشد و در آن وقت از شب به کمکش بیاید. هیچ کس را لایق اینکار ندید مگر سه دوست دیگرش که الآن هر سه در خانه ی جدید ویزلی ها بودند. احتمالاً هر سه خواب بودند و داشتند شیرین ترین رویاها را می دیدند. اما آنها همان هایی بودند که همیشه اصرار می کردند با هری باشند. پس هری برای یک صدمین بار بطور غیر قانونی آپارات کرد و درست توی اطاق رون ظاهر شد. صدای پق ناشی از آپارات هری رون را بیدار نکرد و برعکس باعث شد خرناسی بلند تر بکشد. هری به سمت رون رفت و آرام او را تکان داد. رون زیر لب چرت و پرت و کمی ناسزا گفت ولی بیدار نشد. هری در حالیکه زیر لب کمی لبخند می زد اینبار محکم تر او را تکان داد تا اینکه رون از رخت خوابش کنده شد و بیدار و ترسیده روی تخت نشست؟

- آه تو رو به ریش مرلین هری! این چه کاری بود که کردی؟

- معذرت می خواهم که ترساندمت اما مطلبی هست که مجبور شدم تا برای انجام آن اینقدر گستاخی به خرج دهم.

- چی هری بگو. اینرا رون در حالیکه تمام خواب آلودگی چند لحظه ی پیشش از بین رفته بود گفت و با چشم های پف کرده به چشم های سبز هری نگاه کرد.

- می خواستم ازت درخواست کنم که امشب با من بیایی تا باهم به شکار اسنپ برویم.

- شکار اسنپ!!! اسنپ کجاست؟؟

رون به دور ورش نگاه کرد انگار که دنبال اسنپ می گشت.

- دای گانال.... دراکو به یک بهانه اونو نگه داشته اما مطمئن نیستم چقدر می تواند موقعیت را حفظ کند.

- پس منتظر چی هستی هری؟

- خوب هیچی ... اما مطمئنی که جینی و هرمیون نمی خواهند همراه ما بیایند؟

- بگذار ببینم.... این خودتی هری؟ تو می خواهی کسی بهت کمک کند؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- من با مفاهیم تازه تری آشنا شدم! اینکه باید به عقیده ی دیگران احترام گذاشت حتی اگر با آن مخالفی. و تحت شرایطی باید عقاید غلط دیگران را حتی بر عقیده درست خود ارجحیت بدهی.
- من که از این بحث های دو دو تا چهارتا چیزی سر در نمی آورم اما خوشحالم که اینکارو کردی!
- رون در حالیکه لبخند بر لب داشت به سمت شنل و چوبش دوید و آن ها را برداشت و پوشید و به دست گرفت خیلی آرام از اطاقش بیرون آمدند و پشت در اطاق هرمیون و جینی در زدند. دقیقه ای منتظر ماندند و بعد هرمیون را دیدند که در حالیکه سعی می کرد با لباسی بلند بدنش را بپوشاند جلوی در ظاهر شد. او هم مثل رون خواب آلود بود اما با دیدن هری به همان سرعت خواب از سرش پرید.
- وقتی اجازه گرفتند و وارد اطاق شدند برای او و جینی هم توضیح داد که موقعیت از چه قرار است پس چهار دوست قدیمی کمتر از یک ربع ساعت بعد هر کدام سوار یک جاروی جداگانه به سمت کوچه ی دای گانال می شتافتند. کوچه ی دای گانال بدون حفاظت و محافظ برخلاف کوچه های روشن دیگر هاگزمید و دهکده های دیگر جادوگری تاریک و نمودر مثل همیشه و حتی مخوف تر بود. هری در حالیکه چوب مشتعلش را بالا گرفته بود دو الی سه متر جلو تر از بقیه راه می رفت و کوچه را واریسی می کرد. تقریبا به انتهای کوچه رسیده بودند. هری ایستاد و گفت:
- حالا می فهمم که راز قتل های اخیر چی بوده. این کوچه تنها کوچه ایست که وزارت جادوگری هیچ تلاشی برای حفاظت از آن نمی کند.
- کجا باید برویم هری؟؟
- صبر داشته باش هرمانی.
- همین لحظه هری چوبش را به سمت بالا جایی که انگار یک پنجره باز شده بود گرفت!
- جاروهاتونو بگذارید همینجا اگه نیاز شد سریعا از طلسم فراخوانی استفاده کنید و یک راست به پناهگاه بروید.
- اینرا هری به آرامی در حالیکه چشم از پنجره بر نمی داشت و به سمت رون خم شده بود گفت. صدایی بلند و پیچ پیچ کنان گفت:
- هری هی هری.... اینجا بیابین اینجا.
- هری مالفوی را دید. و همینطور صورت بد رنگش که مثل گچ سفید بود و با دیدن گروه اندک هری سفید تر شده و بود. هری به سمت در خانه دوید دوستانش پشت سر او. طلسم آلاهورا در را باز نمی کرد پس صد در صد قفل بوده. هرمیون خواست تا طلسمی را بگوید که هری دستش را به نشان دست نگه داشتن بالا آورد. بعد خودش طلسمی خواند و به طرف در پرتاب کرد.
- طلسم رنگی عجیب داشت. و در از چهار چوب کنده شد اما برخلاف تصور با سر و صدا روی زمین نیفتاد بلکه آرام گوشه ی اطاق پارک شد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هری آرام گفت: طلسم مخلوط هرماینی فکر نکنم هنوز بتونی اینکار رو بکنی؟ هر چهار نفر پشت هری وارد اطاق شدند. خانه ی دو طبقه ی بزرگ و قدیمی بود. ضمن اینکه پله کان با شکوه اما پوشیده ی آن بصورت مدور از دو جهت به طبقه ی بالا می رفت. هری آرام و سریع به سمت پله ها پیش رفت و در همین حین دوستانش مثل گارد حفاظتی دورش اینور و آنور را می پاییدند. طبقه دوم در یکی از اطاق ها باز بود و تنها از آن اطاق صدای گفتگو می آمد و نور از آن بیرون می جهید. همان اطاقی که مالفوی در آن بوده.

هری به سمت درگاه رفت و یواشکی نگاه به درون اطاق انداخت. مالفوی درست روبروی هری به درگاه نگاه می کرد. سفید و رنگ پریده تر از همیشه. اسنپ در شنلی سیاه روی صندلی لمیده بود و دودی غلیظ از دهانش خارج می شد. هری خواست او را غافلگیر کند اما با کمال تعجب دید که اسنپ شروع به سخن گفتن با مخاطب او کرد:

- خوب ... خوب هری.... پاتر. پسره ی فضول از خود راضی.... فکر می کنی هنوز هم می توانی در کار بزرگ ترها دخالت کنی.

هری حالا وارد اطاق شده بود. شجاعانه و بی باکانه. با حرکت دستش به دوستانش اشاره کرد که مراقب بیرون باشند و اصلا خودشان را نشان ندهند.

- همیشه همینطور بوده اسنپ و همیشه موفق بودم ... اینطور نیست؟ چند بار چوب لای چرخ تو والده مورت گذاشتم.

اسنپ که سعی می کرد خشم ناشی از عبارت اسم لرد سیاه را فراموش کند گفت:

- آره براستی که تو بزرگترین معضل همه ماها بودی.... فضول ترین دانش آموز درست عین پدرت... حالا هم می بینم که متکبر تر و شبیه تر از هر لحظه به اون پدر متکبر و مغرورت شدی.

- هرچه می خواهی بگو! اما امشب از اینجا زنده بیرون نخواهی رفت.

- هاها.... من زنده نخواهم بود!! وای وای پاتر تو هنوز مثل همیشه احمقی.... عین دامبلدور.... فکر می کنی انسان ها به همین راحتی و سادگی هستند.... فکر می کنی انسان ها تغییر نمی کنند.... لرد سیاه همیشه می داند که چکار می کند. او بود که این نقشه را پی ریزی کرد... گفت که مالفوی نقطه ی ضعف پاتر است. چون انسان های احمقی مثل تو دشمنانشان را راحتتر از دوستانشان می بخشند. هیچ وقت فکر نمی کردی شاید مالفوی داره نقشه ای را پی ریزی می کنه؟

- نه اسنپ. نه ترسوی احمق. من به مالفوی اطمینان کامل دارم. او ذاتا مثل تو تاریک نیست. و نور و خوبی هنوز می تواند در او اثر بگذارد. در ضمن من می دانستم که چه چیز در انتظارم هست به همین خاطر تنها نیامده ام و دوستانم با من هستند.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- دوستانت.... هوم هاهاها ویزلی گرانجر و اونیکی احمق تره. دختره جینی ویزلی.... نکنه لانگ باتم و لاوگود را هم باخودت آوردی.

دهانت را ببند.

این عبارت طلسمی نبود که اسنپ از هری انتظار داشت. در لحظه ای خطیر غافلگیر شد و طلسم به هیکل اسنپ خورد و او را تا کرد. و روی زمین انداختش. مالفوی به سمت هری دوید و در حالیکه او را به سمت بیرون از اطاق می کشید پرسید: چرا نیروی بیشتری نیاوردی؟

- در توانم نبود.

- پس حماقت کردی که آمدی.

هری به محض اینکه به بیرون از اطاق رفت فهمید چرا این حرف را زده. وسط خانه ی بزرگ درست طبقه ی پایین وسط راهرو های مدور گافی از نور ایجاد شده بود و نوری سفید خیره کننده از دایره ای به نسبت بزرگ بیرون می آمد.

دوستان هری با تعجب داشتند به صحنه نگاه می کردند. هری با مشاهده این صحنه فریاد زد:
فرار کنید ...

یک لحظه به نظرش آمد که خون در مغزش منجمد شد. وحشتناک ترین اتفاق در حال رخ دادن بود. همه به سرعت از پله ها پایین می دویدند. جینی لحظه ای سکندری خورد و روی هری افتاد. فرصت نداشتند تا موقعیت را جمع کنند. پس هری جینی را در همان حالت روی دوشش گرفت و از پله ها به سمت پایین می دوید. هرمیون حین اینکه از روی پله ی شکسته ای می پرید پرسید: چه اتفاقی داره می افته؟

هری در حالیکه نفس نفس می زد گفت:

داهاک لرد تاریکی ... داره تشکیل می شه.... هیچ نیروی قادر به از بین بردن اون نیست.... هیچ طلسمی هنوز شناخته نشده فقط میشه فرار کرد نگاهش هر جسمی را تبدیل به موجودی اهریمنی تبدیل می کنه ... موجودی که لرد سیاه بخواده.... به در خروجی رسیدند. هری جینی را پیاده کرد و همه یکی پس از دیگری از در خارج شدند. هری آخرین نفر بود که داشت خارج می شد اما طلسمی مانع از اینکارش شد. باعث شد سپری جادویی جلوی درگاه را بگیرد. هری نگاهی نفرت بار به اسنپ انداخت.

- می خواهی بازی کنیم. باشه بازی می کنیم....

- تو هیچ شانسی نداری پاتر.

هری در جواب فریاد های دوستانش فقط گفت که از آن منطقه دور شوند و فرار کنند اما مطمئن بود که آنها هم در حال مبارزه با موجوداتی اهریمنی بودند.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هری طلسمی قدرتمند و قرمز رنگ را به طرف اسنپ پرتاب کرد. طلسم با تمام قدرتش به سپر نقره ای اسنپ خورد و تمام موهای فرو ریخته و چربش را سیخ کرد اما هیچ اثر دیگری رویش نداشت.

- قدرتمند تر از قبلی پاتر و مثل اینکه یاد گرفتی چطور باید جلوی دهنتم را ببندی!

طلسمی سبز و مرگ بار به طرف هری می آمد. می دانست که حریف این طلسم نمی شود پس به سرعت غلتی زد و کمی آنطرف تر طلسمی دیگر به سمت اسنپ پرتاب کرد. اخگر سبز حفره ای بزرگ در کف ساختمان ایجاد کرد و اخگر هری با اختلاف اندکی از کنار گوش بدون دفاع اسنپ گذشت. اگر فقط یک سانتی متر آنطرف تر بود بدون شک اسنپ مرده بود. در همین لحظه فوارانی از نور برای بار دوم رخ داد و رنگ شعله ها ی نارنجی به سبز و آبی بدل شد.

- دهاک توسط لرد سیاه تشکیل شده... هیچ شانسی نداری!!!

- دهاک تو را هم خواهد کشت پس نگران نیستیم.

اسنپ لحظه ای سعی کرد تا فرار کند اما خیلی دیر شده بود چون در همین زمان پاهای اسنپ به سمت بالا رفته بود و با سر محکم به زمین خورد. هری توانسته بود افسون من در آوردی اسنپ را علیه خودش بکار بگیرد اسنپ در حالیکه به شدت مجروح شده بود چوبش را گرفت و سعی کرد افسون هایی مرگبار را به طرف هری پرتاب کند. هری شروع به دویدن به سمت او کرد. طلسم های سبز و قرمز و زرد از بالای سر و از کنار صورت هری می گذشتند. وقتی هری آخرین پله را بالا رفت توانست دست هایی سیاه و در هم پیچیده و عضله مانند را ببیند که چطور از میان دیواره ی نور بیرون می آمد. اسنپ دردمندانه سعی کرد روی پاهای شکسته اش بایستد هری حتی لحظه ای هم منتظر نماند و به سمت در اطاقی که قبلا اسنپ و مالفوی آنجا بودند شتافت وقتی که به درگاه رسید فریاد درخواست کمک اسنپ را شنید که از پشت سر او ملتمسانه درخواست کمک می کرد. لحظه ای خواست که برگردد اما غیر ممکن می نمود و با اتفاقی که لحظه ای بعد افتاد نظرش کاملاً تغییر یافت. اسنپ در خود می پیچید و رنگ عوض می کرد دست ها و پاهایش هر کدام به سمتی کشیده می شدند و خم و راست می گشتند. استخوان هایش مانند حقیر ترین بند پایان پیچ و تاب می خورد تا اینکه بعد از چند لحظه تغییر شکل پایانی خود را پیدا کرد. به راستی شبیه به عقرب بود. عقربی سیاه با چشم های سرخ و آتشین. هری برگشت و به پنجره ی اطاق نگاه انداخت. اگر می توانست از پنجره بیرون بپرد فقط پاهایش می شکستند اما امید آن می رفت که بتواند زنده بماند پس با شتاب به سمت پنجره دوید اما قبل از اینکه به پنجره برسد شیشه های پنجره هزار تکه شدند و در فضای اطاق پخش شدند. هری مالفوی را دید که سوار بر چوب جارویش جاروی هری را هم در دستش گرفته و آنرا جلوی پای هری انداخت.

- عجله کن هری.... بقیه تو بد در دسری افتادند.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

در حالیکه با افسونی چوبش را در هوا شناور کرد خود را روی آن انداخت و با سرعت باور نکردنی هوا را شکافت و از اطاق بیرون رفت. تو کوچه پر بود از اجساد موجودات اهریمنی. از عنکبوت های مخوف گرفته تا جن های قاتل هری به سرعت به سمت مکانی که دوستان دیگرش گیر افتاده بودند رفت. در همان هوا طلسم هایی مرگبار بر سر و کول آن موجودات می ریخت. بعد از مدتی مبارزه موقعیت را باز یافتند همه سوار جاروهایشان که شدند صدای خرد شدن دیوار خانه به گوش هری رسید.

- با تمام سرعت دنبال من بیایید. و به عقب نگاه نکنید.
هر پنج نفر به سرعت در خم کوچه گم شدند. دهاک پشت سر آنها در تاریکی نعره می کشید و همه چیز را نابود می کرد.

حدود ۱۰ دقیقه بعد آنها روبروی ساختمان قدیمی وزارت خانه ایستاده بودند هری به سرعت وارد ساختمان شد و بدون اینکه در بزند وارد اطاق روفوس اسکریم ژور شد.

- هری فکر نمی کنی ...؟؟؟
- نه فکر نمی کنم. من احمقم من دیوانه ام چقدر به تو گفتم دای گانال را بگیر. مردک احمق.
دیگه همه چیز تمام شد. ما شکست خوردیم.
- مواظب حرف زدنت باش هری پاتر بدان که روبروی
- حرف منو قطع نکن
هری برای لحظه ای چشم هایش را بست و سعی کرد آرامش را به بدنش باز گرداند اما امکان پذیر نبود.

- مگر توی دای گانال چه شده .؟؟؟
- دهاک یک بار دیگر تشکیل شده....
- مرلین بزرگ.... چی می شنوم دهاک تشکیل شده....
هری به جرأت دید که چگونه رنگ از رخسار وزیر جادوگری پرید و تعادل خود را از دست داد.
- و تمام این مدتی که من متذکر می شدم که مراقب دای گانال و آن دو منطقه ی دیگر باشید شما لجوجانه سعی می کردید اژدها ها رو از غرب بیرون کنید. (اینرا هری با لحنی آرام و اعصاب خرد کن گفت. گویی توانسته بود بر اعصاب خود تسلط یابد)
- دهاک چیه هری؟
هری برگشت و دید که دوستان دیگرش وارد اطاق وزیر شده اند. و این سوال را هر میون پرسیده بود. اصلا با خود نیاندیشد که چگونه اجازه ی ورود به آنها دادند.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- دهاک نتیجه ی سالها نفرت و خشم و کینه است که در یک منطقه جمع می شود. با استفاده از تلفیق هفت طلسم و ماده ی اهریمنی این نفرت قابلیت تبدیل به موجود مرگبار را دارد که می گویند دربان جهنم است و از عالمی دیگر به اینجا هبوط می نماید. هیچ نیرویی قادر به از بین بردن آن نیست. هیچ طلسمی نمی تواند آنرا از بین ببرد. هیچ انسان و موجودی نمی تواند به چشم های او نگاه کند و مختار باقی بماند.... این یک شکست است. نقطه پایان.
- یعنی چی؟ نمی شود هیچ کاری کرد. هیچ کاری نمی توان انجام داد؟؟ مگر می شود چنین موجودی وجود داشته باشد؟؟
- می شود! افسانه ها می گویند فقط شیطان می تواند آنرا کنترل نماید. اما تو درست می گویی می شود آنرا از بین برد. اما غیر ممکن است. باید شخصی کاملاً پاک و منزّه. شخصی که هزاران نفر بر سلامت و پاکی او صحنه می گزارند و بر سر او قسم می خورند شخصی که تمام سعیش در زندگی برای از بین بردن شیاطین بوده خود را قربانی دهاک بکند. و من هیچ کس را نمی شناسم که این خصوصیات را داشته باشد و اگر داشته باشد حاضر باشد خود را قربانی دهاک کند.... روفوس حالت خوبه....
- هان..... ها آره.... آره. من داشتم از خودم می پرسیدم اسمش و نبر چگونه توانسته دهاک را تشکیل بدهد؟
- توضیحش در این لحظه برای تو غیر ممکن است اما شاید بعد ها فهمیدی! کارهایی که من و دامبلدور انجام می دادیم باعث می شود که والده مورت هر لحظه و هر ثانیه شیطانی تر شود. صورتش کریه المنظر تر و زشت تر خواهد شد تا اینکه تلفیقی از قدرت هم انسان و هم شیطان را خواهد داشت. او کسی است که در زشتی تا انتها پیش رفته.
- با این حساب..... اوم...وای.... فکر می کنی باید چه کار کنیم!!
- نمی دانم... واقعا نمی دانم..... تنها چیزی که به نظر من می رسد این است که بهتر است که هاگرمید را رها کنیم و به دهکده های هیپروف و هیزن فرار کنیم. باید هاگرمید رو با تمام مایحتویش همین لحظه ترک کنیم. باید یک سد بین هاگرمید و بقیه جامعه بکشیم.
- نه مگر می شود؟؟ با سقوط هاگرمید ما هم سقوط خواهیم کرد.... خدا مارو فراموش کرده.
- این حرف را نزن. این حماقت خود ما بود. باید تمام تلاشمان را بکنیم.
- با این حرف هری وزیر از جایش بلند شد و در حالیکه که انگار سرگیجه ی شدیدی داشت تلو تلو خوران به سمت در خروجی اطاقش رفت.
- اگر کسی خود را قربانی این عمل کند تکلیفش چه خواهد بود؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- اگر این شخصیت به این درجه رسیده باشد که بتواند لایق قربانی شدن باشد. او زنده خواهد ماند و دهاک ناکام خواهد ماند اما اگر این شخص شایسته اینکار نباشد در جا از بین خواهد رفت. ساعتی بعد هاگزمید ولوله بود. مردم داشتند مثل تیری که از چله خارج شده باشد هی اینطرف و آنطرف می دویدند. بعضی ها بهم می خوردند بعضی ها پخش زمین می شدند و بدون اعتراض شروع می کردند به جمع کردن وسایلشان برای فرار. در این میان تنها یک جوان حدود ۲۶ ساله مو سیاه لاغر اندام بود که از این جنب و جوش ها فارغ بود. گوشه ای روی سکو نشسته بود و به تاریکی کنار مغازه ی روبرویش نگاه می کرد. حس می کرد که مردم چگونه آشفته اند و چقدر آسیب پذیرند. جامعه ای که سالها برای حفظ آن تلاش شده بود کمتر از ۲ الی ۳ هفته در حال نابودی بود. مردم بدون اعتنا به این جوان و بدون اینکه از او بپرسند چرا آنجا نشسته به سرعت از کنارش عبور می کردند. حتی بهترین دوستهایش هم از او بی خبر بودند و مشغول خود بودند. برای هری صحنه ی جالبی بود صحنه ای که در آن مردم همه به فکر خود هستند. هیچ کس به دیگری نمی اندیشد. تمام دوستی ها و جوانمردی ها برای لحظه ای فراموش شده بود. تنها دو موجود فرا زمینی قلبشان پاک و رئوف برای مردم می تپید. یکی هری بود و دیگری ققنوس بی اندازه زیباییش که کنارش نشسته بود. ساعتی دیگر گذشت و دیگر هاگزمید تبدیل به دهکده ی ارواح شده بود. هری از جایش بلند شد. فاکز روی شانه اش نشست. آندو به سمت کوچه های تاریک پیش می رفتند. صدای پاهایی غول پیکر می آمد که با هر قدم زمین را می لرزاند. هری نمی دانست تاثیر ققنوس روی شانه اش است یا ذاتا ترس از بدنش رفته بود. او بدون اینکه به چشم های دهاک نگاه کند به سمتش پیش می رفت. فاکز به هوا رفت و در هوا دایره وار چرخید. هری لحظه ای بعد به آسمان تاریک شب نگاه انداخت که چگونه مملو از ققنوس شده بود. آنها انگار که دور محوری می چرخیدند دور مردی بزرگ که انگار تازه او را یافته بودند می چرخیدند و در ستایشش سروده ها می خواندند. هری جلو می رفت و با هر قدم گامی به سمت راهایی بر می داشت. احساس می کرد آئشب نیرومند ترین موجود روی زمین است. روی زمین زانو زد و چشم هایش را بست. هیچ کس نمی دانست که در دل این بزرگ مرد چه می گذرد هیچ کس به غیر از آن ققنوس های فقیه از راز و نیاز این مرد با خدایش آگاهی نداشت. شیون ققنوس ها به اوج خود رسیده بود انگار که داشتند عزیز ترین کسشان را دفن می کردند. هری هجوم تاریکی و نفرت را دور خود احساس کرد اما چشم هایش را باز نکرد. تمام قدرت و شجاعتی که داشت لحظه به لحظه کم رنگ تر می شد. ضعیف تر و کم کم از بین می رفت. ترس به سراغش آمد. هجوم افکار شیطانی. افکاری مخرب. اینکه چگونه می توانست قدرت شیطانی را در خود بپرورد. اینکه با نیروهای سیاه بهترین باشد. حتی بهتر از لرد والده مورت. همه اینها در سرش بودند همه وسوسه ها افسون ها و هوی های نفسانی در درونش می پیچیدند و به اوج می رسیدند. در لحظه ای خطیر در

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

کور زمانی که هدیه ای از جهان دیگر بود در معجزه ای خدادای هری به ذات خود بازگشت. مفهوم اختیار را بیاد آورد و اینکه می تواند عشق بورزد بجای نفرت. اینکه مردم او را داشته باشند بجای اینکه او مردم را داشته باشد. فریادی کر کننده فریادی نا زمینی از حلقش بیرون آمد فریادی که گوش هر اهریمنی را کر می کرد دست هایش را باز کرد و سینه هایش را جلو داد و صورتش را که هنوز چشم هایش بسته بود به سمت بالا داد. زمین زیر پایش می لرزید. مخوف ترین قدرت ها هیچ قدرتی در برابر عشق نداشتند. عشق این سرمایه جاودان هری بود که توانست بود او را تا این ورطه بکشاند. تا اوج. تا مرحله ای تازه از عرفان. او عشق را برای اولین بار خود انتخاب کرده بود. او برای اولین بار طبق اختیار عشق را بجای نفرت انتخاب کرده بود. این مرحله اتفافی بود که در زندگی کمتر انسانی رخ می داد. انسان ها اغلب ذاتا خوب بودند و به دیگران عشق می ورزیدند اما هری عشق را انتخاب کرده بود. او بزرگترین انسان حاضر در آن منطقه بود. مختار ترین آنها. چشم هایش را گشود. هیچ لباسی به تن نداشت. تمام لباس هایش سوخته بودند. تنها چوبش که خمیر مایه ای از ققنوس داشت سالم کنارش قرار داشت. دهاک برای همیشه از بین رفته بود. یک بار دیگر بشریت توانسته بود آخر الزمان را توسط یک موجود پاک عقب بیاندازد.

پایان قسمت اول کتاب

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

∴ فصل نهم ∴

به دلایلی فصل نهم داستان من نسخه ی نوشتاری آن از بین رفته بنابراین

شما می توانید نسخه ی پی دی اف آنرا از آدرس زیر دانلود نمایید:

<http://albusandharry.persianguig.com/chap9.pdf>

ممنون از لطف و عنایت شما و با عرض پوزش بخاطر این اشکال.

ادامه داستان از فصل ده به بعد ذیلاً آمده است:

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

فصل دهم

زبان الفی

(Elf language)

نزدیک های ساعت پنج صبح بود که خانم ویزلی با سر و صدای هری بیدار شد و شروع کرد به آماده کردن وسایل بچه ها برای رفتن به هاگوارت. هری در آرامش صبحانه اش را خورد و بیرون رفت و غذای حیواناتش را هم داد. وقتی برگشت همه بیدار شده بودند. آقای ویزلی سریعاً به سر کار رفت. فرد و جورج هم داشتند سر به سر رون می گذاشتند. خانم ویزلی که چمدان جینی را کاملاً بسته بود و آماده کرده بود گفت: فرد عزیزم دیگه این کار و نکن من اعصاب درست حسابی ندارم...

نگاه هری برای لحظه ای به جینی افتاد و سریع نگاهش را دزدید. وقتی همه صبحانه هایشان را خوردند و داشتند شادمانانه جوک تعریف می کردند هری بلند شد و گفت:

خوب بچه ها... رون . هرمانینی. جینی.. ما باید یواش یواش دیگه برویم. قطار قبل از ساعت هشت حرکت می کنه و قبل از اینکه برویم باید مالفوی را هم با خود ببریم.

- مالفوی!! مگه اون هم می آید؟

- آره رون... دراکو هم باید درس هایش رو تموم کنه. مک گوناگال هیچ مشکلی در پذیرش او نخواهد داشت... البته دیروز من کلی باهاش صحبت کردم تا راضی شد.

- چرا به مالفوی اطمینان می کنی؟

- همه ما دلایلی غیر منطقی برای بعضی از کارهایمان داریم اما مالفوی دو بار جان منو نجات داده...

- اسنپ هم یکبار نجات داد...

- بله... متأسفانه انسان ها تغییر می کنند... اما من جلوی این تغییر را گرفتم. مالفوی اگر بخواهد هم دیگه نمی تواند برگردد. دیگه خیانت او به لرد سیاه حتمی شده و لرد سیاه شکست اسنپ رو تو ماموریتش صد در صد گردن مالفوی خواهد انداخت... گاهی لازم است که کسی را مجبور کنیم تا نیروی پاکی را در خود بپرورد و مالفوی یکی از همین افراد است...

- منکه شک دارم اون بتونه!!!

ربع ساعت بعد همه حاضر شده بودند. فرد و جورج بعد از خداحافظی از همانجا به مغازه شان آپارات کردند. خانم ویزلی به شدت اصرار داشت تا بچه ها را تا ایستگاه قطار همراهی کند.

- اما مامان الان یکی از بهترین معلم های هاگوارت همراه ماست. دیگه چرا نگرانی؟

مگر بهترین معلم های هاگوارت از خطر در امانند!!! من نگرانم و کاری با نگرانیم نمی توانم بکنم... د یالا رون چمدونتو بیار دیگه. رون با طلسمی چمدونش را بالا آورد تا وارد کالسکه شد. همه وارد کالسکه شدند. فقط هری مانده بود که قرار بود مالفوی را با خود بیاورد. لحظه ای بعد وقتی خانم ویزلی داشت سوار کالسکه می شد صدای دو آپارات پشت سر هم آمد. همه چوب هایشان را بصورت آماده باش نگه داشتند.

- منم چوبتونو اونور بگیرید.

هری به همراه مالفوی ظاهر شده بود. مالفوی چمدانی را که در دستانش سنگینی می کرد را قسمت عقب کالسکه انداخت و به همراه بقیه سوار کالسکه شد. هرچند فضای داخل کالسکه خیلی خیلی کوچک بود اما طلسم بزرگ کننده ی هری بصورت شگفت آوری بدون اینکه بیرون کالسکه را تغییر بدهد فضای درونش را بیشتر کرده بود. پس هر کس آرام سر جایش نشست. هری سرش را از کالسکه بیرون آورد و گفت: لطفاً ما را به ایستگاه قطار هاگوارت اکسپرس ببرید... کالسکه مثل پر از جایش شروع به حرکت کرد. آنقدر آرام و نرم که حتی ذره ای خاک از روی بدن هری جابجا نشد. مالفوی با پریشانی دستش را وارد موهایش کرد و گفت:

حق داشتی!! واقعا این تسترال ها وحشتناکند. کاش نمی تونستم ببینمشون...

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- مگه تو هم مثل هری می تونی اونها را ببینی؟؟
- البته که می تونه رون.... اون شاهد مرگ دامبلدور از نزدیک بوده...
- همه افراد داخل کالسکه بطور ناگهانی رفتارشان با شنیدن اسم دامبلدور تغییر کرد. بعضی هاشون سعی می کردند به هری نگاه نکنند. مالفوی مضطرب تر شد تنها کسی که هیچ تغییری نکرد هری بود... او مرگ دامبلدور را کاملا پذیرفته بود و قبول داشت که تاسف یا ناراحتی برای از دست دادن کسی به این عزیزی نمی تواند تاثیری داشته باشد و فقط انسان را بیشتر به سمت نا امیدي نزدیک می کند. مرگ و زندگی کنار هم بودند... دامبلدور مرد ولی در همان زمان احتمالا نوزاد جادوگری دیگر یک جای جهان دنیا می آمد...

پنج دقیقه بعد کالسکه مانند شروع حرکتش باز فوق العاده نرم و آرام ایستاد و روی زمین قرار گرفت. رون به بیرون نگاه کرد و گفت:

به همین زودی رسیدیم؟؟
قطار هاگوارت اکسپرس سیاه و قدیمی سوت می کشید و نفس های خشمگینانه اش را بیرون می داد. بچه های زیادی با پدر و مادر هایشان که آنها را محاصره کرده بودند توی ایستگاه ایستاده بودند و به اینور و آنور اشاره می کردند. هری مکانی را که از آنجا معمولا ساکنان محله های ماگل نشین وارد می شدند را نگاه کرد. دین تامس وارد شد. مثل اینکه هنوز عادت به این موضوع نداشت چون لحظه ای در صورتش تغییری ایجاد شد و بعد چشم هایش را باز کرد با خوشنودی اطراف را نگریست. کمی آنطرف تر ویزلی ها را دید که همراهشان مردی بلند قامت و لاغر اندام اما قوی منظر بود. هرمیون گرانجر هم میان آنها بود. برایشان دست تکان داد و به طرفشان رفت.

- سلام دین. حالت چطوره؟؟
- خوبم هنوز زنده ام!!! شما کی هستید؟؟
- من... خوب بگذار ببین می تونی خودت حدس بزنی؟؟
- هری با گفتن این حرف دستش را به زیر موهایش برد و موهایش را بالا زد تا دین بتواند زخم روی پیشانی اش را ببیند.
- نه هری تویی... آهان توی روزنامه خوندم که بعد از حادثه وزارت خانه تو ... تو جهش سنی ...؟؟ آره؟؟؟
- همینو بهش می گویند؟؟
- بله !!! جهش سنی به ندرت اتفاق می افته. اما همینطور که می بینی غیر ممکن نیست.
- تو تابستان با خودم هزاران بار فکر می کردم که وقتی تو را دیدم چه چیزهایی که ازت بپرسم!! اما الان هیچ کدومش یادم نمی آید.
- عجله نکن تو هاگوارت خیلی وقت برای حرف زدن داریم دین عزیز...
- تو را با این قد و سنت تو دیر گریفیندور راه می دهند.؟؟
- خره ... هری خودش رئیس دیر گریفیندوره امسال؟؟
- رئیس دیر که باید یکی از معلم ها باشه. تازه مک گوناگال رئیسه!!!
- آره خوب هری هم معلم دفاع در برابر جادوی سیاه دیگه... اوه فراموش کردم که اینو بعدا به شاگردها می گویند... تو هاگوارت...

رون دیگه ادامه نداد و دین تامس را به حال خود رها کرد تا همچنان با دهان باز به هری نگاه کند. همه سوار قطار شدند. هرمیون و رون به سمت کوپه ی میسر ها رفتند جینی دین تامس و هری و لانگ باتم که تازه توی قطار دیده بودندش به یکی از کوپه های آخر رفتند. مالفوی هم وارد یکی دیگر از کوپه ها شد که توی آن زامبینی و پنسی پاریکسون و چند تا اسلیترین دیگر نشسته بودند اما هری به جرات دید که هیچ کدام از آنها به او محل نگذاشتند. هری و جینی چمدان هایشان را در یک سمت جا چمدانی کوپه قرار دادند. نویل دین در طرف دیگر هنوز نشسته بودند که لونا هم به طور کاملا اتفاقی وارد کوپه ی آنها شد. انگار حواسش نبوده...

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- هری... تویی!!!
- منم جینی ام...
- لونا لحظه ای از هری چشم برداشت و به جینی که بهش متلک انداخته بود نگاه کرد و بعد با دو چندان تعجب به هری نگاه کرد.
- جهش سنی!! اصلا نمی تونم باور کنم...
- سلام لونا... بخاطر خانواده ات تسلیت می گویم... الان کجایی؟؟ چه کار می کنی؟؟
- ممنون هری... الان پیش دامادمان و خانواده اش زندگی می کنم. خواهرم اصرار داشت که همه کنار هم باشیم. تنها کسی که از خانواده ما مانده من و خواهرم هستیم و از آشنا ها فقط فامیل های شوهر خواهرم...
- یک روزی والده مورت جواب تمام جنایاتش را خواهد داد... امروز سعی می کنم تو و خانواده ات را هم بیاد بیاورم لونا... اینرا هری در قلبش گفت.
- لونا محزون کنار لانگ باتم نشست و به کف کوبه نگاه کرد. جینی هق هق می کرد. هری به دور دست ها نگاه انداخت. صد های مایل آنطرف تر هری می توانست بر فراز تپه های سبز سایه هایی تیره را ببیند. اندک زمانی می شد که هری می توانست چنین چیزهایی را ببیند و مطمئن نبود که آیا اینها خطای دیدند یا توهم اند یا اصلا قدرتی دیگر بود که ناخواسته از آن برخوردار شده بود. قطار حرکت کرد و هری خانم ویزلی را دید که آرام برگشت و غیب شد. هری نمی توانست آرام بنشیند از جایش بلند شد و در کوبه را باز کرد. فکر می کرد هر لحظه ممکن است اتفاقی بیافتد. داخل راهروی قطار مامورین مسلح و آماده وزارت خانه که بسیار عبوس و رنگ پریده بصورت آماده باش ایستاده بودند. به نظر هری ممکن بود هر لحظه حادثه ای رخ دهد. می دانست که والد مورت آرام نمی نشیند و حتما نقشه ای پی ریزی خواهد کرد.

نزدیک ظهر بود که هری دوباره به کوبه اش برگشت تا آرام سر جایش بنشیند و کمی استراحت کند. هری سرش را به عقب تکیه داد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. که فاکز را دید که داره به موازات قطار پرواز می کنه!! طبیعی نبود هری به فاکز گفته بود که به هاگوارت برود. فاکز مستقیما به چشم های سبز هری خیره شده بود. می دانست که فاکز از چیزی با خبر شده و می خواهد اعلام اخطار کند. هری از کوبه بیرون جهید خواست که مامورین وزارت خانه را صدا کند. اما دید چهارتای آنها روی زمین افتاده اند و بی حرکت مانند مرده ها به طرز وحشت آوری قرار داشتند. یک بار دیگر مثل چند باریکه در هفته های اخیر رخ داده بود خون در رگ های هری یخ بست. چوبش را بالا گرفت طلسمی را زیر لب خواند. محیط دور ورش پر شد از نور قهوه ای رنگ که فقط هری می توانست آنها ببیند. رد قرمزی در میان غبار قهوه ای رنگ به جای مانده بود. این اثر طلسم مرگ خواری بود که آنها احضار کرده بود. اثر قرمز رنگ درست از میان پاهای هری می گذشت و به پشت سرش می رفت. هری سرش را برگرداند و با کمال تعجب دید که گیلبرت استرانگ چوبش را به سمت پشت هری گرفته بود. با سرعتی باور نکردنی که فقط از یک کودیج کار حرفه ای بر می آمد برگشت و طلسمی را به طرف پاهای گیلبرت فرستاد. اگر هری به پاهای گیلبرت رسید و اونها را بالا آورد و به سقف چسباند و سر گیلبرت برعکس محکم به زمین خورد. خوشبختانه آنقدرها هری سر و صدا نکرده بود تا بچه های تو قطار متوجه شوند. پس آرام و بدون اضطراب از کنار شیشه ی کوبه ها گذشت و به سمت چهار مامور وزارت خانه رفت. خوشبختانه بغیر از جراحت های عمیق هیچ کدام نمرده بودند. هری می دید که انگشت یکی از آنها کاملا قطع شده و خون از دستش بیرون می زد. یکی دیگر در شکمش حفره ای ایجاد شده بود. دو تای دیگه مثل اینکه با طلسم میخکوب کننده هایی قوی به زمین افتاده بودند. هری اون دو تا که وضعشون بهتر بود را با یکی از قدیمی ترین طلسم ها و سختن ترین طلسم ها که ساعت ها روی اون تمرین کرده بود و دو روز کامل روی اون تمرکز کرده بود به پس از سه دقیقه چرخاندن چوب و ورد خواندن زیر لب به حالت اولیه برگرداند... آنها با اینکه افسون شوم و خطرناکی در بدنشان رسوخ کرد بود اما با طلسم هری تمام اثر آن از بدنشان خارج شد... هری به سمت کابین نگهبان ها رفت و آنها را از ماجرا مطلع کرد و البته سفارش کرد تا طوری رفتار کنند که دانش آموزان بویی از ماجرا نبرند. هری به سمت گیلبرت رفت. ضربه سختی به سرش وارد شده بود. کاملا معلوم بود که از خود اختیار ندارد و تحت طلسم فرمان پذیری بوده. وقتی مامورین وزارت خانه از کابین خود بیرون آمدند هری گیلبرت را به هوش آورده بود و او را نشانده بود و به دیواره ی یکی از کوبه ها تکیه داده بودش. گیلبرت زیر لب ناله می کرد و با بی حالی دور تا دورش را نگاه می کرد. موهایش با خون و خاک کف راهروی قطار قاطی شده بود.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- تمام شد گیلبرت... راحت باش... بیا اینو بخور تو تحت طلسم فرمان پذیری بودی!!! و خوشحالم که کسی را نکشتی!!
- گیلبرت آرام سرش را تکان داد اما هیچ اثری از خوشحالی در صورتش دیده نشد.
- چیزی به خاطر داری؟؟ آخرین چیزی که بخاطر می آوری چیه؟؟
- گیلبرت با پریشانی سرش را اینور و آنور کرد و هری مطمئن بود که سر درد شدیدی دارد و با فکر کردن سرش بیشتر درد می گیرد اما بلاخره بعد از یک دقیقه معطلی و نشست روی دو زانو گیلبرت گفت:
- اسنپ لوسیوس
- انگار که فقط توانایی گفتن این دو کلمه را داشت...
- ممنونم گیلبرت حالا استراحت کن ...
- هری از جایش بلند شد و در همین حال خاکی که بر ردایش گرفته بود را پاک کرد. کمرش را صاف کرد و به انتهای راهروی قطار خیره شد. همان نگاه های خیره ی هری که موقع فکر کردن انجام می داد....
- البته... اسنپ هنوز زنده بود و بعد از مرگ دهاک دوباره به حالت عادی برگشته بود. اما لوسیوس؟؟؟ یعنی از کابان دوباره باز شده بود... هری احتمال داد که لوسیوس داره ماموریت های سختی را برای لرد انجام می دهد تا اونو ببخشد و هری صد در صد احتمال داد که مرحله ی بعدی کشتن زن و فرزندش خواهد بود... جاییکه همه انسان های پلید به آن می رسیدند... هری احساس بدی داشت صدایی مثل شکستن نی در ذهن هری پیچید یک لحظه احساس ضعف و بعد با سرعتی غیر قابل درک چشم هایش به مایل ها آن طرف تر نگاه می کرد... خونش برای لحظه ای در رگ هایش مسدود شده بود. عرق روی پیشانی اش ثابت شده بود. در حال سیر در زمان در کسری از زمان بود. می تونست جادوگری را ببیند که در شنلی سیاه وسط آشپزخانه خانه گرمولد هری ظاهر شده و چوبش را بصورت آماده باش گرفته. بصورتی کاملا معکوس دید هری از مایل ها آنطرف تر با سرعتی باور نکردنی برگشت و به حالت عادی رسید. عرق روی پیشانی اش چکید و صدایی که مانند شکستن نی بود صدای قطار بود که داشت به حرکت خود همچنان ادامه می داد. هری با سرعتی باور نکردنی از جایش کنده شد و به سمت کابینی که مالفوی بود می دوید... با هر قدمش که بر زمین می گذاشت انگار که تیری یخین در بدنش فرو می رفت. بلاخره به کوپه ی مالفوی رسیده بود. دراگو داشت توی آینه خودش را نگاه می کرد و اخم کرده بود. انگار او هم احساس بدی را درک کرده بود.
- مالفوی مادرت ...
- دراگو به همراه اسلیترینی های دیگر برگشتند و به هری نگاه کردند که حالا آپارات کرده بود... مالفوی قبل از اینکه آینه را کناری بگذارد ایستاده بود و آپارات کرد...
- هری دقیقا تو حال آپارت کرده بود مالفوی هم چند ثانیه بعد آپارات کرد هری که علامتی به نشانه ی سکوت داد به سمت آشپزخانه پیش رفت در حالیکه چوبش در دستش بود. دراگو هم با دست راستش چوبش را در آورد. در دست چپش هنوز آینه بود.
- نه لوسیوس... نه خواهش می کنم... تو که اینقدر سنگ دل نبودی!!! نه دراگو نه... آخه چرا؟؟؟ این چه زندگی ایه... برای چی می خواهی تحت کنترل او باشی...
- هری می توانست داخل آشپزخانه را ببیند. نارسیسا بلک روی زمین افتاده بود و زانو زده بود و یکی از پاهای لوسیوس را گرفته بود و به لوسیوس که بی تفاوت طرفی دیگر را نگاه می کرد التماس می کرد.
- من می تونم شما ها را فراموش کنم. اما نمی تونم از اون چیزی که من تمام زندگی ام رو روش کار کردم و سرمایه گذاشتم فراموش کنم....
- پس دراگو چی؟؟ بگذار اون زنده بمونه....
- دراگو یک خائن خونیه... یک کثافت. شما ها باعث ننگ من شدید و با افتخار کشتن شما من می تونم سرم رو پیش دیگران بالا بگیرم...

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

نارسیسا بلک زد زیر گریه در همین لحظه دراکو بدون توجه به هری و علامتش پرید داخل آشپزخانه او باید می دانست که پدرش دیگر احساسات را کنار گذاشته و در پلیدی حل شده. از صورتش می شد اینرا فهمید... صورتی که بیشتر از قبل شیطانی به نظر می رسید و چشم های خاکستری اش که پر از رگه های قرمز بود.

- پدر؟؟؟ چه کار دارید می کنید...!

هری هم از مکانش بیرون پرید و فقط توانست پاهای دراکو را بگیرد و تعادل او را بهم بزند. در همین لحظه که دراکو توی زمین و هوا معلق بود و هری زیر او بود و تعادلش را بهم زده بود. اخگری سبز به سمت دراکو می آمد و به او برخورد کرد... در این زمان اندک که انگار ساعتی طول کشید مادر مالفوی با دیدن اخگر جیغ کشید. دراکو روی پشت هری افتاد. بدون حرکت. صدای افتادن شخصی دیگر هم به گوش هری که هنوز سرش به طرف کف اطاق بود و مالفوی رویش افتاده بود رسید. هری به زحمت خود را از زیر دراکو کشید بیرون. ملقی زد و چوبش را بیرون آورد آماده باش. اما چیز عجیبی دید. روبروی نارسیسا لوسیوس روی زمین افتاده بود. دراکو هم کنار هری روی زمین بود. هری شکی نداشت که اخگر به طرف دراکو آمده بود اما اصلا جور در نمی آمد چون چوب نارسیسا درست جلوی پای لوسیوس بود... پس کی؟؟؟ هری بلند شد و بلاخره جواب را یافت. آینه ای که در دست دراکو شکسته بود و خونی که از دستش بیرون می جهید... دراکو با تعجب به سقف ساختمان خیره شده بود دهانش باز و بدون حرکت... اما هری مطمئن بود که زنده است. نارسیسا فقط سرش را پتنگ می انداخت و اصلا به هیچ کس نگاه نمی کرد. هری به سمت لوسیوس رفت از جیب ردایش کاغذی بیرون آمده بود آنرا برداشت بالای آن با خط زیبایی که هری قبلا یکبار آنرا در سال دوم دیده بود و خط ریدل بود نوشته شده بود: محفل سیاه مرگ خورها و زیر آن با خطوط عجیبی و باستانی چیزی نوشته یا کشیده شده بود. هری کاغذ را در جیبش گذاشت و به سمت نارسیسا رفت:

- همه چیز تمام شده نارسیسا. دارکو زنده است.

نارسیسا که در حال گریه ی شدید خود بود ناگهان ساکت شد و چشم های اشکیار چون خونس را به جایی که دراکو بود انداخت. دراکو بی حرکت بود اما سینه اش بالا و پائین می رفت. نارسیسا ناله ای کرد و به سمت پسرش دوید کاملا معلوم بود که می لنگد و زیر شکنجه بوده. پسرش را در آغوش گرفت و هری دیگر نتوانست صورت دراکو را ببیند. از اطاق بیرون رفت و کنار میز کهنه ی بلک ها نشست. کاغذ را روی میز انداخت. در همین لحظه تابلوی مادر سیریوس که دیگر پرده ای جلویش نبود هری را دید و شروع کرد به دشنام دادن هری حتی سرش را بلند نکرد تا جوابش را بدهد فقط طلسم خاموشی را با بی حوصلگی به طرفش فرستاد. تابلو بلافاصله خفه شد.

- این چی می تونه باشه؟؟ حتما و صد در صد رمز عبور است!! اما رمز عبور از کجا؟؟ زبان بکار رفته زبان الف ها بود... زبانی که در هیچ کتاب معتبری آنرا آموزش نداده بودند. هری مانده بود که آنرا چطور رمز گشایی کند که جواب خود به خود به ذهن هری آمد... جن های خانگی!!!

با خود فکر کرد که بهتره از دابی و کریچر هر دو بپرسد تا ببیند آیا آنها دست نوشت الفی را بلدند؟ لحظه ای بعد دو جن خانگی روبرویش ظاهر شدند. کریچر داشت با بی میلی ظرفی را می شست. دابی داشت ملاقه اش را در هوا تکان می داد. هر دو خیلی زود متوجه تغییر موقعیتشان شدند و به هری نگاه کردند...

- ارباب... سلام ... دابی خیلی خوشحاله که هری پاترو می بینه... اما ارباب چقدر بزرگ شدند؟؟؟

- تو خیلی با هوشی دابی... ممنون. بیا اینجا ببین می تونی این نوشته را بخونی؟؟

دابی با شک و تردید به هری نگاه کرد؟؟

- نوشته؟؟

- بله... به زبان الف ها نوشته اند... یعنی زبان شما!!

- اما ارباب من سواد خواندن و نوشتن ندارم... یعنی خیلی دوست داشتم اما ارباب هایم نمی گذاشتند...

هری به کریچر با ناامیدی نگاه کرد و گفت:

- تو چی کریچر بلدی بخونی؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- من سواد را از مادر بزرگم یاد گرفتم. اون یواشکی به من یاد داد... نمی دونم به چه دردم می خورد هنوز هم نفهمیدم که به چه دردم می خورد...

- میشه لطفا بیایی و اینو برام بخونی؟؟

لحن هری طوری بود که کریچر یک لحظه با تعجب به هری نگاه کرد و اینبار با رضایت کامل آمد و هری مطمئن بود از روی اجبار این کار را نمی کند. ورقه را از روی میز برداشت و به آن خیره شد... مثل بچه های کودن به آن نگاه می کرد اما بلاخره لب به سخن گشود:

یی یگانه ررره رررفتن نه نه رسیدن به به چی؟؟ جاودانگی این اینه که آدم آدم چیه این؟؟ آهان آدم احساسات را در در خود بکشد. بکشد...

هری یکبار چیزی را که گفته شده بود کنار هم گذاشت و تکرار کرد:

یگانه راه رسیدن به جاودانگی اینه که انسان احساسات را در خود بکشد!!!

این باوری بود که والده مورت همیشه بر آن بود اما کدامیک از مرگ خواران مثل دامبلدور یادش جاوید مانده بود؟

- متشکرم کریچر... به من خیلی کمک کردی... واقعا ممنونم... تو بدر ارباب خوردی آفرین... دابی از تو هم خیلی ممنونم... تو هاگوارت می بینمت.

- امیدوارم دفعه بعد به دردتان بخورم ارباب!!

دابیی غیب شد...

کریچر داشت به ناریسیسا و دراکو که داشتند از آشپزخانه می آمدند نگاه می کرد هری به آنها نگاه کرد که هر دو به ظاهر بهت زده بودند و دراکو در آغوش مادرش داشت به حال راه می رفت.

- و اما تو کریچر دوست داری پیش ناریسیسا باشی؟؟

کریچر برگشت و با چشم های درشت و اشک آلودش که هری را به یاد دابی می انداخت به هری نگاه کرد؟؟

- می تونم؟؟

- البته و صد البته... فقط ازت یک خواهش دارم و اون اینکه روزهای جمعه به من زیباتان را یاد بدهی؟ نظرت

چییه؟

- من در خدمتم ارباب.

کریچر تعظیمی بلند بالا کرد و به طرف ناریسیسا رفت. هری هم به سمت آنها رفت و دست دراکو را گرفت. دراکو از آغوش مادرش بیرون آمد و روی هری افتاد. صورتش از اشک هایش خیس بود.

- ما باید برویم ناریسیسا ولی لازمه بهت یاد آوری کنم که بهت گفته بودم هیچ کس را به داخل خانه راه ندهی

حتی اعضای فرقه و این شامل شوهرت هم می شد؟؟!!

- متاسفم هری... واقعا متاسفم... من اصلا نمی دونستم.

دوباره زد زیر گریه...

قبل از اینکه دراکو هم گریه اش به گیرد هری خودش و او را آپارات کرده بود. اینبار توی اطاق سرویس قطار. بار دیگر هر دو به علت تفاوت سرعت دو مکان پخش کف قطار شدند. هری بلند شد و مالفوی را که انگار اصلا حس ندارد بلند کرد و در طول راهروی قطار پیش برد در حالیکه یک دستش دور گردنش بود و بی اعتنا به نگاه های بهت زده دانش آموزان به راهش ادامه می داد تا اینکه به کوبه ی خودشان رسید و بهتر دید تا مالفوی را پیش جینی و بقیه بگذارد تا پیش پانسی پارینکسون بی صفت و کراب و گویل و اون زامبینی.

نویل و لانگ باتم با سوءظن به هری و مالفوی نگاه می کردند. جینی وقتی صورت رنگ پریده ی هری و بیش تر از اون مالفوی را دید بی اختیار از جایش پرید.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- مواظلبش باشید. همین الآن اتفاق بسیار وحشتناکی برایش افتاد...!
- جینی به مالفوی بدون حس نگاه کرد و بعد به هری خسته که ابروهایش را با خستگی بالا داد و نگاه از دراگو برداشت و از کوپه بیرون رفت.
- هری توی راهرو روفوس اسکریم ژور را دید که انگار او هم داشت کوپه به کوپه دنبال هری می گشت و با دیدن هری به سرعت به سمت او دوید...
- همین الآن رسیدم... چه اتفاقی افتاده؟؟
- گیلبرت تحت طلسم فرمان بوده... من احتمال می دهم که دو هدف دنبال می کرده. یکی که احتمالش زیاده کشتن دراگو مالفوی... و دیگری حمله به من که البته دور از عقل به نظر می رسه اما برای لرد والده مورت فرقی نمی کند. او داره پیکر دیگری را کنترل می کنه... بقیه چطورند؟؟
- همشون حالشون خوبه. الک می گه که دیگه هیچ احساس دردی نداره. اون میگه خودش دیده که طلسم میخکوب کننده به او خورده چکارش کردی؟
- مجیک ساکر!!
- مجیک ساکر!!! این که خیلی خیلی سخته چطور اونو عملی کردی؟؟
- خیلی وقته دارم روش کار می کنم..
- روفوس با حسادت به هری نگاه کرد. هری چشم هایش را برگرداند و به انتهای راهرو نگاه کرد.
- باب چطوره؟
- اون هم یکی از درمانگر ها بصورت سر پایی انگشتش را جوش داد و حالش خوبه. اما خون زیادی ازش رفته و نیازه که استراحت طولانی بکنه.
- آن؟
- اونو به سنت مانگو بردیم... مصیبتی بود بردنش به اونجا مجبور شدیم قطار رو یک لحظه بایستونیم که باعث شده کلی سرعت قطار گرفته بشه.
- هری به بیرون نگاه کرد که کم کم داشت هوا به تاریکی می گرایید و هری اصلا متوجه گذر زمان نشده بود. کمی پشت وزیر هری رون و هرمانی را دید که بدون اینکه از هیچ چیز خبری داشته باشند مثل آدم های مهم از راهرو مراقبت می کردند.
- روفوس که خط دید هری را بررسی کرد به دوستان هری نگاه کرد و گفت:
- همه این آرامش را مرهون اقدام به موقع و مسئولانه ات هستیم.
- ممنون وزیر.
- خوب اگه کاری نداری من باید بروم...
- نه فقط بدانید که لوسیوس را از لیست خودتون حذف کنید چون همین الآن مرد.
- هری طوری به وزیر نگاه کرد که به او بفهماند که چرا خبر فرار زندانیان را به او خبر نداده روفوس هم بجای جواب دادن داشت با تعجب به هری نگاه می کرد.
- بعدا جناب وزیر.... بعدا کل ماجرا را برایتان تعریف می کنم.
- هری اینرا گفت و به سمت دوستانش رفت.
- بچه بیایید چیزهایی هست که باید برایتان تعریف کنم.
- اینرا گفت و با همان حس بچه گانه اش دست رون و هرمیون را گرفت و آنها را به سمتی دیگر کشید.
- وزیر جادوگری هنوز داشت با بهت و حیرت به هری نگاه می کرد... این پسر چقدر عجیب بود و تا چه اندازه این اعجاب وزیر می خواست طول بکشد؟
- هری تمام ماجرا را برای دوستانش تعریف کرد. قطار سوت می کشید و هری طبق عادت می دانست که دارند به انتهای مسیر نزدیک می شوند. بچه ی توی کوپه ها داشتند شئل هایشان و لباس های مدرسه ی شان را می پوشیدند و آماده می شدند. هری

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هم وارد کوبه شد و شنل بلند قرمزش را که توانسته بود با چند تا طلسم تغییر رنگ و بزرگ کننده با این فرم در بیاورد را پوشید. این شنل و به قیافه ی مردانه ی هری ابهتی خاص داده بود و او را متمایز می کرد. وقتی همه با تعجب از کنار هری گذشتند و اطاق خالی شد و هری ماند و جینی. هری دست در رادیش کرد و آینه ی قدیمی و خاک گرفته ای سیریوس را بیرون آورد و به دست جینی داد و گفت: این آینه را سیریوس به من داد تا بتوانم در مواقعی که می خواهم باهاش صحبت کنم ازش استفاده نمایم اما هیچ وقت فرصت نشد. دوست دارم یکیش دست تو و بچه ها باشه تا اگه با من کاری داشتید سریع با از هم مطلع شویم. بعد هری برگشت و از کوبه بیرون رفت. جینی نمی دانست بادی که در زیر شنل هری می وزید و اونو به طرز زیبایی در هوا بالا و پایین می داد اینکار رو می کرد یا انرژی خاصی که از او ساطع می شد یا واقعا ابهتی هری داشت که باعث می شد جینی تصور کنه او وقعا قوی ترین جادوگر است که روی زمین وجود دارد. هری از قطار پیاده شد. هاگرید را در میانه راه دید که داشت فریاد می زد دانش آموزان سال او پیش او بروند هری دستی به نشانه سلام برای هگرید خوشحال بلند کرد و به سمت کالسکه های هاگوارت رفت و در یکی از آنها نشست. کالسکه بدون اینکه منتظر کسی دیگر بشود حرکت کرد... هری باید زودتر به هاگوارت می رسید و جدیدترین خبر ها را می فهمید و البته او مسول دسته بندی بود و باید قبل از اینکه بچه ها برسند به اونجا برود.

هری وارد تالار شد. مک گوناگال با تشریفات کلاه دسته بندی را روی صندلی گذاشت...

- اوه تویی هری... خوب لازمه که بگویم چه کار باید بکنی؟

- اگه بگویی ممنون می شوم.

- البته... بین باید...

هری حالا می دانست دقیقا باید چطور و از کجا بچه ها سال اول را به آنجا می آورد که گم نشوند و سریعترین راه را یاد بگیرند. و نکاتی دیگر که واقعا لازم بود هری بداند را فهمید.

حال بزرگ دیگر خالی شده بود و جن های خانگی آنها برای حضور بچه ها ترک کرده بودند. فقط مک گوناگال بود و هری...

- پروفیسور پاتر! مثل اینکه بچه ها آمدند.

هری برگشت و به سمت نیک تقریبا بی سر که جلوی تالار ایستاده بود و خبر را می داد رفت. بچه های سال اولی که دنبال هگرید راه افتاده بودند کم و بیش ترسیده بودند و بعضی هاشون سعی می کردند عقب تر بایستند. بعضی از اونها با تعجب و دقت به دور تا دور هاگوارت نگاه می کردند.

- ممنون پروفیسور هگرید... شما می تونید به کارهایتان برسید من از اینجا عهده دار آنها هستم.

- قابلی نداشت پروفیسور پاتر.

اینرا هاگرید با تشریفات و البته با دقت گفت و برگشت و رفت به طرف بیرون قلعه.

بچه های سال اولی بیایید پیش من.

همه دور هری جمع شدند و به او خیره نگاه کردند. خیلی از آنها به او لبخند می زدند بعضی ها هم که ترسیده بودند با دیدن چهره ی آرامش بخش و پر انرژی و مهربان هری اضطرابشان را فراموش کرده بودند.

- خوش آمدید... همونطور که می دانید اینجا هاگوارت است. من پروفیسور هری پاتر معلم شما در درس دفاع در برابر جادوی سیاه هستم... اما اصلا نگران نباشید الان نمی خواهم به شما درس بدهم فقط مسولیت دارم شما را برای دسته بندی رد یکی از چهار گروه به تالار ببرم. لطفا آرام باشید و مثل بچه های خوب رفتار کنید. چهار گروه گریفیندور و ریون کلاو هافل پاف و اسلیترین می باشند که خودتان به زودی با آنها آشنا خواهید شد. فقط لطفا کنار اسم هایتان که به ترتیب الفبا می خوانم بیایید و امضا کنید.

نیم ساعت بعد هری تک تک اسم ها را خوانده بود و آنها هم امضا کرده بودند. هری بچه ها را به تالار اصلی برد که حالا پر شده بود از دانش آموزان سال بالاتر همه با ورود دانش آموزان دست از صحبت کشیدند و البته تعجب آور نبود که اغلب دانش آموزان بجای نگاه به تازه وارد ها به هری نگاه می کردند و بهش لبخند می زدند یا او را به هم نشان می دادند. هری به سمت جلوی تالار رفت و شروع به صحبت کرد و تک تک دانش آموزان را صدا کرد. وقتی که کلاس بندی تمام شد و همه دانش آموزان سر میزهایشان نشستند هری هم به سمت میز معلم ها رفت و کنار هگرید نشست و باهاش دست داد و به دانش آموزان نگاه کرد. جینی.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هرمیون و رون داشتند یک راست او را نگاه می کردند. تقریباً فقط اونها نبودند و اکثر دانش آموزان دیگر هم بجای نگاه به مک گوناگال که حالا داشت صحبت می کرد به هری چشم دوخته بودند.

- دانش آموزان عزیز. سلام و خوش آمدید به هاگوارت. امید وارم که روز خوشی را پشت سر گذاشته باشید. فقط یک توضیح و آن اینکه پارچه های سیاهی که در طول تالار می بینید و پرچم های سیاهی که گاهی در بالای سقف می بینید آویزان است بخاطر از دست دادن و فقدان مدیر متعهد و فقیه سابق هاگوارت آلبوس دامبلدور است که سال قبل ما را ترک کردند. حالا لطفاً از خودتان پذیرایی کنید. دست هایش را بلند کرد. با کمی تاخیر و بعد از گذشتن حدود پنج ثانیه خیره شدن بچه ها به بشقاب هایشان غذاهایشان یکی پس از دیگری ظاهر شدند. مک گوناگل هم نشست و خودش هم شروع به خوردن کرد. هری غذای خوشمزه ی روبرویش را بو کشید و بعد از تشکر از خداوند شروع به خوردن کرد. اندک زمانی که از صرف غذا گذشت و مک گوناگل مطمئن شد که همه سیر و پر خورده اند بلند شد و با حرکت دستش ظرف ها غیب شدند. بچه ها با این حرکت با چهره های راضی و خندان به مک گوناگل نگاه کردند و منتظر سخنرانی او شدند.

- هاگوارت امسال شاهد دو پدیده ی شگفت انگیز و تازه در تاریخ خود می باشد. اول از همه اینکه سال تحصیلی بنا بر تصمیم وزارت جادوگری برای رعایت حفاظت هر چه بیشتر نصف شده در همین راستا از همه دانش آموزان همینجا و در همین مکان و همین لحظه می خواهیم که تمام تلاش و سعی خود را در فراگیری دروس و فنون جادوگری بکار بندند مخصوصاً در زمانه ای که به قول کلاه خردمند (مک گوناگل یک لحظه بصورت عصبی با دستش به کلاه اشاره کرد) اونیکه همه می دونید چه کسی را می گویم دوباره قدرت یافته و حریص تر از گذشته شروع به قتل و جنایت کرد لزوم فراگیری فنون دفاعی و دروس شما به خصوص درسی چون درس دفاع در برابر جادوی سیاه روشن می شود. در ادامه همین صحبت می رسیم به دومین پدیده ی هاگوارت که بکارگیری جوان ترین معلم هاگوارت می باشد که در طول تاریخ هاگوارت بی سابقه می باشد. همه شما جادوگرانیکه حداقل یک سال در این دنیای پر رمز و راز بودید با شخصی بنام هری پاتر آشنا هستید. پسر یا بهتره بگویم مردی جوان که هفده سال دارد و هنوز شاگرد سال هفتم این مدرسه می باشد اما در طول هفته های گذشته چنان حرکات خارق العاده ای از او شاهد بودیم که تمام جادوگران پیر و خردمند و دنیا دیده ی جهان را دست به دهان گذاشته. من بعنوان مدیر این مدرسه به تمام کسانی که می شناختم و صلاحیت این پست یعنی دفاع در برابر جادوی سیاه را داشتند مذاکره کردم اما هیچ یک حاضر به همکاری با من نشدند دلیل آنهم می تواند یک شایعه مبنی بر نفرین شدن این پست می باشد اما این مرد جوان با شجاعت حاضر شد تا زیر بار مسئولیت بروند و قبول کردند در کنار تمام مسئولیت های دیگری هم که دارند این پست را هم اداره کنند... مک گوناگل با دست به هری اشاره کرد: همه مجموعه هاگوارت با حیرت داشتند هری را نگاه می کردند و تصور می کردند حضور او در میان معلم ها یک شوخی یا دلیلی دیگر می تواند داشته باشد... جینی ویزلی بلند شد هری صورت پر از استرس و خجال زدگی جینی را به هنگام دست زدن دید با این کار جینی رون و هرمیون بلند شدند و دست زدند. بعد گروه گریفیندور در حالیکه هورا می کشیدند و برای هری دست تکان می دادند بلند شدند و برای هری دست تکان دادند بعد دو گروه دیگر شروع کردند به کف زدن و با کمال تعجب همه مالفوی توی گروه اسلیترین بلند شده بود و با لبخندی بلند بر روی صورتش که داشت به چشم های سبز هری نگاه می کرد دست می زد. بقیه دانش آموزان اسلیترین با نفرت داشتند به هری و مالفوی نگاه می کردند. حالا دیگه دانش آموزان دیگه بجای اینکه به هری نگاه کنند داشتند به مالفوی نگاه می کردند. صدای کف زدن به اوج خود رسید و به یک باره با اشاره مک گوناگل از بین رفت.

- خوب گفتنی ها در مورد هری پاتر زیاده اما مهمترین چیزی که باقی مانده اینه که ایشون هم چنین بنا بر درخواست من رئیس گروه گریفیندور هم می باشند. موارد دیگری که خیلی مهمه تا پیش از پایان مراسم بگویم اول اینکه پروفیسور رینولد آلفونس بنر مامور سابق وزارت خانه در آلمان قبول زحمت کردند تا پست درس تغییر چهره را بعهده بگیرند اما متأسفانه بخاطر کار مهمی که برای فرقه ی ققنوس داشتند... یک لحظه مک گوناگل به هری نگاه کرد. هری با ابرو هایش به او گفت که ادامه بدهد. بله توانستند در جشن امشب حضور داشته باشند اما فردا در سر اولین جلسه کلاس هایتان حتماً او را خواهید دید و باهانش آشنا می شوید... مک گوناگل کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد.

- دوم!! آقای فیلیچ سرایدار زحمت کش هاگوارت بیشتر از هزار بار گفتند که امشب متذکر بشوم که همه دانش آموزان سال اولی لیست کارهای ممنوعه را که روی دفتر اطاق آقای فیلیچ نصب شده را حتماً بخوندند. من برای اطمینان ایشون برای

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

همه دانش آموزان سال اولی یک لیست را آماده کردم که همین الان می توانند آنها را بخوندند. و همچنین ایشون گفتند که در صورت تخلف با دانش آموزان مطابق قوانین او برخورد خواهد شد.

مک گوناگال دست هایش را چرخاند و روی میز هر دانش آموز کلاس اولی یک برگه ظاهر شد. دانش آموزان کم و بیش با اضطراب آن برگه ها را بر می داشتند و می خواندند.

- پروفیسور اسلاگ هورن لطف کردند و علی رغم میلشان یک سال دیگر را قبول زحمت کردند و البته ایشون این سال را رئیس گروه اسلیترین نیز هستند... خوب خوب بگذار ببینم که دیگه چی مونده؟

مک گوناگال به ورقه سیاه روپرویش نگاه کرد و بعد رو به دانش آموزان نگاه کرد و بعد از تعللی گفت:

- مایلید تا از آقای پرفیسور هری پاتر دعوت کنیم تا بیایند و کمی صحبت کنند؟؟

بچه های تو تالار ترکیدند و انفجار از صداهایی که نشان از تایید می باشد از همه جا بلند شد.

مک گوناگال به هری نگاه کرد. هری به آرامی صندلی اش را عقب زد و از کنار تمام معلم هایی که به او نگاه می کردند گذشت. به مکانی که مک گوناگال و دامبلدور همیشه در آنجا صحبت می کردند. یعنی درست پشت مجسمه ی ققنوس ایستاد برای هری عجیب بود اما مجسمه ققنوس یک لحظه بالاهایش را باز و بسته کرد. هری بدون حرکت ایستاد و بعد شروع کرد:

- گفتنی ها در مورد من را پرفیسور مک گوناگال عزیز گفتند اما سه چیز دیگه می مونه که مثل اینکه فراموش کردند... اول اینکه من روزهای جمعه تماما در هاگوارت هستم و بعد از ظهر های آن را می توانم بیکار برای شما نگه دارم. منظورم اینه که دارم یک اطاق باز می کنم بنام اطاق باز که در اون همه شما دانش آموزان با هر سن و هر پایه میتونید فقط و فقط اشکالات جادویی را که دارید از من و اگر همکار دیگری باشد و بخواهد همکاری کند از ایشون بپرسید... دوم اینکه من به شدت سخت گیرم و البته چون فقط مجبورم صبح ها به شما درس بدهم پس توقع دارم خوب دل به درس هایتان بدهید. سوم که بسیار مهم تر از دو مورد قبله اینه که چقدر مهمه حالا که لرد والده مورت برگشته راهی برای جلوگیری از قدرت یافتن هرچه بیشتر او بکنیم. اگر نظر من را بخواهید می گویم که موثر ترین عاملی که باعث می شه لرد ولده مورت قدرتش بیشتر نشه!! نمی گویم کم بشه بلکه می گویم بیشتر نشه اینه که از او نترسیم و از این لغات و اصطلاحات اونیکه می دونید کیه یا اسمش و نبر و لرد سیاه استفاده نکنید... البته در آخر تصمیم خودتان است اما بدونید که تمام این سالها زمان هایی بود که من آسیب پذیر تر از یک ظرف شکستنی در برابر شکستن بودم اما هیچ وقت از گفتن اسم لرد والده مورت طفره نرفتم و بر این باورم که لرد والده مورت با این اسم حقیر تر از اونیکه که با اسمش و نبر یا هر انگ دیگه... اون هم یک انسان است مانند همه شما که بیشتر از همه تلاش کرد و در بدی تا انتها پیش رفت. یک چیز را می گویم و تمام می کنم! از نظر من مهمترین چیزی که الان باید شما جز به جز یاد بگیریدش درس دفاع در برابر جادوی سیاه است پس بدون مطالعه سر کلاس ها نیاید!!! ممنون و متشکر...

هری عقب رفت. مجسمه ققنوس که تا آن لحظه داشت آرام و متین حرکت می کرد مثل سابق مثل سنگ ثابت شد. صدای کف زدن بار دیگر کل سالن را تا مرز منفجر شدن برد. مک گوناگال دوباره جلو آمد و اینبار داشت با تعجب به مجسمه ققنوس نگاه می کرد:

- سال اولی ها به دنبال سرگروه خود بگردند و دنبال او بروند تا به دیر گروه خود برسند و یک لحظه هم از او جدا نشوند. وقت تمام است. شب خوش.

به آرامی در اطاق جدیدش را باز کرد. نور سالن وارد اطاق تاریک او می شد که پرده هایش به روشی که اسنپ ترتیب آنرا داده بود کشیده بود. هری چوبش را چرخاند از نوک آن نور بیرون می جهید و به طرف هر شمعی که در اطاق بود می رفت. جو اطاق خیلی خسته کننده و تهوع آور بود. سریع هری چوبش را بکار انداخت و تمام ما یحتوی اطاق را به اطاق بر و بیا (نیازمندی) فرستاد. اطاق تقریباً خالی و لخت بود. فقط یک میز بود و یک کتابخانه کوچک پر از کتاب های کهنه و قدیمی و چند تا دفتر قدیمی تر که هری مطمئن بود مربوط به اسنپ بوده که اونجا جا مونده. هری چمدونش را باز کرد. لباس هایش را در کمدش گذاشت. کتاب هایش را در قفسه ی خالی کتابخانه گذاشت... دیگه هیچ چیز بغیر از دشمن یاب و یزویزو و پر سر صدای هری در چمدان نمونه بود که اونرا هم روی میز گذاشت. روی صندلی نشست و به عقب تکیه داد. امیدوار بود که جینی شنل نامرئی هری و نقشه ی غارتگرش

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

را که به دابی داده بود تا خوب کادو پیچی کند و صبح کنار تخت جینی بگذارد دوست داشته باشد. این تنها هدیه ای بود که هری به ذهنش می رسید تا برای جشن تولد جینی که فردا بود و اتفاقی اینو از ذهن جورج شنیده بود که دیشب می گفت که برای جینی یک معجون عشق را برای جشن تولدش خواهند فرستاد بگیرد. سریع صندلی اش را کنار زد و از اطاقش خارج شد باید به اطاق نیازمندی ها می رفت و تزئینات و لوازمی را برای دکوراسیون اطاقش قبل از صبح فردا آماده می کرد.

نزدیک نیمه های شب بود که کار هری تمام شد. کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه کارش تمام شده بود. دیوار هایش کاملاً رنگ تیره و تقریباً سیاه داشتند اما درست پشت میز روی دیوار پشتش عکس مردی با ساحره ای با رنگ سفید نقاشی شده بود و کنتراست زیبایی بین رنگ سیاه و سفید را به وجود آورده بود. در طول اطاق مسیرهای سفید راه راه از طول دیوارها بصورت افقی می گذشت تا به اون دو جادوگر می رسید. میز دانش آموزان زرد رنگ بود. سنگ فرش اطاق را اگر از بالا نگاه می کردی به نظر مثل گردابی از رنگ قرمز پر رنگ بود. گوشه های محل اتصال کف زمین با دیوار را مطابق میل هری نقاشی های متحرک تو پر جادوگرانی طراحی شده بود که هر کدام از روی یک صفحه هفت کتاب هاگوارت نقاشی شده بود و به رنگ سفید بودند و واقعا مطالب مفیدی را در اختیار همه می گذاشتند و مهم تر از اون این بود که هری اونها را طوری طراحی کرده بود که اگر کسی خواست می تواند آنها را بصورت متحرک ببیند وگرنه آنها را بصورت ثابت می بیند. آخرین نکته ای که در کلاس بکار رفته بود طرح جادویی سقف بود. که اگر کسی برای مدت زیادی به اون نگاه کند و بخواهد راز اونو کشف کنه می تونست مبارزه دامبلدور و والده مورت را در سال پنجم ببیند. هری مطمئن بود که حداقل تا سالها این راز او در آن سقف خواهد ماند و صد البته این اسطوره ی دامبلدور به نسل های آینده منتقل خواهد شد. مهمترین مساله که هری توانست اونو بعد از تقریباً نیم ساعت حل کنه مساله نور بود. سقف جادویی را طوری طراحی کرد که در طول معلمی او وقتی هوا روز بود روز را نشان بدهد و نور خورشید و اگر شب بود شب را به همراه ماه.

هری بیرون زد و درست به سمت دیر گریفیندور می رفت که توی راهش داشت از تعجب شاخ در می آورد. یکی از دانش آموزان سال هفتم داشت با شنل نامرئی به سمت کتابخانه می رفت.

- خیلی دیر وقت است اینطور فکر نمی کنید دوشیزه بونز!

دختره زیر شنل برگشت و به هری نگاه کرد. چشم هایش از حیرت داشت از حدقه بیرون می آمد. اما بی حرکت ایستاده بود. هری جلو رفت و شنل نامرئی را از رویش کشید.

- داشتید کجا می رفتید این موقع از شب؟؟؟

- ام ... ام ... کتاب خانه ...

- کتابخانه... صحیح... اما الآن وقت مناسبی نیست. هرچه سریعتر کتاب مورد نیازتان را بردارید و به خوابگاهتان بروید... و در مورد فردا هم نگران نباشید فردا نیاز نیست شما با پیش مطالعه بیایید...

- شما می توانید پشت شنل نامرئی را ببینید... و چطور فکر مرا خوندید؟؟؟

- بله... در مورد خوندن فکر باید بگویم خوندن فکر به همین راحتی ها نیست و این یک حدس بود. (هری در ذهنش به خود گفت ای دروغگو...!) آخه چند روزی بود که هری می توانست ذهن طرف مقابلش را بخواند. البته بطوری کاملاً مبهم و اتفاقی و آنقدر مبهم که هری فکر می کرد شاید یک توهم است اما مثل اینکه تا آن موقع درست جواب داد بود. اما در مورد شنل هرگز خودش هم نمی دانست که می تواند چنین کاری بکند. هری شنل را با دقت روی بونز انداخت و رویش را برگرداند و بدون هرگونه تنبیه یا مجازات یا هر کار دیگر به راهش ادامه داد.

دیر گریفیندور خالی بود و همه به رخت خواب های گرمشان رفته بودند. هری مقابل شومینه رفت و روی صندلی مورد علاقه اش نشست و در افکار و خاطراتش غرق شد ناگهان تمام چیزهایی که می دانست یا نمی دانست هر آنچه که می دید یا نمی دید. هر آنچه که قابل احساس بود یا نبود همه چیز و همه احساس ها و تمایلاتش بهم ریخت. وضع بدی بود و اصلاً قابل تحمل نبود هیچ کنترلی بر خود وجود نداشت. روی زمین افتاد. می تونست خیلی چیزها را ببیند خیلی جنایتها را که همان لحظه اتفاق می افتاد. می تونست دو صحنه ی مختلف برخورد دو نور متفاوت سبز رنگ را در دو نقطه مختلف در در یک لحظه در دو زمان مختلف ببیند. می تونست بجای صاحبان آن درد ها و مصیبت ها رنج بکشد...

پایان فصل ده

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

فصل یازدهم

صاحب قدرت و افتخار مرگ

وارد تونل سرد و تاریکی شده بود. هنوز نتوانسته بود به تونل تاریک محض عادت بکند که حس کرد زیر پاهایش به ناگاه خالی شده و در دریاچه ای از آب سرد و سیاه توهّم افتاده بود. فقط سرما را می توانست حس کند و آب را اما هیچ چیز را نمی توانست ببیند. فقط تاریکی بود. قبل از اینکه به کف آب برسد ده ها و شاید صد ها نیزه وارد بدنش شد اما او را نکشت. پتکی محکم به سرش خورد. چشم هایش ذوق ذوق می کرد و داشت از کاسه در می آمد. به پوچی و فلاکت افتاده بود... هیچ حسی در مورد اینکه چه اتفاقی برایش افتاده یا دارد می افتد نداشت... خودش را رها کرده بود... رها از هر آرزو و تمنا... رها از هر دعا و نیایش... رها از فکر و مشغولیت... می توانست کهکشانی ها را ببیند که بهش می خندند. دردی فراتر از این نداشت... قلبی برایش نمانده بود... احساس می کرد فراموش شده. می توانست در زمان سفر کند اما هیچ اختیاری در اینکار نداشت... صداهای انفجاری پشت سر هم می آمد و بجای سکون بر شتاب او می افزود... می توانست حس کند که کم کم سلول های بدنش در حال تجزیه شدن هستند... اما او تسلیم بود... تسلیم آن چیزی بود که داشت اتفاق می افتاد... می توانست پیکر خود را ببیند. متوجه شده بود که نوری وجود دارد که می تواند پیکرش را ببیند... به روبرویش خیره شد... نوری وجود داشت که هر لحظه او را به خود بیشتر و با سرعتی بیشتر جذب می کرد... اون نور محض بود و بس... انفجارهای پشت سرش باعث نمی شد که او اصلاً نگران شود... دقایقی می گذشت که قلبش از تپش ایستاده بود و می دانست که هرگز به کار نخواهد افتاد فقط می خواست فرصت داشته باشد تا اون نور را تجربه کند... می توانست صداهایی آشنا بشنود... صداهایی اغوا گر که او را ترغیب می کردند به سمت نور بیاید. صدای دامبلدور... صدای سیریوس... صدای لرزان مادرش که بارها آنرا شنیده بود... صدای مردانه و آشنا تر از هر صدایی دیگر صدای پدرش!!... می توانست با آخرین قطرات خونی که در رگ هایش وجود داشت از این وضعیت لذت ببرد... دستش را به سمت نور دراز کرد آنرا لمس کرد اما نور وارد بدنش شد و در طول بدنش جریان یافت. مانند تیغ تیز... مثل اینکه درد او پایانی نداشت... باید کاری می کرد... توان نداشت که خود را به داخل نور بیاندازد. آنقدر ضعیف بود که ناگهان فرو افتاد... با سرعتی صدها برابر سرعت قلبی اش داشت سقوط می کرد. آن اتفاقی که از آن می ترسید افتاد و با آن سرعت به زمین خورد... تمام تاریکی از بین رفته بود... بجایش خودش را می توانست ببیند که رو به صورت روی کف پوش چوبی خاک گرفته ی دیر گریفیندور افتاده بود و از دهانش چیزی مثل کف بیرون زده بود. سرش آنقدر درد می کرد که هر لحظه فکر می کرد از وسط ترک

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

خواهد خورد... بدنش مانند مرده بی حرکت بود و هیچ قدرتی برای حرکت دادن آن نداشت... او تنهای تنها بود... تنها مثل همیشه... هیچ کس او را نمی دید... هیچ نگاه نگرانی مراقب او نبود. اطاق تقریباً روشن بود اما هیچ کس در آن نبود. تقریباً حدس می زد که نیمه های شب بود و احتمالاً تا صبح هیچ دانش آموز یا روحی به آن منطقه نمی آمد. چشم هایش را بست تا تمرکز کند و ببیند می تواند آیا نیرویی را احضار کند. چشم هایش را باز کرد اما دیگر دنیای خود را که تا چند لحظه پیش می دید را نمی دید... می تونست دور هر شی حاله هایی ببیند. حاله هایی سرخ که از بعضی از اجسام با انرژی بیرون می آمد و به بدن او نزدیک می شد. شکوه آن پیکر باعث شده بود که کل نظام گیتی دست ها غیب خود را برای رساندن نیرو به او برسانند. قدرت هر لحظه در او بیشتر می شد. ناگهان فکری رعد آسا به ذهن هری رسید. ققنوس!! کجا بود؟؟ به اطراف اطاق نگاه کرد... عجیب بود اما هری می توانست از زیر آن گردن کج شده اش فاکز را ببیند که چند متر عقب تر از او روی پاهایش روی قالی ایستاده بود و با تعجب داشت به او نگاه می کرد... تعجب ققنوس چیز عجیبی بود که هری تا بحال آنرا ندیده بود... ترس!! اولین بار بود که هری ترس را در چشمان شجاع ققنوس می دید! احساس قدرت در بدن هری بیشتر و بیشتر می شد. حالا او نشسته بود و داشت با تمرکز به ققنوسش نگاه می کرد... ققنوس هم همین کار را می کرد... نیم ساعت این حس عجیب و روحانی ادامه یافت تا اینکه هری احساس کرد در اوج قدرت و شکوه است... ققنوس هم متوجه شده بود... چون آرام به او نزدیک می شد خود را به هری چسباند و ناگهان منفجر شد. هری می دانست این به چه معناست... ققنوس دیگر برای همیشه از بین رفته بود... این بار دیگر ققنوس از میان شعله ها بر نمی خواست. بلکه در وجود هری ققنوس خود را دوباره تجدید کرد. هری می توانست نقش زیبای پرده ای تزئینی و دلربا را ببیند که درست وسط سینه هایش نقش بسته شده بود. بلند شد. لحظه ای فکر کرد سرش گیج رفته اما بعد فهمید این تاثیر دید جدید است... به آسانی آب خوردن بعد از بستن و دوباره باز کردن چشم هایش توانست بار دیگر به دید معمولی خود باز گردد. نظرش می آمد روی پاهایش راه نمی رود. فکر می کرد روی هوا قدم بر می دارد. متوجه شد همه اینها تاثیر تجربه ی روحانی بوده که چند لحظه پیش اونو از نزدیک تجربه کرده بوده است. همچنین حدس زد همه این احساسات بر اثر فشار های روحی و روانی بوده که تمام این مدت بر او وارد شده بوده. اما نتوانست قدرت های اخیرش را درک کند... اینکه چرا ققنوس اینکار را کرد و یا اینکه چطور می توانست سطح انرژی اجسام را ببیند و حتی فراتر از آن انرژی آنها را به خود جذب کند. در حالیکه با دست راستش بقایای کف هایی که روی صورت و لبش بود را پاک می کرد از اطاق خارج شد و یک راست به اطاق مخصوص خودش رفت و خود را در رختخواب انداخت. مطمئن بود با اینکه خیلی خیلی کارهای انجام نشده وجود داشت اما هری

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

پاتر ضعیف کم تر از هری پاتر پر انرژی می تواند کار انجام دهد. خواب بصورتی برق آسا او را با خود به سرزمین رویا ها برد...

صبح تقریبا به موقع بیدار شد و خود را برای رفتن برای خوردن صبحانه آماده کرد. آنروز اولین جلسه تدریسش بود و هری احساس جالبی را می توانست تجربه کند... احساس زیبای درس دادن. از شناس بد هری برنامه اولین روزش اصلا با کلاس هفتمی ها بر نخورد و مک گوناگال به شدت اصرار داشت که بهترین کسی که می تواند کلاس اولی ها را برای جلسه ی اول توجیه کند هری است... هری پشت میزش نشسته بود و به دقت تیترو روزنامه ها را می خواند. دانش آموزان سال اول یک به یک با شک و تردید وارد کلاس می شدند. انگار که شک داشتند که راه را درست آمده اند یا نه. وقتی هری مطمئن شد که همه آمده اند شروع کرد:

اول مختصر تاریخچه ی دفاع در برابر جادوی سیاه را برای بچه ها توضیح داد. بعد توضیحات تئوریک برای آنها در مورد طلسم های دفاعی و موجوداتی که باید طلسم ها در مورد آنها بکار گرفته شود داد. بچه ها با دقت گوش می کردند و دقیق سوالهایشان را می پرسیدند. معلوم نبود جو کلاس بود یا درس دادن هری که اینقدر بچه ها راحت می توانستند ابراز عقیده بکنند. هری برای اینکه جو کلاس از حالت تئوریک خود خارج شود دقایق آخر کلاس چند تا پیکسی شیطان در محوطه کلاس رها کرد و به بچه ها طلسمی را که باید در برابر آنها بکار می بردند را یاد داد. صدای فریادهای شادمانانه ی بچه ها از گوشه و کنار کلاس به گوش می رسید و پیکسی ها یا چیزی را طرف بچه ها پرتاب می کردند یا روی هوا خشک می شدند و بچه ها آنها را با افتخار می گرفتند و روبروی هری آنها را داخل قفس می انداختند. زنگ کلاس خورد و همه دانش آموزان آه از روی افسوس خوردند...

- خیلی خوب بود بچه... همه تون عالی بودین... فقط یکم روی تمام حرف هایی که زدم دقت کنید... اگه واقعا زحمت بکشید و از بزرگتر های دیرتان کمک بخواهید و من اگر بینم پیشرفت کردید شاید حتی برایتان کلاس دوئل را ترتیب دادم... حالا یالا بروید بیرون... کیش کیش.

بچه ها شادمانانه کیف هایشان را روی دوششان می انداختند و از کلاس بیرون می رفتند. ساعت های بعد هری به ترتیب با کلاس سومی ها و کلاس ششمی ها درس داشت که هر دو کلاس گریفیندور و اسلیترین ها باهم کلاس داشتند. اسلیترین ها سعی می کردند تا می توانند خودشان را به خرید بزنند و وقتی هری بر می گشت پشتش ادا و شکلک در بیاورند. اما گریفیندور ها با دقت به حرف هایش گوش می کردند و سعی می کردند اشکالاتشان را رفع کنند. آخر هر دو کلاس هری دوئل بین دو کلاس تشکیل می داد که در آن دانش آموزان موظف بودند فقط طلسم

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هایی که هری به آنها می گفت را بکار ببرند. وقتی یک از دانش آموزان اسلیترین طلسم جراحت را روی یک دختر گریفیندوری بکار برده بود هری تا آخر کلاس او را در هوا آویزان نگه داشت تا هم مایه عبرت دیگران شود و هم موضوع خنده ای برای اون دختر دل شکسته پیدا شود.

برای هری بسیار عجیب بود اما زمان در کلاس های او هم برای خودش و هم برای دانش آموزان مانند باد می گذشت و هنوز از نظرش زمانی نگذشته بود که دید ظهر شده و وقت کلاس های قبل از ظهر به پایان رسیده. در کلاس را باز کرده بود تا بچه های کلاس ششمی از کلاس خارج شوند. دانش آموزان یک به یک از کنارش رد می شدند بعضی ها به او نگاه می کردند بعضی ها به او لبخند می زدند و بعضی بی تفاوت از کنارش رد می شدند. در میان کلاس یک دختر سال ششمی بود که هنوز مشغول جمع کردن وسایلش بود هری مطمئن بود که جینی ویزلی از قصد طول داده تا کلاس خلوت شود.

- نیاز به کمک دارید دوشیزه ویزلی؟

- نه... ممنون تموم شد پروفیسور...

هری ابرو بالا انداخت و به طرف میزش رفت. از پشت سرش صدایی را شنید که می گفت:

- ممنون از هدیه ای که دادی... تا بحال کسی به من چنین هدیه ی

ارزش مندی تو تمام عمرم نداده بود...

- خواهش می کنم ... برای کلاس های باز روزهای جمعه ثبت نام کرده

اید؟

- اولین نفر بودم که ثبت نام کردم!

- خوشحالم ... حالا اگر کاری ندارید زودتر کلاس را ترک کنید چون من

باید کلاس را تا فردا قفل کنم.

- تا فردا؟ می خواهی جایی بروی هری... ببخشید پروفیسور؟؟!!

- بله ... خانم ویزلی من کارهای مهمی برای فرقه دارم... کارهایی که باید

هرچه سریعتر به آنها رسیدگی کنم.

- اوم ... درسته.

این حرف را جینی در برابر صورت پیر معنی هری زد و آزرده از کلاس خارج شد.

هری هم بعد از او کلاس را ترک کرد. وسط های راهش به خارج از قلعه دوباره بونز را دید که

زیر شنل نامرئی در حال رفتن به سمت کتابخانه است. اما قبل از اینکه بخواهد سوالی بپرسد سر و

صدایی مهیب توجه اش را به خود جلب کرد... در انتهای سالن صدای فریادهایی می آمد. صدای

پنج شش نفر که داشتند دوئل می کردند. هری به سرعت به سمت انتهای سالن دوید. انتهای سالن

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

پنج نفر از شاگردان اسلیترین را دید که داشتند با هم دوئل می کردند. در واقع چهار نفر علیه یک نفر دیگر که مالفوی بود. صورت مالفوی پر از تاول بود و خون از یکی از تاول ها بیرون زده بود در جهت مخالف پنسی پارینکسون شکمش را از درد چسبیده بود. کراب کورمال کورمال می چرخید اما گویل و زامبینی سر پا بودند. هری پشت سرشان ظاهر شد و گفت: تمامش کنید... همین حالا. همه دانش آموزان به سمت هری برگشتند. دراکو بی حال روی زمین افتاد. پنسی سعی کرد خودشو جمع کنه اما نتونست چون انگار دردش بیشتر می شد. کراب همچنان بی هدف می گشت. گویل و زامبینی نگاه نفرت باری به هری انداختند.

- فکر می کنی ما برای تو ارزشی قایلیم پاتر!! یا بهتره بگوییم پروفیسور پاتر!!

گویل اینرا گفت و پوزخند خشکی زد. اما برخلاف گویل زامبینی هیچ چیز نگفت و با هراس به هری نگاه می کرد.

- فکر می کنم باید اینکار را بکنید آقای گویل... ناچارید.
- خوب زود باش امتحان کن. چوبتو در بیار... من هیچ وقت از تو دستور نمی گیرم.
- چوبتو اونور بگیر گویل وگرنه بازداشتت می کنم.
- تو منو بازداشت می کنی! نه نه نه... گمان نکنم جوربوزه ی چنین کاری داشته باشی.

هری در مقابل چوب کشیده ی گویل فقط دست هایش را جلویش گره کرد و گفت: تا بحال پنجاه امتیاز از اسلیترین کم شده البته تنها پنجاه امتیازی که داشتید وضع را از این که هست برای خودتان بدتر نکنید...

زامبینی برخلاف گویل احمق ترس در چشم هایش موج می زد آرام در گوش گویل چیزی گفت.

- ولم کن زامبینی! ما آموزش دیده ایم... از یک احمق مثل اون نمی خوریم. یا لا چوبتو در بیاور یا خودم تنهایی کارشو می سازم.
زامبینی سرش را نشان از منفی بود تکان داد.

- ترسو... یادم می مونه که بعدا برای همه بگوییم. **سیروزو ...!**
هری فقط اندکی با چالاکی مکانش را تغییر داد و افسون به کف سنگی تالار خورد گویل که دهانش از تعجب باز مانده بود قبل از اینکه بخواد طلسم دیگری را بخواند متوجه چوب بیرون

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

آورده ی هری شد و لحظه ای بعد چوبش از دستانش بیرون کشیده شد و درست جلوی پای هری افتاد.

- آقای گویل شما یک ماه در اطاق من بازداشتید آقای زامبینی و دوشیزه پارینکسون شما ها هم هر کدام یک هفته. فردا قبل از اتمام کلاس ها بیاید تا وظایفتان را بهتان بگویم. هری چوبش را به سمت پنسی که هنوز خم بود و داشت درد می کشید گرفت و بلافاصله پنسی نفسی از راحتی کشید و کمرش را بلند کرد... حالا با تنفر به هری و دراگو نگاه می کرد. هری چوبش را به سمت دراگو گرفت و زیر لب ورد هایی را ده بار زمزمه کرد تا اینکه صورت مالفوی به حالت عادی برگشت و بعد از کمی تعلل سرپا ایستاد.

- زامبینی گویل هرچه سریعتر کراب رو به درمانگاه ببرید و یادتان باشد اگر باز هم از این کارها بکنید اجازه ی اخراج شما را از پروفیسور مک گوناگال خواهم گرفت...

- خوشحال می شوم اگه اینکارو برام بکنی!

- می دونم اما فکر نکنم مادرت زیاد راضی باشه...

گویل از تعجب داشت شاخ در می آورد و روی صورت احمقش آثار حماقت دو چندان شد.

هری دست دراگو را گرفت و از آنها کمی دور شد!

- حالت خوب است دارکو!

- بله پروفیسور خوبم! ممنون از کمکتون!

- اشکال نداره... کمی طول خواهد کشید تا عادت کنند یک خیانت کار رو

در میان خودشان... دراگو می تونی یک لطفی در حق من بکنی!

- بگو.

- مکان گردهم آیی مرگ خورها را که یک دفعه گفته بودی می دانی به

من نشان بدهی.

دراگو اندکی لرزید و بعد آرام گفت:

حتما تا بحال مکان را عوض کرده اند... در هر صورت بدون رمز عبور نمی توانی وارد آن مکان

بشوی و تازه اگر وارد بشوی چی؟ اونجا می خواهی چه کار بکنی؟

- من می خواهم فقط سرگوشی آب بدهم. شاید بتونم مدرکی یا سرنخی

گیر بیاورم.

- من من ... آره می تونم... کی می خواهی بهت بگویم؟

- هفته آینده گمانم یک تعطیلی داشته باشید. اون موقع چطور؟

- فکر نکنم ... مشکلی باشه!! باشه.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- ممنون دراکو... و مراقب باش.
- هری نگاه معنی داری به او کرد و دستش را یک بار آرام روی شانه ی دراکو زد. دراکو رفتن هری پاتر را تماشا می کرد. چقدر باشکوه قدم بر می داشت. آیا این همان هری پاتری بود که زمانی از او متنفر بود و حتی حاضر بود او را بکشد؟ خودش هم اینرا نمی دانست.
- هری راهش را به سمت کلاس تغیر چهره تغییر داد. میانه های راه چهره ای را که می خواست ببیند دید.
- رینولد حالت چگونه؟
- سلام هری... عالی ام تو؟
- من هم خوبم... دنبالت می گشتم.
- بگو من فعلا بیکارم.
- هری دست در ردایش کرد و کاغذی را که از جیب لوسیوس ملفوی در آورده بود به رینولد داد. رینولد آنرا گرفت و به خط های عجیب و غریب روی آن نگاه کرد و گفت: این به چه معنی می تواند باشد؟
- تو زبان الفی را می دانی؟
- بله... سالها پیش دامبلدور من را موظف کرد تا این زبان را یاد بگیرم. بعد ها فهمیدم که یادگیری این زبان چه نیروهایی را می تواند در انسان پدیدار کند.
- چه نیروهایی؟
- تاثیر به سزایی در طبقه بندی مغز و افکار داره و باعث میشه فکر انسان غیر قابل نفوذ تر بشه. یکی از مراحل یادگیری لگیمنسی یادگیری این زبان است که متأسفانه توجه زیادی به آن نشده.
- عجیب نیست! خوب بگو ببینم حاضری با من بیایی تا به چند جا سر بزنیم... باید هر چه زودتر دنبال سرنخی یا نشانه ای از هورک راس ها بگردیم؟
- رینولد یک لحظه به ساعت جادویی تالار نگاه کرد و بعد گفت:
- آره. فکر کنم تا شب کاری نداشته باشم.
- هری و رینولد از قلعه خارج شدند و یک راست به سمت اداره ی ثبت جادویی رفتند. هری توضیح می داد که می خواهد از آنها اطلاعاتی در مورد خانمی بنام هییزیا اسمیت بگیرد.
- اداره ی ثبت جادویی تقریباً خلوت و خالی از هرگونه کارمند و رفت و آمد بود. هری به سمت یکی از تنها کارمندانی که خسته به صندلی اش تکیه داده بود رفت که بالای سرش تابلویی به اسم مدیریت زده بود رفت.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- ببخشید آقا... آقا ببخشید می تونم چند لحظه وقت شما را بگیرم؟
- مرد که انگار تا چند لحظه پیش به خواب عمیقی فرو رفته بود یکباره پرید و بعد از چند لحظه پریشانی به هری نگاه کرد.
- تو... هری پاتر.. (چشم هایش را برای لحظه ای تنگ کرد تا ببیند درست دیده یا نه)
- بله قربان. من هری پاترم.
- الکس حالت چگونه؟ خسته به نظر می رسی؟
- مرد چشمش را از هری برداشت و با همان نگاه خسته به رینولد نگاه کرد.. بعد از چند ثانیه نگریستن حالت چهره اش تغییر کرد و چیزی شبیه تبسم روی لب هایش نشست.
- بنر... تو! مرد چند ساله تو رو ندیدم؟
- بنر جلو رفت و از پشت میز مرد خسته را لحظه ای در آغوش گرفت و دوباره کنار هری قرار گرفت.
- بالاخره بازنشسته شدی؟
- آره اما من دو سال تونستم زودتر بازنشسته بشوم... بهم ارفاق کردند به خاطر کار سختی که داشتم.
- خوش بحالت... اما من می دونم تو هیچ وقت بازنشست نمی شوی! آه
- مرلین درسته شنیده بودم که تو هاگوارتی الان؟
- درسته... مینروا خیلی درخواست کرد و من هم نتونستم درخواستشو زمین بندازم... البته همیشه انکار کرد که خودم هم عاشق اینکار هستم.
- می دونم... خوب بگو ببینم اینجا چه کار می کنید.
- حالا الکسی دوباره به هری نگاه کرد.
- ما نیاز به اطلاعاتی در مورد خانمی بنام هیپی‌بیا اسمیت داریم... پیرزنی تنها که توسط جن خانگی اش توی یک حادثه به قتل رسید.
- چرا این حادثه برای شما جالب است؟
- من فکر می کنم این یک حادثه نبوده و لرد والده مورت در این حادثه دست داشته و هرگونه اطلاعات می تونه کمک شایانی به ما بکنه.
- اما فکر نکنم وزارت خونه اجازه به من بدهد که اطلاعاتم را در اختیار ماموران غیر وزارتی قرار بدهم.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- کاملاً حق با شماست اما من فرماندهی فرقه ی ققنوسم یکی از فرقه هایی که داره با لرد ولده مورت مبارزه می کنه پس فکر نکنم وزارت خونه مشکلی با این مساله داشته باشه.
- مطمئناً داره... من دستور اکید از خود اسکریم ژور دارم که هرگونه افشای اطلاعات به افرادی که مجوز ندارند ممنوع است... اما فکر نکنم این شامل هری پاتر و بهترین دوستم رینولد پیر بشه.
- مرد از جایش برخاست و به سمت راهرویی که پشتش قرار داشت رفت و در میان انبوه قفسه های پر از پرونده ها گم شد.
- اون می تونه عضو خیلی خوبی برای فرقه بشه. من از کودکی او را می شناسم. هم با ذکاوت است و هم انسان با اعتمادی است.
- نظر خودش مهمه!
- اندکی سکوت جاری شد و رینولد سکوت را بار دیگر شکست.
- دارم روی یک پروژه کار می کنم... تعلیم تو هاگوارت یک لحظه بخاطر اون پروژه بود.
- چه جور پروژه ای.
- تولید موجودات جادویی. خوب توضیحش زیاد سخت نیست. چیزی شبیه هیپوگریف ها با قابلیت دستور پذیری کامل از صاحبانشان. با رگه هایی از شجاعت و تترسی! فکر کنم هنوز خیلی ناقصه اما دارم چند تا از اونها را تولید می کنم. امروز روز سوم تولید خمیر مایه ی آنهاست. طوری طراحی شان کرده ام که تک جنسی هستند و نیاز به جنس مخالف ندارند و خود به خود تولید مثل می کنند. دوران تولید مثلشان را زیاد کردم و آخرین کاری که همین امروز صبح روش کار کردم این بود که تخم ریزی کنند.
- فکر عالی ای است... شاید بتونی یک کم پوست آنها سخت تر بکنی که در برابر طلسم ها هم مقاوم باشه.
- پوست مقاوم! فکر نبوغ آمیزی... روش کار می کنم. اما چه چیز می تونه خمیر مایه ی و شیریه ی جادویی ذکاوت را برایشون به ارمغان بیاوره؟
- ققنوس چگونه؟
- ققنوس؟؟؟! عالی... آهان می تونی یکی از پره های فاکز را به من قرض بدهی؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- فاکز نه اما من ققنوس هایی دیگر دارم که هم اکنون تحت اختیار منند و فکر کنم ناراحت نشوند اگر یک پرشان را در اختیار نیروهای پاکی بگذارند.
- بفرمایید آقای پاتر.
- همین لحظه الکسی پوشه ای نه چندان حجیم را جلوی هری روی میز گذاشت. خیلی سخت بود پیدا کردن یک پرونده میان اینهمه پرونده های قتل و جنایت.
- شاید بتونید پوشه ها را نشانه گذاری کنید تا بعدا با یک طلسم فراخوانی بتوانید به راحتی آنها را فرا بخوانید.
- هری این جمله را مادامی گفت که سرش را داخل پوشه کرده بود و داشت به دقت خط به خط آنرا بررسی می کرد.
- مرد مسن و خسته که تقریبا هم سن و سال رینولد به نظر می رسید با تعجب به هری نگاه کرد و گفت:
- البته چرا به فکر خودم نرسیده بود.
- هری یکی از کاغذ ها را از داخل پوشه بیرون آورد و آنرا روی یک کاغذ سفید گذاشت. بعد چوبش را به طرف کاغذ قدیمی گرفت. چوبش لحظه ای لرزید و بعد هری کاغذ سفید زیری را که دقیقا یک نسخه از آن کاغذ قدیمی بود را برداشت و داخل ردایش گذاشت.
- نمی دونم چطور از شما تشکر کنم الکس عزیز.
- تشکر لازم نیست آقای پاتر... این زمانه دیگه هیچ کس از آدم تشکر نمی کنه!
- لطفا منو هری صدا کن. می دونم گستاخی است اما می تونم از شما درخواست کنم که به عضویت فرقه ی ققنوس در بیایید؟
- فرقه ی ققنوس... فرقه ی دامبلدور؟
- بله درست است.
- دامبلدور به من هم پیشنهاد داد... من مدتی عضو فرقه بودم اما از روی حماقت جوانیم بعد از سقوط والده مورت فرقه را ترک کردم... من ... من . باشه روی پیشنهادتان فکر می کنم.
- پس امروز بعد از ظهر به احضاریه ی فرقه لطفا جواب بدهید.
- باشه.. باشه.. امروز بعد از ظهر.
- ممنون و متشکر. هری دوباره با مرد دست داد و به رینولد نگاه کرد که داشت با مرد رو بوسی می کرد. هری حدس زد که این دوستی چقدر عمیق بوده.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

آنها آرام از اداره ثبت خارج می شدند و هری تعجب می کرد که چگونه چنین جادوگری با این سطح از استعداد و توانایی در چنین جایی کار می کند.

- اون همیشه تنبل بود!

رینولد اینرا در حالی گفت که هری مطمئن بود او فکر هری را خوانده.

ادامه داد:

- اما در عین تنبلی یکی از بهترین استعداد های هاگوارت بود... دامبلدور همیشه به او می گفت که استعداد یک نعمت است.. یک هدیه چیزی که مهم است پشتکار و تلاش می باشد... اما اون هیچ وقت نتوانست کاری را لایق خود بدست آورد... افسوس او باید یکی از مقامات جادوگران می شد.

- درسته. اما چیزی که از اینها مهم تره اینه که استعداد انسان به طور غریزی به سمت بدی کشیده نشه.

هری به مردی که لباسی تقریباً کهنه و مندرس پوشیده بود و به یکی از مغازه ها تکیه داده بود و داشت پیپ می کشید نگاه کرد. اگر حداقل کلاهش را تا این حد روی صورتش نکشیده بود و می گذاشت صورتش دیده شود شاید اینقدر مشکوک به نظر نمی رسید. ته ریشی جو گندمی داشت و هر چند لحظه به یک تونلی از دود را از دهان و بینی اش خارج می کرد. در انتهای کوچه هاگزمید هری ایستاد و به رینولد نگاه کرد.

- می دونی که باید کجا برویم؟

- نه.

- به خانه ای در لایت شایر می رویم. البته اگر آدرس را درست نوشته باشند.

هری به آدرس روی صفحه یک بار دیگر نگاه کرد و بعد گفت:

اینجا نوشته آخرین وارث خانم اسمیت پسر بزرگش ساموئل دیپ است که سالهاست خانه را برای فروش گذاشته. توی این کاغذ چیز دیگری نوشته اما من فکر می کنم باید اون خونه مشکلی داشته باشه که می خواهد اونو بفروشه! نظرت چیه؟

- مشکوک به نظر می رسه!

- پس بهتره برویم یک نگاهی به اونجا بیاندازیم! چطوره؟

- خوبه.

رینولد غیب شد. با فاصله ی چند ثانیه هری هم غیب شد. کوچه ی کثیف و تاریکی بود. انگار کوچه به کلی متروک بود اما هری می توانست ببیند که از بعضی از خانه ها بوی غذا و بعضی وقت

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

ها دود در می شد. فاصله ی خانه ها به طور عجیبی خیلی زیاد بود. پیدا کردن خانه ی سوم از سمت جنوب چندان سخت نبود مخصوصا که تقریبا از همه خانه وضعش بدتر و مخروبه تر بود. حیاط کوچک خانه خشک بود و درختی که آرام حرکت می کرد و معلوم بود درختی جادویی است کاملا زرد و سیاه شده بود و برگ های اندک و بی رنگی رویش قرار داشت. هری به سمت در قدیمی و تزئینی خانه رفت طلسم آلاهورا را روی در امتحان کرد و برایش اصلا عجیب نبود که در براحتی باز شد. حالا رینولد هم شونه به شونه ی هری بود و هر دو با هم قدم به داخل خانه ی تاریک و نم زده گذاشتند. بوی گیاهان و نم و خاک تمام خانه را پر کرد بود. جا به جا تارهای بزرگ عنکبوت بسته شده بود. کابینت های و قفسه هایی که هری آنها را پر از وسایل گرانقیمت و عتیقه دیده بود حالا جا به جا شکسته بودند و اینطرف و آنطرف پرت شده بودند. کمی جلوتر هری می توانست مکانی را که احتمالا سابقا آشپزخانه بوده را تشخیص داد. کمی جلوتر اطاقی تمیز تر بود که انگار کم تر خاک و نم به آن نفوذ کرده بود و از ظاهر اطاق معلوم بود که اطاق خواب و استراحت خانم اسمیت بوده. هری وارد اطاق که نسبتا بزرگ بود و پر بود از عکس های افسرده و بی حرکت جادوگران پیر. هیچ کدام از جادوگران در قاب هایشان حرکت نمی کردند و به نظر می رسید سالهاست که به خواب ابدی فرو رفته اند. رینولد چوبش را شعله ور کرد و به اطراف خانه نگاهی انداخت هری هیچ چیز جالب توجهی نمی دید. همه چیز به نظر طبیعی و حتی خیلی خیلی طبیعی بود. چشم هایش را بست و فکر کرد که باید چیزی وجود داشته باشد که او قادر به دیدن آن نمی باشد. آرام چشم هایش را باز کرد به امید اینکه تغییری کرده باشد اما هیچ فرقی نکرده بود. هنوز همان اطاق لخت و گستاخ روبروی چشمانش بود. سعی کرد دیدش را تغییر دهد اما هیچ اتفاقی نیافتاد فکر کرد شاید قدرت جدیدش فصلی بوده و هر زمانی که بخواهد در اختیارش نیست. اما با خودش فکر کرد کمی تمرکز کند شاید توانست. پس با دقت به اطراف نگاه کرد و دنبال کوچکترین نشانه ها گشت. یک نشانه. یک سرنخ یک نور یک گرد و غبار هر چیزی که بتواند او را به مکانی مخفی رهنمون سازد. شاید اگر دامبلدور بود می توانست بخوبی رد طلسم ها باقی مانده را ببیند. اما دیگر نیازی نبود بلاخره دید خط باریک و نقطه چینی از نور ضعیف و بنفش رنگ که پایین اطاق پهن شده بود. آنقدر ضخامت این نوار کم و باریک بود که هری یک لحظه باز اونو گم کرد و مطمئن بود همان اول هم می توانست ببیند و فقط نیاز به دقت و تمرکز داشته. سرش را نزدیک تر برد و دقیق به رد نگاه کرد رینولد از مشاهده ی هری که داره به کف اطاق نگاه می کنه انگار که چیز مهمی دیده تعجب میکرد اما هیچ چیز نگفت و هری خوشحال بود که لازم نیست توضیحی بدهد. رد نوار باریک انوار داخل دیواری که تخت خواب به آن تکیه داده شده بود پایان می پذیرفت هری کمی عقب رفت و چوبش را به سمت دیوار گرفت. چوبش اندکی لرزید و بعد صدایی همانند

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

گلوله از چوبش خارج شد و اخگری قرمز رنگ تیز به دیوار خرد دیوار لحظه ای مانند پلاستیک به داخل فرو رفت و بعد دوباره با انعطاف به حالت طبیعی اش بازگشت. هری به رینولد نگاه کرد رینولد که فکر او را خوانده بود آمد و کنارش ایستاد. هر دو با هم چوبشان را یک بار دیگر به سمت دیوار گرفتند هری به نقطه ای که چند لحظه پیش افسونش به آن برخورد کرده بود اشاره کرد و گفت با شماره ی سه به اون نقطه ای که روی دیوار سیاه شده!

یک... دو ... سه.

اینبار هر دو باهم طلسم را فرا خواندند. طلسم ها که انگار نیروی ربایش بینشان برقرار شده بود با هم ترکیب شدند و به دیواره برخورد کردند. دیوار اینبار تقریباً به اندازه ی یک نیم دایره داخل رفته بود اما کم کم به نظر طلسم های آنها داشت ضعیف می شد. هری بار دیگر چوبش را به سمت دیوار گرفت و فریاد زد سکتوم سمپرا. طلسمی قهوه ای از چوبش بیرون آمد. اینبار قوی و قدرتمند هر آنچیزی را که سر راهش بود پرت کرد و به دیوار برخورد کرد. دیوار با صدای بلندی خرد شد اما در کمال نا باوری اجزای آن خیلی آرام در هوا شناور شدند و باعث نشدند تا به هری و رینولد آسیبی برسد.

– طلسم ترکیبی خوبی بود! اما اون سکتوم سمپرا دیگه چی بود؟
– هیچی یکی از تیره ترین طلسم ها که ابدای سوروس اسنپ بوده.
– طلسم قدرتمندی است. باید روزها رویش کار کرده باشه تا توانسته باشه چنین طلسمی را ابد کند.

هری سرش را به آرامی تکان داد و به روبرویش نگاه کرد. چیزی شبیه به یک حفره ی کوچک بود که پشت آن پر بود از جعبه های رنگ و وارنگ. توی جعبه ها عتیقه جات قدیمی بود و فقط دو تا از جعبه ها که برای هری به شدت آشنا به نظر می رسید خالی یک گوشه پرت شده بودند. هیچ اثری از هیچ سر نخی دیگر باقی نمانده بود. تام ریدل کارش را بخوبی انجام داده بود و هیچ ردی از خود برجای نگذاشته بود. هیچ ردی! هری برگشت و به رینولد نگاه کرد لحظه ای احساس کرد سرش گیج رفت بعد دوباره خود را باز یافت و گفت:

– دو گنجینه ی گرانبها از این مکان توسط لرد ولده مورت به سرقت رفته. یکی گنجینه ی سالاز اسلیترین و دیگری کاپ هولگا هافل پاف. احتمالاً دو تا از هورک راس های او در ایندو گنجینه قرار گرفته است. جایی اون بیرون.
– فکر می کنی الان باید چه کار کنیم؟
– خوب من یک فکری دارم اما نمی دونم آیا موفق خواهیم بود یا نه؟
– چه فکری هری؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- فکر می کنی همین لحظه که ما داریم اینجا با هم صحبت می کنیم دستگیری کدام جادوگر بیشتر از هر کس دیگری برای لرد ولده مورت اهمیت دارد؟
- خوب ... شاید تو؟ آره دیگه تو.
- خوب من آره... اما من فکر می کنم سالهاست که والده مورت دنبال کسی دیگر هم می گردد. در به در... کسی که دائماً مکانش را تغییر می دهد و کسی که دائماً خودش را به منابع قدرت می چسباند تا جانش در امان بماند.
- چه کسی می تواند باشد؟ من کس دیگری به ذهنم نمی رسد که برای والده مورت اینقدر اهمیت داشته باشد. دامبلدور که هیچ وقت پنهان نمی شد و ... آهان هوراس اسلاگ هورن؟
- دقیقاً... هوراس اسلاگ هورن کسی است که از ماجرای هورک راس های والده مورت خبر دارد و هم اوست که سه سال است از وقتی والده مورت بازگشته سرگردان شده و دائماً در سفر است... والده مورت در به در دنبال او می گردد تا او را نابود کند... یا؟
- یا؟ ... یا اونو با خودش بکنه!
- بله... تام ریدل چنین انتظاری می تواند از هوراس پیر داشته باشد. اما نمی داند که پاکی ذات انسانها به خون آنها و ارزش و اعتبار آنها نیست... بلکه هستند انسان هایی که زندگی تاریکی دارند اما انسان های پاکی هستند.
- خوب اینها درست اما من متوجه حرف تو نمی شوم!
- خوب پروفیسور اسلاگ هورن معلم مورد علاقه تام ریدل بوده و همیشه در اسلیترین می پلکیده و جذب اشخاص بزرگ. او از راز والده مورت با خبر است و اگر بخواهد مرگ خوار بشود فکر نکنم لرد سیاه مشکلی با این موضوع داشته باشد. یک مرگ خوار در هاگوارت. مرگ خواری که به او اطلاعاتی درست می دهد. اطلاعاتی مبنی بر اینکه هری پاتر شمشیر گودریک را داخل کلاه دسته بندی کرده و هیچ راهی برای دسترسی به اون وجود نداره جز خود هری پاتر. تنها وارث زنده ی گودریک گریفیندور. مطمئناً لرد والده مورت از این خبر علی رغم ناراحتی راضی خواهد بود و او را می پذیرد باید بدانیم که هوراس هیچ دروغی به لرد والده مورت نگفته. در ضمن او در هاگوارت است پس هیچ دستور قتل نخواهد داشت. او خبر چینی می کند اما اونطور که ما می خواهیم. اما مشکلی وجود دارد!
- رینولد که متعجب بود از این چیزهایی که می شنید پرسید:
چه مشکلی؟
لحنش نشان می داد که کمی بی تحمل شده.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- اینکه اسلاگ هورن به هیچ وجه حاضر نخواهد شد با ما همکاری کند.
- اون با من هری... من از همین امروز تمام سعیم را می کنم تا نظرش را جلب کنم. اما چیزی که مهمه اینکه اسلاگ هورن چه سودی می تواند برای فرقه داشته باشد؟ فقط خبرهای کذب یا غیر مهم به والده مورت؟
- نه نه... رینولد عزیز. اون می تونه از بابت هورک راس های دیگر والده مورت بپرسد... هرچند مطمئنم او هیچ چیز را به هیچ کس نخواهد گفت اما شاید بتوانیم کاری بکنیم! هوراس وظیفه می یابد که والده مورت بگوید هری پاتر احتمالاً چیزهایی در مورد ارثیه ی سالاز اسلیترین فهمیده. والده مورت صد در صد مشکوک خواهد شد و برای صحت گنجینه اش به مکانی که از آن نگهداری می شود می رود... از اینجا وظیفه ی هوراس است که در کمال ناپدیددی او را دنبال کند و ته توی قضیه را در بیاورد. شاید به این وسیله توانستیم جایگاه هورک راس بعدی را بفهمیم!
- همه چیز اگه اینطور که تو بگی عالیه اما فکر می کنی والده مورت تاریک ترین جادوگر روزگار به همین راحتی گول هوراس را می خورد و چه چیز در هوراس وجود دارد که می تواند به آن اعتماد کند؟
- من فکر آنجایش را هم کردم! هوراس نمی تواند اعتماد والده مورت را جمع کند. هیچ کس نمی تواند اما کاری می تواند بکند که او را خوشحال کند.
- چه کار؟
- مرگ هری پاتر!
- رینولد با تعجب به هری نگاه کرد و گلوش را صاف کرد و گفت:
مگر دیوانه شدی؟
- نه اما اون می تواند معجون کشنده ای را به من بدهد که تا هفته ها من را مریض کند. توی این مدت وظیفه ی او شروع خواهد شد. باید معجون را او با دستان خودش به من بدهد تا وقتی ماجرا را برای والده مورت تعریف می کند هیچ قسمتی را دروغ نگفته باشد. والده مورت به راحتی می فهمد که کسی کرکره مغزش را کشیده.
- این یک نقص بزرگ است هری! تو فرمانده ی فرقه ای بدون تو فرقه نخواهد ماند. من معجون را می خورم!
- نه نمی شود! به دو دلیل. اول اینکه والده مورت روی من حساس است. دوم اینکه من قوی تر از تو هستم و تو پیرمردی و نمی توانی در برابر سم طاقبت بیاوری.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- هوراس کار دیگری هم می تواند بکند و اون لو دادن مکان من است. والد مورت حتما گروهی را خواهد فرستاد تا مرا دستگیر کند و بخاطر اینکه هوراس دروغ نگفته خودش هم با آنها می آید. اما من تنها نخواهم بود. وزارت خانه هم از این ماجرا مطلع خواهد بود. پنهانی بدون اینکه واقعا حتی خود اسلاگ هم بفهمد. یک تله برای دستگیر کردن والد مورت یا احيانا اگر نشد عده ای از مرگ خورانش.

- من نمی دونم چی بگویم... این کار درصد موفقیتش یک درصد است. نه یک در هزار... هوراس پیر است و کمی خرفت. تو به جنگ لرد والد مورت می روی و من شک دارم که تمام وزارت خانه هم از پس او بر بیایند.

- نه تمام وزارت خانه... شخصی بنام رینولد بنر هم همراه من خواهد بود که آنقدر قدرتمند است که نیازی به وزارت خونه ندارم.

- تو لطف داری اما من هم نمی توانم از پس اینهمه مرگ خوار و والد مورت بر بیایم.

- ما موفق می شویم رینولد عزیز. اگر موفق هم نشدیم آیا چیزی را از دست دادیم؟

رینولد خواست جواب این سوال احمقانه را بلافاصله بدهد اما مکث کرد. دقیق فکر کرد و بعد گفت:

نه... گمان نکنم. من با تو ام تا آخرین قطره ی خونم.

غروب محزونی بر روی قلعه فرو افتاده بود. هری باید مطمئن می شد که رینولد کارش را خوب انجام داده و حتی باید خودش هم به شخصه با هوراس اسلاگ هورن حرف هایی می زد. باید جلوی مک گوناگال حرفهایی می زد که اسلاگ هورن تصادفی بشنود. حرف هایی در مورد اینکه شمشیر را به کلاه سپرده و اینکه هفته ی بعد می خواهد به یکی از محله های ماگل نشین برود تا کمی استراحت کند. فارغ از دنیای جادوگری و تهدید هایی که علیه او بود. داشت به سمت قلعه قدم بر می داشت و در افکارش غرق شده بود که متوجه قدم زدن جانوری پشت سرش شد. بیشتر شبیه صدای سم بود برگشت و ستارههایی را دید که با نگرانی به سمت او می آمدند. در جا ایستاد و منتظر شد تا آنها برسند.

بین جلوی همه ی آنها می دوید.

- چه شده ستاره های مهربان؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- یک پیشگویی! یک پیشگویی همین ساعتی پیش. خیلی وحشتناکه اما خیلی واضح بود... تقریباً واضح ترین پیشگویی در چند سال اخیر... مرگ!
- خوب دوست عزیز آرام باش و بگو چه دیده اید؟
- مرگ دیدیم! مرگ! جامعه جادوگری تغییر می کند. سیاهی عالم گیر می شود. هفته آینده اتفاقی که نباید بیافتد می افتد و ملاقاتی که نباید صورت می گیرد. دوئلی نا برابر!! و بعد دو چیز از بین می روند یکی چیزی گرانبها از تاریک ترین موجود روی زمین و دیگری هری پاتر... او می میرد. هری پاتر می میرد. تنها! تنها! او فراموش می شود! کسی به کمکش نخواهد آمد. او مثل همیشه تنها خواهد بود.
- هری به سنتار نگاه کرد که داشت به آسمان نگاه می کرد و با اضطراب به ابرهای سیاه و سرخی که هری هیچ وقت آنها را با هم ندیده بود نگاه می کرد.
بین نگاهش را پایین انداخت و به هری نگاه کرد.
- بترس از شومی اتفاقی که می خواهد هفته ی بعد برایت بیافتد. نکن اون کاری را که می خواهی بکنی! پیشگویی رد خور ندارد. از این واضح تر من پیشگویی ای نکرده بودم.
- متشکرم هم پیمانان عزیز... باشه از لطفی که در حق من کردید ممنونم.
یادم نصایحتان می ماند و باز هم ممنونم.
- اگر تو از بین بروی تاریکی باز خواهد گشت... این ابرهای سیاه اینرا می گویند. نگاه کن که چطور قرار گرفته اند. ما بین ابر سفید و ابر قرمز. ابر قرمز نشان مرگ است و ابر سفید زندگی.
- مطمئناً همینطور که گفتید خواهد بود!
- سنتار ها با خوشحالی که هری کم و بیش می توانست در چهره هایشان ببیند مبنی بر رضایت از تعریف یک انسان از آنها برگشتند و به سمت جنگل قدم می زدند.
هری برگشت و بار دیگر در سیلی از افکار غرق شد. او می مرد. رینولد گفته بود که این فکر احمقانه است. گفته بود که هیچ کس نمی تواند در برابر لرد والده مورت توان بیآورد. او قوی ترین بود... حد اقل بعد از اینکه دامبلدور مرده بود... و بعد از اینکه آخرین شانس هری که چوبش بود از بین رفته بود و اولیوندر چوب جدید را برای والده مورت طراحی کرده بود. هری از این مطمئن بود چون هفته روز قبل از آمدن به هاگوارت جسد اولیوندر را پیدا کرده بودند که بدون اینکه جراحی بیبند کشته شده بود... هری مطمئن بود که والده مورت از او چه خواسته. ساخت چوبی دیگر برای

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

خودش.... هری نمی توانست از پس والده مورت بر بیاید. دامبلدور مرده بود و تنها امید هری رینولد بود و مامورین وزارت خانه که اگر بتوانند کمکی از پششان بر بیاید.

وقتی که به قلعه رسید دیگر کاملاً شب شده بود. همه دانش آموزان دیر گریفیندور داخل اطاق اجتماعات بودند و داشتند با خوشحالی برای هری که تازه وارد اطاق شده بود کف می زدند. هری که تازه به خودش آمده بود و از افکارش خارج شده بود به جمعیت خوشحال نگاه کرد و بعد سعی کرد اخم هایی که چندین گره روی پیشانی اش انداخته بود را صاف کند و کمی بخندد اما اصلاً موفق نشد و فقط توانست مکانیکی پوزخندی تحویل دیگران بدهد. دخترهای گریفیندور بلا استثنا می آمدند و با هری دست می دادند و سعی می کردند تا لبخندی به هری بزنند. هری میان دخترها متوجه یک چهره ی آشنا شد. خواست که برگردد و به سمت پسرها که داشتند به او نگاه می کردند برود اما جینی پیش دستی کرد و خود را در آغوش هری پرت کرد. هری هم که هول شده بود جینی را بغل کرد. تمام اطاق داشتند آنها را نگاه می کردند. هری آرام سرش را پایین آورد و گفت:

- شیطون کار خودتو خوب انجام دادی! همه دیگه فهمیدند. حالا اگه همیشه چون من معلمم.

جینی خود را از آغوش هری بیرون آورد.

هری به بقیه دخترها که فقط بهش سلام می کردند و تبریک می گفتند جواب داد و متشکر بود از جینی که کار خودش را با این استادی انجام داده بود.

ساعت به سرعت می گذشت و به زودی اطاق عمومی خالی خالی شد. فقط دوستان هری مانده بودند. نویل هم دیگه نتوانست طاقت بیاورد و به سمت خوابگاه پسران رفت. حالا جینی هرمیون و رون داشتند به هری نگاه می کردند.

- خوب؟

- خوب چی جینی؟

- خوب هرمیون می گوید که تو رو دیده که داشتی با یک گله ستار حرف

می زدی؟ اونها بهت چی گفتند؟

- هری شروع کرد اما بجای اینکه داستان ستارها را بیان کند همه

اتفاقات آنروز و نقشه هایش را تعریف کرد بجز ستارها!

- نه هری حق با رینولد است هوراس نمی تونه اینکارو بکنه. در ضمن تو

هم نمی تونی از پس ولده مورت بر بیایی! (هرماینی این را گفت)

- نه اگه بفهمی که پیشگویی ستارها چی بوده!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- اوه یادم رفته بود بگو اونها چی گفته بودند؟
- هری به سقف دیر نگاه کرد و نمی توانست به چشم های دوستانش نگاه کند و دروغ بگوید.
- اونها گفتند که تاریکی بزودی تقریبا از بین خواهد رفت... لرد والده مورت مشاورش را از دست می دهد و قدرتش رو به تحلیل می رود.
- رون: پس حتما تو هورک راس را از خواهی برد که قدرت او کم می شود؟
- هرمیون: رون با از بین رفتن قطعات روح همانطور که دامبلدور به هری گفته هیچ وقت یک انسان قدرتش رو به ضعف نخواهد رفت. در هر صورت این پیشگویی یک جایش می لنگد!
- جینی: چطور؟
- آخه سناتور ها وقتی به سمت هری می آمدند مضطرب بودند. نه خوشحال!
- هری بار دیگر دروغ گفت:
- اونها همیشه وقتی پیشگویی می کنند اینگونه اند و مگر برای اونها سرنوشت انسانها فرقی می کند که بخواهند خوشحال باشند؟
- هرمیون شانه هایش را بالا انداخت.
- بچه ها چند دقیقه دیگر را نشستند و با هم گپ زدند و هری که موضوع را عوض کرده بود باعث شد بچه ها کمی کمتر در مورد هورک راس ها و مرگ هری نگران شوند. هرمیون و رون رفتند و خوابیدند اما جینی هنوز کنار هری نشسته بود و به هری نگاه می کرد. هری خیلی سخت نگاهش را از او می دزدید.
- می دونم که داری چیزی را از ما پنهان می کنی! تو هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودی! شاید هرمیون قبول کرده باشه اما من هیچ وقت قبول نمی کنم که تو در مورد پیشگویی راست گفته باشی.
- خوب نمی توانم راست را بگویم!
- چرا هری؟ مگر چه می شود!
- باعث خواهید شد من از کاری که می خواهم بکنم دست بکشم.
- من هیچگاه مانع تو نخواهم شد... چنین جراتی را به خود نمی دهم اما خیلی خوب بود اگر با من مشورت بکنی.
- هری دیگر نتوانست طاقت بیاورد و ماجرا را گفت.
- فکر می کنی ارزش دارد که تو برای یک هورک راس که احتمالا از والده مورت از بین می رود بمیری؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- اگر چنین شود فکر کنم موهبتی بزرگ شامل حال همه ما می شود. در هر صورت بعد از من شما هاید که باید دنبال هورک راسها باشید. این مسولیت به دوش شما خواهد افتاد. البته اینها نباید باعث بشه شما از درس هایتان عقب بیافتید.

- مطمئن باش هری تا روزی که ما زنده ایم به فکر این موضوع خواهیم بود!

- جینی تو نمی خواهی مانع من بشوی؟

- نه! من می توانم مردم رو درک کنم (هری اندیشید چرا جینی این حرف را زده) مردی که جونش را در راه هدفش می گذارد. تو نخواهی مرد هری! شخصی مثل تو هیچ گاه نمی میرد. من تا آخر عمرم داق تو رو خواهم داشت و هیچ وقت خودم را نخواهم بخشید که چرا بتو اجازه دادم بروی!

- همیشه بخاطر خواهم سپرد امشب را!

- به سلامتی هری پاتر!

جینی اینرا گفت و لیوان پر از نوشابه اش را بالا گرفت. هری هم همین کار را کرد و آنرا به یکباره خورد.

روز بعد هری تمام مدت زمان تدریس با کلاس ششمی ها می توانست صورت خیس جینی را ببیند که سریع با گوشه ردایش پاک می کرد. سال هفتمی ها به شدت با هری جور بودند و هری به راحتی به آنها درس می داد و آنها آنقدر پیشرفت کرده بودند که حتی نویل هم می توانست افسون بدون صدا را بدون گفتن کلمه ای ادا کند. آخر کلاس هری جلوی رون و هرمیون را گرفت و گفت: ساعت آخر بیاید به اطاق من با شما کار دارم.

ساعت بعد هری با سال پنجمی ها داشت. دنیس کریوی را شناخت و آخر کلاس به او گفت:

- سریع برادرت کالین را پیدا کن و بگو هری پاتر با تو کار داره!

هری تنها در اطاق نشسته بود که سه نفر وارد شدند فکر کرد دوستانش هستند اما در کمال تعجب با پنسی پارینکسون گویل و زامبینی روبرو شد.

- آه شما... باید جلوتر ... کراب هنوز خوب نشده؟

سه دانش آموز با ترس جلو تر آمدند. و سرشان را به نشان تایید تکان دادند.

- خوب بگذار ببینم. پنسی شما باید به همراه زامبینی هفت روز در کلاس های دفاع نقش هدف را بعهده بگیرید تا دانش آموزان دیگر طلسم های بیهوشیشان را روی شما عملی کنند تا شاید اندکی بترسید و نخواهید روی هر کسی که دلتان خواست چوبتان را بلند کنید.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

کراب هم به محض اینکه مرخص شد وظیفه دارد به مدت یک هفته نظافت تالار اسلیترین را زیر نظر آقای فیلیچ بعهده بگیرد و می خواهم وظایفش را شما به او برسانید! وگرنه به جرایم خودتان افزوده خواهد شد. و اما آقای گویل که تصور کرده اند می توانند با طلسم های پیش پا افتاده شان یکی از معلم ها را گیر بیاندازند. با شما چه کار کنم؟

هری اندکی فکر کرد و بعد گفت:

پروفسور هگرید چند وقت پیش می گفت به شدت دست تنهاست و نیاز به یک نفر دارد تا به موجودات تازه اش غذا بدهد. شما تا یک ماه هر روز بعد از کلاس های ظهر پیش ایشون می روید و ازشون دستور می گیرید. بعد از کلاس های بعد از ظهر هم تا قبل از شب در خدمتشان خواهی بود. اگر کسی بخواهد از زیر کار در برود جرمش دو برابر می شود. حالا زودتر از اینجا بروید بیرون. سه جادوگر اسلیترینی با نفرت به هری نگاه کردند و از اطاق خارج شدند. گویل لحظه آخر به رون که داشت می آمد تو تنه زد. پشت سر رون هرمیون و جینی وارد شدند. آنها هنوز نشسته بودند که کالین و برادرش دنیس اجازه ورود گرفتند. هری به دوستانش گفت که نشینند و بلند شدند و به دنبال هری آمدند. هری کنار پنجره رفت و دوستانش دو طرفش قرار گرفتند. کالین که می دانست چه باید بکند دوربینش را آماده کرد و دو عکس از آنها انداخت. هری مطمئن بود توی عکس دوم گریه جینی هم افتاده هرمیون که متوجه گریه شده بود گفت چرا گریه می کنی. هری با اضطراب به جینی نگاه کرد.

- آخه من هیچ وقت عکس دست جمعی به همراه هری نداشتم.

- اینکه نشد دلیل.

- دلیل خوبیه رون!

هرمیون پر مفهوم به رون نگاه کرد.

رون ساکت شد.

- کالین عزیز لطف کن و چهار تا از اون را چاپ کن و در اختیار هر کدام

از ماها یکی قرار بده بیا این هم دستمزدت. کالین خودش را عقب کشید که پول را نگیرد هری اصرار کرد و پول را در جیب کالین ریخت. همین لحظه در اطاق بار دیگر زده شد.

- بفرمایید.

در باز شد و رینولد پیر که روی چهره اش لبخندی نقش بسته بود گفت:

هوراس راضی شد هری.

هری توانست صدای ناله ی جینی را بشنود که گفت:

نه!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

پایان فصل یازدهم

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

فصل دوازدهم

مرگ، همسفر همیشگی من

هرمیون: نه! امکان نداره... نه هری، تو نباید بروی.

صورت هری از خوشحالی گل انداخته بود. درست مانند رینولد! هرمیون و رون کاملاً گیج به نظر می رسیدند که چرا اینها اینقدر خوشحالند تنها در آن اطاق جینی می توانست درک کند که چرا این دو مرد اینقدر خوشحال هستند که او هم زیر گریه هایش گم شده بود و البته برای رون و هرمیون دیگر غیر طبیعی نبود.

- هری رفیق تو نمی تونی بروی! شانسی نداری. شانست یک به هزاره من نمی گذارم تو بروی. رون به هرمیون و جینی نگاه کرد که او را مگر تایید کنند. هری که تا آن لحظه تکیه داده بود از جایش برخاست و گفت: رون رفیق من نترس! هیچ خطری ما رو تهدید نمی کنه. مگر پیشگویی را برایت نگفتم! ما زنده و سرحال بر می گردیم. البته با موفقیت!

- کی به پیشگویی ستاره‌های احمق اهمیت می ده. اونها همشون چرت و پرتند هری! مثل تریلاوانی.
- در هر صورت فرقی نمی کند. من قول می دهم که زنده بمانم در ضمن ولده مورت دیر یا زود به سراغ من خواهد آمد پس چه بهتر اینبار با نقشه ما خودمان زمینه را برای دستگیری او فراهم کنیم. تازه مهمتر از اون مامورین وزارت خانه قول دادند که ما را یاری کنند. و من هنوز یک هفته فرصت دارم تا اون موقع و البته هزاران کار عقب افتاده دارم که باید انجام بدهم.
جینی ناله ای دیگر کرد.

- آگه میشه بروید بیرون تا من و پروفوسور رینولد و پروفوسور اسلاگ هورن مقدمات کارمان را پی ریزی کنیم.

- ما هم با تو می آییم! یعنی من هرمانی را نمی دونم اما من همراه تو می آییم!
- این چه حرفیه رون معلومه که من هم می آییم!
- شما هیچ جا نمی آید. این یک دستوره از طرف شخص درجه ی اول فرقه! کسانی باید باشند که راز هورک راس ها را با خود داشته باشند و بعد از من اقدامات لازم را بکنند.
- جینی و داراکو هم راز را می دانند!

- همین که گفتم. حالا همین الان بروید بیرون. من باید در مورد دوست یابی متاسفانه یکم دقت بیشتری می کردم. متاسفم که اینقدر احمق بودم.
هرمیون و رون یک لحظه به هری نگاه کردند.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- چیه. سه تا احمق کودن دارید به من نگاه می کنید فکر می کنید می توانید با من همراه بشوید. در حالیکه چیزی جز دردسر نیستید و دست من را تنگ تر می کنید. کاش حد اقل دوستانی قدرتمند تر داشتیم. هرچه زودتر گمشید از جلوی چشمانم.
- هری این تویی... هری تو مغرور شدی؟ صفتی که هیچ وقت به تو نمی آید. شوخی نکن هری!
- من با شما چه شوخی دارم آقای رونالد ویزلی؟ مگر شما نبودید که سال پنجم با من به وزارت خانه آمدید و کاری جز دردسر ساختن نداشتید. یا بدتر از تو اون خون کپکی کثیف است... من تا کی دیگه می تونم شما ها احمق ها رو تحمل کنم... حالا نکنه می خواهید نویل لانگ باتم را هم همراه خودتان بیاورید؟
- نترس! دیگه ما با تو کاری نداریم... پسره ی احمق مغرور! فکر کردی کی هستی؟
رون برگشت و خواست که از اطاق خارج شود.
- من اجازه خروج به شما ندادم آقای رونالد ویزلی!! بخاطر بی احترامی تان به من ۱۵۰ امتیاز از گریفیندور کم می شود. بعضافه ی یک هفته بازداشت توی اطاق من. این شامل حال شما دو تا هم می شود.
- مگر ما دیگر چه کار کردیم؟
- به خاطر اینکه به من بد نگاه کردی و خونت هم که اصیل نیست. اون هم به خاطر اینکه خواهر این پسره است. اگر اعتراض کنید تمام امتیازات گروهتان را باطل می کنم. جریمه هایتان از فردا بعد از کلاس ها شروع می شود. حالا هم زود از جلوی چشم هایم دور شوید! دیالا چرا خوشکشان زده!
- رون که پشتش به هری بود و ایستاده بود از اطاق خارج شد. هرمیون هم به دنبالش دوید هری دید که چگونه اشک می ریخت. جینی هم بدون اینکه تفاوتی در صورتش رخ داده باشد عقب عقب از در خارج شد. وقتی صورت جینی از در خارج شد هری دست هایش را با پریشانی وارد موهایش کرد! چه کرده بود؟ بهترین دوست هایش را برای همیشه از خودش رنجانده بود! اما لازم بود که اینکار را بکند. بدون اینکار اونها ول کن او نبودند. هری مطمئن بود که جینی بعدها برایشان تعریف می کند که چه اتفاقی افتاده. رینولد که جلوی در بصورت نصفه نیمه ایستاده بود داخل اطاق شد و در را پشت سرش بست!
- راه خوبی بود تا دوستان زرنگت را از خودت دور کنی. اما فکر کنم اونها حق داشتند با تو باشند.
- نه رینولد عزیز... اونها تمام سرمایه ی من هستند. تمام سرمایه ای که من در زندگی می توانم داشته باشم تا زنده بمانم. اگر شده باشه تا آنور جهان آپارات می کنم (اصطلاح جادوگری) و نمی گذارم کسی به آنها صدمه بزند.
- قابله درکه.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- تو بگو... چطور هوراس راضی شد؟
- خیلی سخت... از دیشب تا حالا هر لحظه که می بینمش می برمش زیر سیل حرف ها و دلایل بلاخره بعد از اینکه سرش فریاد زدم که نمی خواهی که هیچ کار مثبتی در زندگیت بکنی. حاضر شد و گفت: قدم در راه بی بازگشت گذاشتم! من هم باهانش دست دادم و گفتم به جمع ما خوش آمدی!
- اسلاگ هورن پیر وارد شد... خسته تر از همیشه بدون اینکه لبخندی که همیشه با دیدن هری روی صورتش می بست به سراغش بیاید. شکسته تر از همیشه وارد اطاق شد. هری ساعتی چند برای او تمام ماجرا و نقشه هایش را مو به مو توضیح داد و گفت هر آنچه که می توانی راست بگو و آنچه را که نمی توانی راست بگویی ذهنت را ببند ولی سعی نکن برای مدت زیادی اینکار رو بکنی چون لرد ولده مورت می فهمد.
- من چطور می توانم به مرگ خواران بپیوندم در حالیکه نمی دانم آنها کجا هستند و چکار می کنند؟
- ساده است هوراس عزیز... کافی است که همه بدونند که خونه ی تو کجاست. به روز نمی کشد که ولده مورت یارانش را پیشت می فرستد.
- با گفتن کلمه ی ولده مورت اسلاگ هورن پیر لرزید.
- کار من از کی شروع می شود؟
- از همین حالا! معجون سمی ای که رینولد گفته بود آماده کردی؟
- اسلاگ هورن دست در ردایش کرد و در حالیکه دستش به شدت می لرزید بطری ای پر از محلول زرد رنگ بیرون آورد هری و رینولد از اطاق خارج شدند. هوراس اسلاگ هورن در بطری را در آورد و درون لیوانی که هری از قبل آماده کرده بود ریخت. نوشابه ای که به رنگ نارنجی بود کمی تغییر رنگ داد و به نارنجی مایل به زرد تبدیل شد. هوراس در بطری را بست و با همان دستی که به شدت می لرزید معجون را داخل ردایش دوباره گذاشت و یک کاغذ که روی آن نوشته شده بود املاک بیگ پل و زیرش تصویر یک خانه ی ویلایی ماگلی کشیده شده بود در آورد و خواست روی میز بگذارد که در اطاق پشت سرش باز شد.
- آه هوراس عزیز... روز خسته کننده ای بود نه؟
- بله هری عزیز... خیلی خیلی خسته کننده.
- نوشابه خیلی می چسبد اجازه هست؟
- هری در حالیکه داشت به سمت میزش می رفت یکی از لیوان ها را که طرف صندلی خودش گذاشته شده بود و به رنگ نارنجی مایل به زرد بود برداشت و روی لب هایش گذاشت و در همان لحظه روی

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- صندلی نشست. تکیه داد و تا آخرین قطره از محتوای لیوان را سر کشید. هوراس با نگرانی داشت به هری نگاه می کرد صورتش پر از ماتم بود انگار می خواست گریه کند.
- ممنون هوراس عزیز... خیلی وقت بود چنین چیزی نخورده بودم. شاید هرگز!
- هری دست هایش را به پشت سرش برد و به صندلی تکیه داد و به هوراس در حالت ریلکس خیره شد. چشم هایش کمی خمار بودند اما هنوز پر فروغ و گیرا.
- کاری که گفتی قرار بود یکی از شاگردانت برای من بکند انجام دادی هوراس عزیز؟
- بله بله بفرمایید. ادوارد خوشحال شد که تونست برای شما توی یک منطقه ی خلوت و دور افتاده ی ماگل نشین یک ویلا تهیه کند ... تا ... تا شما بتوانید مدتی را در آنجا استراحت کنید.
- هری کاغذ را گرفت و به آن نگاه کرد. مجذوب عکس شده بود.
- جای زیبایی برای زندگی کردن است. جایی که می توان مدتی از دست لرد ولده مورت و یارانش در امان بود.... بازهم ممنون هوراس عزیز..... آهان راستی چرا می خواهی خارج از قلعه خانه بگیری؟ مگر داخل قلعه خطری تو رو تهدید می کنه؟
- خوب ... خوب هری تو برای چی خونه خارج از قلعه گرفتی؟ من هم به همان دلیل! چون فکر می کنم بعد از دامبلدور دیگر قلعه امن نیست در ضمن خونه ای که خودم تهیه کنم امن تر است چون هزار جور تله ی امنیتی که باهاشون آشنایم روش می گذارم.
- شکی نیست... آه.
- چی شد؟
- هیچی ... مدت هاست که بعضی وقت ها قلبم تیر می کشد. اما اینبار مثل اینکه خیلی جدی است! مهم نیست... اصلا مهم نیست. نگران نشو!
- می خواهی بروم مادام پامفری را صدا کنم؟
- نه گفتم که اصلا مهم نیست بزودی تمام می شود. آه... آخ.
- هری از صندلی اش بلند شد و در حالی که سکندری می خورد به سمت دراطاق پیش رفت. اسلاگ هورن وقتی هری از اطاق خارج شد بلند شد. هنوز به نوشابه اش لب نزده بودبا چوبش محتوی لیوان را خالی کرد و از اطاق خارج شد. احساس گناه می کرد... .

- مثل اینکه معجون هوراس واقعا خیلی خوب درست شده! فکر نکنم بیشتر از یک هفته بتوانم دوام بیاورم. امیدوارم هر چه زودتر مامورین ولده مورت او را پیدا کنند.
- اینرا هری روز بعد، بعد از ساعت پایانی کلاس های ظهر به رینولد گفت.
- کار بدی کردی با خودت هری! لزومی نداشت اینکار.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- چرا خیلی لازم بود... الان همه مدرسه پیچیده که هری پاتر مریضی سختی گرفته. حتی امروز صبح دیدم که چند تا از بچه های سال هفتم (هری نگفت دوستان خودش) بر این باورند که طلسمی که روی معلم های دفاع در برابر جادوی سیاه گذاشته شده از همین حالا اثر کرده. دیری نمی کشد که این خبر به روزنامه ها هم نفوذ می کند. این میان فقط مک گوناگال یکم ضرر می کند. چون اولین مضمون از نظر مردم اوست.
- می خواهی امروز جلسه ی فرقه را تشکیل ندهیم؟
- نه فرقه باید تشکیل شود! در هر شرایط... آه... لحظه ای درنگ مساوی است با پشیمانی! در ضمن من باید جانشین بعدی را انتخاب کنم!
- اینطور حرف نزن هری! امیدوار باش.
- خوب این احتیاط است. مشکلی پیش نمی آید.
- در اطاق هری زده شد.
- داخل شوید.
- سه دوست هری یکی پس از دیگری با قیافه های عبوس وارد اطاق شدند.
- خوب آقای پاتر اگه اجازه بدهید من بروم.
- برو رینولد عزیز. من باید به حساب این بچه ها رسیدگی کنم و ممنون!
- رینولد به دوستان هری نگاهی محبت آمیز کرد و از اطاق خارج شد.
- هری که از زیر ردایش با دست راستش قلبش را می فشرد گفت:
- خوب خوب... بنشینید.
- بچه ها روی صندلی ها با کراهت نشستند. رون تمام سعیش را می کرد که به هری نگاه نکند! هر میون دور چشمانش تر بود و معلوم بود که دوباره گریه کرده.
- داشتم فکر می کردم که مجازات شما ها چی باشه. دیدم کتاب های کتابخانه ی من خاک گرفته اند. کار شما از همین لحظه شروع می شود. تک تک کتاب ها را بیرون می آورید و بدون هرگونه طلسم و جادو آنها را خاک گیری می کنید. این کارتان تا یک هفته ادامه پیدا می کند. البته درست بین کلاس های ظهر و بعد از ظهر و این هم ارفاقی بود که به شما دادم.
- هری سه تکه دستمال از میزش بیرون آورد و جلوی میزش قرار داد. بعد بدون اینکه به دوستانش نگاه کند به نقشه ای که جلویش پهن کرده بود خیره شد. مناطقی را که طی هفته های پیش در آنها جادوگران به صورت پراکنده به قتل رسیده بودند را مشخص کرده بود. هیچ نظم خاصی نداشت جز اینکه اکثر آنها مامورین وزارت خانه بودند. بهتر است بگویم بهترین مامورین وزارت خانه. خیلی چیزها بود که هری باید توی این فرصتی که داشت با یاران فرقه در میان می گذاشت. در حالیکه به نقشه

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

خیره شده بود و هنوز داشت از زیر ردایش قلبش را می فشرد قطره ای خون روی نقشه افتاد. چند متر اونور تر دوستان هری که داشتند دستمال هایشان را بی حالی بر می داشتند این صحنه را دیدند. لب های هری بهم فشرده شده بود و از لای لب های بهم فشرده اش خون بیرون آمده بود. خونی سرخ. هرمیون و جینی همزمان جیغ کشیدند و به سمت هری آمدند رون هم با نگرانی به هری نگاه کرد. هری دیگه نمی توانست درد را تحمل کند قلبش داشت کنده می شد. نفسش به شماره افتاده بود... صدایی در ذهنش مرتب می گفت: **نفس بکش پسر ... نفس بکش ... تو نباید تسلیم بشی!**

هنوز خیلی مونده نباید تسلیم بشی!

هری دست چپش را بلند کرد و با گوشه ی ردایش خون روی لب هایش را پاک کرد اما وقتی دهانش پر از خون شد به یکباره از جایش پرید و به سمت سطل زباله ای که تا آن لحظه به صورت سنبلیک همیشه گوشه ی اطاق بود رفت و درون آن تف کرد. در میان خون هری می توانست تکه های گوشت را هم ببیند خیلی زود قبل از اینکه دوستانش بیایند و آنرا ببیند با چوبش محتویات سطل را پاک کرد. بلند شد. انگار تیری را از کف پاهایش تا نوک فرق سرش وارد کرده بودند. چشم هایش را بسته بود. صورتش مثل آخرین لحظه های زندگی دامبلدور رنگ پریده و سفید بود. چشم هایش را باز کرد دختر ها را دید که داشتند گریه می کردند. در حالیکه دوباره چشم هایش را می بست گفت:

– شما به کارهایتان پردازید دوستان من.

بعد آرام و بدون اینکه چشم هایش را باز کند بصورت تقریبی به سمت اطاق خوابش که گوشه ی اطاق بود رفت در را باز کرد و خودش را درون تخت انداخت.

– **باید به خودت استراحت بدهی... نمی توانی بدون استراحت دوام بیاوری!**

روزها از پس هم می گذشتند و هری هر روز بعد از ظهر جلسات فرقه را تشکیل می داد. زمان هایی که می توانست درد را تحمل کند خودش بیرون می زد و دنبال کارهایش می رفت. چندین بار شد که در خیابان ها و کوچه های و محله های جادوگری ناگهان با زانو به زمین می خورد و از درد قلبش را می چسبید. مردم او را می دیدند و به سمتش می دویدند. دیگر هیچ کس نبود که نمی دانست هری پاتر مدتی است که مدام خون بالا می آورد. روزنامه ها ماجرا را نقد می کردند بعضی از روزنامه نگار های سوالهایی نظیر اینکه: **چرا هیچ درمانگری نتوانسته درد هری پاتر را تشخیص دهد؟** می کردند و روزنامه هایشان بیش از پیش فروش می کرد. هوراس اسلاگ هورن چند روزی بود که طبق نقشه به حلقه ی مرگ خواران پیوسته بود برای هری تعریف کرد ولده مورت زمانیکه ولده مورت می خواست قسم نا شکستی از او بگیرد او طبق نقشه ی هری حواس والده مورت را پرت کرده بوده و بهش توضیح داده بوده که اوست که هری پاتر را مسموم کرده و سم را از قصد دیر تاثیر انتخاب کرده

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

که کسی پی به ماجرا نبرد. ولده مورت هم ذهن هوراس پیر را بررسی کرده بود و وقتی فهمیده حقیقت را می گوید از خوشحالی به کلی فراموش کرده یا اصلا دیگر لزومی ندیده که روی او طلسم ناشکستی بگذارد. وقتی والده مورت خاطره ی هوراس را بررسی کرد و فهمید که هری قرار است در یکی از محله های ماگل نشین خانه بگیرد تا اندکی استراحت کند. (این خاطره را هوراس با زیرکی بعد از اینکه خبر مسمومیت هری را داده بود برای ولده مورت نمایش داد) از خوشحالی حکم مجازات یکی از مرگ خوارها را بخاطر کم کاری عقب انداخت. هوراس بین کلاس ها فقط بیست دقیقه وقت داشت تا همه اتفاق ها را برای هری تعریف کند. وگرنه مرگ خوارهای توی خانه ی هوراس مشکوک می شدند. هری دوباره مثل همیشه اما اینبار سخت از دفعه های قبل قلبش را می فشرد در حالیکه چشم هایش را نیمه باز نگه داشته بود گفت:

- خوب هوراس عزیز بگو چیزی را که بهت گفتم را برای لرد گفتی یا نه؟
- بله .. وقتی که گفتم که دیدم رینولد و هری پاتر در مورد هورک راس و گنجینه ی اسلیترین صحبت می کردند ولده مورت خشمگین شد. و دقیق ذهن من را بررسی کرد وقتی دید که من یواشکی داشتم به حرف های شما گوش می دادم من را راحت گذاشت!
- خوب دقیق بگو وقتی که لفظ گنجینه ی اسلیترین را شنید چه کار کرد؟
- گفتم که عصبانی شد... آهان چرا دستش را بالا آورد و برای یک لحظه چیزی مثل گردنبند را از داخل یقه اش دست زد من چون سرم پایین بود نتوانستم دقیق ببینم.
- همانطور که فکر می کردم.

هری دوباره چشم هایش را آرام باز کرد و ادامه داد:

- ممنون هوراس عزیز. هرچه زودتر برو تا مشکوک نشدند. من هم تا لحظاتی دیگر به مکان مقرر خواهم رفت. رینولد قول داده که مامورین وزارت خانه را دور تا دور خانه ویلایی مخفی کند و خودش هم سر بزنگاه وارد صحنه بشود.

هوراس با سرعت و اضطراب از جایش برخاست و به سمت در رفت. هم زمان سه دوست هری هم برای آخرین روز حبس خود وارد اطاق شدند و بدون اینکه با هری حرفی بزنند سراغ کارشان رفتند. هری با حسرت به دوستانش نگاه کرد. این آخرین باری بود که آنها را می دید و نقشه اش مبنی بر اینکه یک هفته به طور مداوم آنها را برای روزی دو ساعت ببیند به نظر هری کم بود. ای کاش می شد می توانست پیش آنها برود و مثل یک دانش آموز تنبیه شده با آنها کار کند. دست در کشوی میزش کرد و عکسی را که کالین کریوی هفته پیش از آنها انداخته بود را بیرون آورد و به آن دقیق نگاه کرد. بچه ها سخت مشغول کار خودشان بودند و اصلا متوجه هری نبودند که داشت پشت عکسی نوشته ای می نوشت!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هری از جایش برخاست و به سمت در رفت همزمان بچه ها به او نگاه کردند وقتی در آستانه ی در قرار گرفت گفت:

- خوب بچه ها کار شما دیگر تمام شده. خسته نباشید. بروید و نوشته ی روی میز را بردارید و بخوانید و به خواب گاهایتان بروید.

هری از اطاق بیرون رفت.

جینی به سمت عکس روی میز رفت و نوشته روی آن را خواند و جیغ کشید.

رون و هرمیون با شنیدن جیغ او به سمت او رفتند هرمانی خوند:

بهترین دوستان من، امیدوارم مرا برای این مدتی که شما را آزار دادم ببخشید اما می خواستم بدون هرگونه جر و بحث شما را از خودم دور کنم. شما تنها کسانی بودید که در زندگی برای من ارزش داشتند. اکنون که شما دارید این متن را می خوانید من دارم به مصاف پلید ترین جادوگر روزگار و مرگ خوارانش می روم من دروغی به شما گفتم: پیشگویی می گوید که روزگار تاریکی در پی خواهیم داشت و هری پاتر می میرد اما همراه با مرگ او یکی از سرمایه های لرد ولده مورت هم از بین می رود من پذیرفتم که مرگ من ارزش از بین رفتن آن را دارد. قول می دهم زمان مبارزه صورت تمام عزیزانی را که از دست دادیم به یاد بیاورم. شما رازدارهای بعدی هورک راس ها هستید. متاسفم که نمی توانم بیشتر از این راهنمایی تان کنم اما فاکز به وارث بعدی تمام دانسته های من را انتقال خواهد داد. برای همیشه بدرود.

هرمیون که اشک در چشم هایش حلقه زده بود عکس را به روی میز پرتاب کرد و به سمت در دوید. پشت سرش رون هم برای اولین بار گریه می کرد. جینی روی زمین اطلاق هری زانو زده بود و داشت زیر لب نیایش می کرد. صدای هرمانی و رون تمام قلعه را پر کرده بود که فریاد می زدند هری ... هری... برگرد... اما دیگر دیر شده بود.

هری میان حیاط ظاهر شده بود. خانه خلوت و مرگ زده بود به سمت پله کان رفت و روی اولین پله نشست. قلبش عملاً ایستاده بود. خون در رگ هایش یخ بسته بود و تمام بدنش می لرزید. هری مطمئن بود که مامورین وزارت خانه و رینولد الآن جای جای خانه مخفی شده اند. چوبش را روی پله گذاشت و قلبش را فشرد. نفسش با خس خس بالا می آمد. در همین حال بود که صدای ده ها آپارات آمد. پشت سر هم جادوگرانی در شنل های سیاه ظاهر می شدند هری به آنها نگاه کرد میان آنها سوروس اسنپ را هم می توانست تشخیص بدهد. هیچ کدام نقاب به صورت نداشتند نیاز به نقاب نداشتند کار آنها دیگر

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- مخفی کاری نبود. میان صورت ها هری قیافه ی اهریمنی ولده مورت را تشخیص داد لاغر تر و اهریمنی تر از همیشه!
- خوب خوب هری پاتر... چه ملاقات دلپذیری. حیف که الان اصلا وقت خوبی نیست! حیف که چندان نیرومند نیستی. می تونستیم امروز دوئل زیبایی داشته باشیم. فکر کردی می تونی از چنگ من فرار کنی و مخفی شوی؟
- من مخفی نشدم! هیچ گاه. این تویی که در حصار هزاران یارت مخفی شده ای. ترسو. یاران من همیشه با من هستند.
- کو می تونیم ما هم با یارانت آشنا شویم.
- ولده مورت پوزخندی زد و مرگ خواران وحشیانه پشت سرش می خندیدند.
- هری مشتش را بالا آورده بود و سرفه کرد. خون روی مشتش پر شد. ولده مورت سرش را به نشان تاسف تکان داد. هری صورت رنگ پریده ی اسلاگ هورن را دید.
- اشتباه نکن. یاران آنهایی نیستند که از ترس یک شخص دورش جمع می شوند یاران من کسانی هستند که حاضرند پا به پای من بمیرند.
- هری هم کم کم داشت نا امید می شد. هیچ کسی اون دور ور نبود که به یاری او بیاید.
- تو برای من خیلی مزاحمت ایجاد کردی. پانزده سال منو از کارهایم عقب انداختی! هر لحظه من با تنفر بیشتری لحظه شماری می کردم تا اینروز را ببینم. اما مثل اینکه امروز خیلی خیلی ضعیفی افسوس. البته من تعجب کردم که معجون فلوزوری تا این حد تاثیرش به عقب افتاده باشد. این معجون کمتر از دو روز باید کارت را می ساخت اما مهم نیست امروز تمام عجایب هری پاتر یکباره بسته خواهد شد.
- تام تو فکر می کنی من اهمیتی به این موضوع می دهم. من از مرگ هراسی ندارم.
- هری چوبش را گرفت و به سختی بلند شد.
- هیچ کس در دنیا نمی تواند باعث شود من از او بترسم. من بروم هری پاتری دیگر دنیا می آید. این قانون دنیاست. من یک وسیله ام. متاسفم که هیچ وقت تو اینو متوجه نمی شوی فقط زمانی که با مرگ روبرو شوی. راستی (سرفه) فکر می کنی خون اصیل چیست؟ مگر غیر از این است که تو هم مثل من یک دورگه ای؟ مگر مادرت را فراموش کردی؟ من براستی تعجب می کنم چگونه ممکن از مادری با گذشت مثل مادر تو چنین فرزندی به عمل آید؟ (سرفه نگذاشت هری ادامه بدهد)
- مثل اینکه تو چیزهایی در مورد من می دانی!
- هری در حالیکه سعی می کرد جلوی سرفه هایش را بگیرد با صدای دو رگه ای گفت:
- همه چیز رو تام مارولو ریدل!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هری چوبش را به سمت ولده مورت دراز کرد و در ذهنش فریاد زد:

- آکیو هورک راس.

گردنبند سالاز اسلیترین به یک باره از گردن ولده مورت خارج شد و به دست چپ هری آمد. ولده مورت در همین لحظه طلسم مرگی را طرف هری انداخت. اما قبل از اون هری دیواره دفاعی غیر قابل نفوذی را دور تا دور خودش ساخته بود. طلسم مرگ برخلاف ذاتش که از هر سپری عبور می کرد در برابر دیواره ی دفاعی قدرتمند هری کمانه کرد. همین لحظه که مرگ خواران دیگر هم چوب هایشان را بالا گرفته بودند تا طلسم هایی را به سمت هری پرتاب کنند هری به عقب پرتاب شد. دست چپش از بین رفته بود. مرگ خواران می خندیدند اما ولده مورت نعره کشید. نعره از وحشت و خشم. با این کار مرگ خواران ساکت شدند. نعره ی اهریمنی تمام محیط باغ خانه را پر کرده بود. از دست چپ هری خون بیرون می جهید. هری اصلا جرئت نکرد به آن نگاه کند. هفته ای بود که درد را هر لحظه تحمل می کرد و برایش این درد زیاد خارج از تحمل نبود. بار دیگر بلند شد. در چشم های ولده مورت ترس موج می زد هری بار دیگر سپر مدافع را دور تا دور خودش تشکیل داد. به زحمت سر پا می ایستاد اما هر لحظه ای که می توانست با صدای خس خسی نفس بکشد زیر لب طلسمی را می گفت و طلسم با آخرین قدرت از چوبش شلیک می شد و یکی از مرگ خورها را از پای در می آورد. صدهای طلسم به سپر هری برخورد می کردند و هر لحظه سپر دفاعی کم رنگ تر می شد ولده مورت تند و تند طلسم های مرگش را به سمت سپر هری می فرستاد و به هری که به او خیره شده بود و داشت بهش نزدیک می شد با ترس نگاه می کرد. ولده مورت طلسم دیگری از هری را به سختی منحرف کرد و فریاد زد: آوادا کد آورا.

اخگری سبز و پهن از چوبش خارج شد. لحظه ای زمان از حرکت ایستاد اخگر با سرعتی بسیار کم داشت در هوا به سمت هری می آمد. هری چوب خونی اش را بالا گرفته بود و آماده طلسم بعدی در چشم های سبزش نور سبز خیره کننده ای را دنبال می کرد که داشت هوا را می نوردید و به سمت او می آمد اخگر از سپر هری عبور کرد و به تنش وارد شد. قطره ی عرق هری از پیشانی اش چکید و همزمان زمان به حالت عادی خود بازگشت پیکر هری به حال روی زمین افتاد. مرگ خورها از طلسم زدن دست برداشتند. هیچ کس جرئت نداشت نزدیک هری برود. اسلاگ هورن ناله ای بلند کرد اما این ناله میان همه همه ی مرگ خورها و هله هله ی شان محو شده بود. هری مرده بود پیکر پاک و اسطوره ای این مرد پاک به یک باره آتش گرفت و مرگ خورها بار دیگر سکوت کردند و با ترس به او نگاه کردند ولده مورت نمی توانست به آن آتش سخت نگاه کند با دست جلوی چشم هایش را گرفت و همین باعث شد که هیچ یک از آنها غیر از هوراس اسلاگ هورن ققنوسی را که از پیکر هری بیرون در هوای پاک جهید را نبیند...

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

ای مرگ، ای همسفر همیشگی من ...

پایان فصل دوازدهم

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

فصل سیزدهم

بازگشتی دیگر

مردی با پیشانی بلند و موها و محاسن سفید و خاکستری و چشم های آبی و پر نفوذ داشت روزنامه دیلی پرافت را می خواند. دو هفته ای می شد که خبر مرگ هری پاتر در جامعه ی جادوگری پخش شده بود. هر روز یکی از نویسندگان پر احساس سعی می کردند این مرد را به قدر فهم و قلم خود توصیف کنند. کاراگاهان وزارت خانه که باید در صحنه حادثه می شدند و به او کمک می کردند سعی می کردند تک تک اتفاقاتی را که افتاده توصیف کنند. هرکس افسانه ای می گفت و بر بال و پر آن می افزود. نصف روزنامه های مهم جادوگری به هری پاتر و نصف دیگر آن به ماجراهای پیشروی های لرد ولده مورت اختصاص می یافت.

جامعه جادوگری چشم براه چه کسی می تواند باشد؟

در حالیکه هری پاتر تنها امید ما از میان ما رفته این سوال پیش می آید که ما می توانیم چشم به راه کدامین ناجی باشیم؟ فرقه ققنوس یکی از قدرتمند ترین و با صلابت ترین فرقه های جادوگری که در طول سه ماه گذشته به شدت در برابر اکثر اقدامات جبهه ی تاریکی ایستاده بود با رفتن هری پاتر به یکباره از هم پاشیده است. هنوز هیچ فرماندهی جدیدی برای فرقه انتخاب نشده است. شایعات می گویند که ققنوس آلبوس دامبلدور که بعد از مرگ به هری پاتر تعلق یافته بود باید مالک بعدی خود را انتخاب کند. ریموس لوپین در جواب خبرنگاران گفت که هنوز هیچ کس اعلام فرماندهی نکرده و هیچ کس نمی تواند اینکار را هم بکند. بنابر این این شک به وجود می آید که آیا هری پاتر هنوز زنده است؟ هیچ کس هنوز به درستی نمی داند؟ دوستان ...

پیرمرد نفس عمیقی کشید و روزنامه را در جیب ردایش قرار داد. همه اتفاقات تقصیر او بود. او نتوانست وزارت را راضی کند که هری پاتر شوخی نمی کند و داره واقعا به جنگ لرد ولده مورت می رود. روفوس اسکریم ژور هم از زمانیکه پی به حقیقت برده مانند مجنون ها شده بود. هیچ جا آرام نمی نشست و مدام زیر لب چیزهایی در هم می گفت. بعضی ها اعتقاد داشتند که فشار زیادی کار باعث شده او از کار افتاده بشه. اما در شرایطی که هر روز خبر قتلی به گوش می رسید انتخاب وزیری دیگر غیر منطقی بود. مناطق غربی جامعه که هری پاتر با متحدان سفیدش به زحمت به دست آورده بود سر حماقت اسکریم ژور و خود خواهی اش مبنی بر اینکه هیچ نیازی به اژدها ها برای محافظت از اونجا نیست از دستشان خارج شده بود. دیگه کاملا از دور و از درون محاصره شده بودند. مامورین درجه ی یک وزارت یکی پس از دیگری کشته می شدند. کینگسلی شکل بوت یکی از بهترین اعضای فرقه ی ققنوس به همراه مد آی مودی شب قبل به قتل رسیده بودند. هیچ وقت لرد ولده مورت در تاریخ اینقدر قدرتمند نبوده. سیل نامه های لرد سیاه مبنی بر کناره گیری وزارت و روی کار آمدن سیستم سیاه لرد به وزارت خانه می رسید. مرد پیر لنگان لنگان به سمت انتهای کوچه قدم بر می داشت. باید کاری می کرد...! ما چه کار می

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

توانست بکند؟ نمی دانست! باید با وزارت همکاری می کرد تا زمانیکه می توانست در فرقه ی جدید ققنوس عضو شود.

ققنوسی زیبا و با شکوه از فراز کوه ها بال میزد و احساس زیبایی رد شدن هوای خنک صبحگاهی را لای بالهایش احساس می کرد. از بالای آسمان به دشت ها و پایین دست ها نگاه می کرد. می توانست جامعه جادوگری را ببیند که چقدر حقیر و تیره شده. می توانست لشکر موجودات اهریمنی لرد سیاه را ببیند که هر لحظه به جامعه جادوگری حمله می کردند. اما او بی اعتنا به آنچه که آنجا می گذشت رویش را برگرداند و به سمت کوهی قد کشیده پرواز کرد. حدود دو هفته ای می شد که در بالاترین نقطه ی کوهی سر به فلک کشیده لانه ای برای خود درست کرده بود و هر روز با دانه های گیاهان دشت های زیبا و دیدن طبیعت زیبا خود را سیر می کرد. آرام شه بالهایش را جمع کرد و داخل لانه اش شد. هرچه بود او تازه از آتش برخاسته بود و باید روزها می گذشت تا بتواند انرژی از دست رفته اش را جبران کند. تا برگردد و ماموریت خود را انجام دهد.

جینی ویزلی توی هاگوارت با هیچ کس حرف نمی زد. هنوز هیچ یک از معلمان یا دانش آموزان از دو هفته پیش تا بحال هیچ کلمه ای از او نشنیده بودند. او قدرت تکلم خود را از دست داده بود و مادام پامفری هیچ نظری در این مورد نداشت و می گفت زمان خودش همه چیز را درست می کند.

رون و هرمیون دو دوست صمیمی دیگر هری پاتر هم هرگاه به فکر او می افتادند نا خودآگاه بغض می کردند و گریه می کردند. هیچ کدام از آنها خود را نمی بخشیدند که روزی توانسته بودند در مورد هری بد فکر کنند و او را مغرور بپندارند!

دراکو مالفوی شاگرد اسلیترین بر خلاف آنها عقیده داشت هری زنده است. او برایشان می گفت که پروفیسور اسلاگ هورن دیده که ققنوسی از پیکر هری پر کشیده! این می توانست معنایی داشته باشد!

- نه دراکو! هیچ وقت در طول تاریخ چنین چیزی دیده نشده! من دقیق نمی فهمم منظورت چیه؟ چطور ممکنه کسی که مرده دوباره به زندگی برگردد؟ گمان نمی کنم.

- فقط می خواهیم بگویم که اون کار ققنوس عجیب بوده!

- قبول دارم. فاکز احتمالا الان داره دوباره تجدید روحیه می کنه تا برگردد و وارث بعدی را که هری (اشک دوباره از گوشه ی چشمان هرمیون بیرون آمد) مشخص کرده را مشخص کند.

سکوت سردی میان آنها افتاد!

- باید هرچه زودتر فکری در مورد هورک راس ها بکنیم! این آخرین آرزوی هری بود!

- باید صبر کنیم تا درس هایمان تمام شود! هری گفت که درس های ما از هر چیزی مهم تر است!

- ول کن گرانبجر! فکر می کنی واقعا کدامیک مهم ترند؟ درس ها یا قدرت یافتن روز به روز بیشتر لرد سیاه؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- خوب می دونی چیه دارکو ما به اندازه ی هری شجاع نیستیم!
- شاید درست بگویی رون! من هم در خودم نمی بینم.
- اما این باعث نمیشه که ما دست از تحقیق و تلاش بکشیم. ترس زودگذر است. می توان با اندیشه ی درست بر ترس غلبه کرد اما وقت از دست رفته را نمی توان بدست آورد.
- چی شد شما صد هشتاد درجه یک دفعه تغییر موضع دادید؟
- هرمیون پاسخ نداد فقط به صورت غمگین و مصمم جینی نگاه می کرد. صورتی که از آن بیشتر از دو هفته بود کلمه ای بیرون نیامده بود.
- دراکو در حالیکه دور و ور تالار را با دقت بررسی می کرد تا ببیند کسی گوش وای نیاستاده گفت: ببینید. باید هرچه زودتر موقعیت را بررسی کنیم و خودمون را از اینجا نجات بدهیم! هری می گفت که پیشگویی گفته با مرگ او یکی از ارزش مند ترین ارثیه های ولده مورت از بین می رود. پس یکی از هورک راس های دیگر از بین رفته. همانطور دفتر ریدل که پدر من تو پاتیل جینی گذاشت از بین رفت. حلقه ی سالاز هم از بین رفته. آویز ریونکلادو را هم که رینولد از بین برده پس می ماند یک هورک راس دیگه البته با خود لرد سیاه دو تا!
- مالفوی یک لحظه مکث کرد تا ببیند همه چیز را درست گفته یا نه وقتی علامت تایید را روی صورت هایشان دید ادامه داد:
- و احتمالاً کاپ هولگا هافل پاف آخرین هورک راس باشد؟
- نتیجه ی تمام زحمات هری. آره. یک هورک راس دیگر بغیر از ولده مورت مونده و با پایان کار آن ولده مورت فنا پذیر خواهد بود!
- و این بدین معنی است که ما اگر به قیمت جانمان هم اگر تمام شود باید نتیجه تمام زحمات هری را به نتیجه برسانیم. حد اقل برای اولین بار کمکش کنیم!
- هرمیون به رون که این حرف را زده بود با افتخار نگاه کرد. رون هم که متوجه نگاهش شده بود اندکی سرخ شد.
- دارکو رنگ پریده تر از قبل گفت: هری می خواست با من به مخفیگاه لرد سیاه برود اما فرصت برای این کار پیش نیامد فکر کنم ما باید از همانجا شروع کنیم!
- شوخی می کنی؟ از مخفیگاه لرد ولده مورت!
- رون یکمی پرید... جینی یکم مصمم تر به جلوی خیره شد و بحث را دنبال کرد.
- من مکانی دیگر را برای شروع کار به ذهنم نمی رسد؟
- چطور می خواهیم به آنجا برویم و سالم برگردیم؟
- نمی دونم چطور؟ شاید نیاز نباشد حتما سالم برگردیم... منظورم اینه که وقتی شخصی مثل هری پاتر با اون شخصیت و قدرت فوق العاده اش خود را فدای از بین بردن یکی از هورک راس ها کرد چرا ما نباید؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- درسته دراگو! اما همه چیز باید طبق نقشه باشد... همیشه که آدم خودشو بی خودکی به کشتن بدهد.
- رون یک مرتبه پرید انگار که چیزی به ذهنش رسیده بود:
- هری به رینولد خیلی اعتماد داشت! می تونیم از او هم کمک بگیریم!
- نه وقتی که اون وظیفه اش را به خوبی انجام نداد و هری را تنها گذاشت... من دیگه به او اعتماد ندارم.
- چیزی شده بچه ها؟ مشکلی پیش آمده آقای مالفوی؟
- همه برگشتند و به رینولد که داشت به سمت آنها می آمد نگاه کردند.
- نه قربان!
- مطمئنید نیازی به کمک من ندارید؟
- نه معلومه که نه!
- رینولد یک لحظه به عمق صورت دارکو خیره شد انگار که دارد افکارش را جز به جز بررسی می کند وقتی با دیواره ی قوی دفاعی ذهنی دراگو مواجه شد گفت:
- هر جور که میل خود شماست.
- بعد از کنار آنها رد شد و به سمت اطاق کلاس تغییر چهره رفت.
- بچه ها همه با هم از تالار خارج شدند و به حیاط هاگوارت قدم گذاشتند. دانش آموزان اندکی بیرون می چرخیدند . هر میون گفت:
- بایید می خواهم با هاگرید کمی صحبت کنم.
- داشتند مسیرشان را به سمت کلبه ی هاگرید تغییر می دادند که سایه ای لحظه ای رویشان افتاد و صدای نرم بالهایی را شنیدند. جینی سرش را بلند کرد. رون فریاد زد:
- ققنوس.. نگاه کنید.
- ققنوس چرخی در حیاط هاگوارت زد و چند بار از بالای سر بچه ها رد شد و به ناگاه ناپدید شد.
- این چه مفهومی می تواند داشته باشد؟
- فاکز بود؟
- معلوم نیست! هری ده ها ققنوس دیگر را برای پیروان فرقه جمع کرده بود! در هر صورت اگر فاکز بود که بی خودکی چرخ نمی خورد و یک راست سراغ وارث بعدی می رفت!
- خیلی خیلی مشکوکه.
- هر میون اینرا گفت و همانطور که مسیرش را به سمت کلبه ی هاگرید ادامه می داد اینرا گفت.
- رون آخرین نفری بود که به کابین هاگرید می رسید هر میون در زده بود و صدای فانگ از آنطرف کلبه به گوش رسید. هاگرید در آستانه ی در ظاهر شد حاضر و آماده انگار قصد دارد جایی برود.
- داشتنی جایی می رفتی هاگرید؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

آثار اشک در چشمان هاگرید معلوم بود.

هاگرید با بغض گفت:

- حالا که شما آمدید نه. بیایید تو. یک لحظه صبر کنید.
- هاگرید که متوجه مالفوی شده بود با دستش از داخل شدن اون جلوگیری کرد.
- آه هاگرید نکن... اون به ما پیوسته... هری به اون اعتماد کرده بود قبل از اینکه ...
هرمیون ادامه نداد.
- خوب که چی؟ دامبلدور هم به اسنپ اعتماد کرد اما چی شد؟
- باشه اگر مشکلی هست من بیرون منتظر شما می مونم بچه ها.
- نه نه ... هاگرید خواهش می کنم. اون دو بار جون هری را در چند وقت اخیر نجات داد. فکر نکنم هری هیچ وقت در مورد انسان ها اشتباه بکنه!
- اینبار خود هرمیون هم در گفتن این مساله شک داشت اما با گفتن این کلمه باعث شد هاگرید زود دستشو کنار بکشد.
- آره ... هری در مورد انسان ها اشتباه نمی کرد.
- همه وارد اطاق شدند. هاگرید دستمالش را بالا آورد و با آن اشک هایش را پاک کرد.
- وقتی آماده شد که بچه ها حرف هایشان را بزنند و برایشان یک چایی غلیظ و گرم می ریخت هرمیون ادامه داد:
- هری یک رازی را با ما و فقط ما در میان گذاشت. راز فناپذیر شدن ولده مورت. او تقریباً به تنهایی کار را تمام کرد اما آخرین آخرین حلقه از این سلسله کارهای زنجیره وار مونده. کاری خطرناک که به دوش ماها افتاده... ما می خواهیم ببینیم آیا می شه به تو اعتماد کرد تا با ما بیایی و با هم آخرین ماموریت را انجام بدهیم؟
- من ... با تموم وجودم حاضرم اما چرا من؟ چرا جادوگرهای با لیاقت تری مثل مینروا مک گوناگال یا ریموس لوپین یا رینولد بئر را انتخاب نمی کنید؟
- نه نه هاگرید! لیاقت به سطح دانش جادوگری نیست! همانطور که دامبلدور هری را به عنوان دستیارش انتخاب کرد و هری ما ها رو! دامبلدور می تونست تمام بهترین جادوگرها را با خود در ماموریت هایش ببرد اما لیاقت همراهی با او را فقط در جهان هری داشت. همینطور با هری که اونهم ما رو انتخاب کرد... حالا که او ... او رفته ما هم بهترین رفیقش را از میان بزرگ سالها که تویی و رابطه عجیبی قلبی میان تو و هری بوده انتخاب کردیم. هری قدرت پسند نبود خوبی پسند بود.
- باشه ...اگه اینطور که می گی باشه من حاضرم!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- فقط آخرین چیز اینکه ما بچه ها هممون داریم قدم در راه بی بازگشت می گذاریم! احتمالا دیگر نتوانیم بازگردیم یا حداقل همه ما بر نگرده پس می خواهیم خوب فکر کنی اگه موافقی دست بده و اگر نه ما دیگر مزاحم وقتت نمی شویم.
هرمیون دستش را دراز کرد.
- هاگرید بدون معطلی دستان کوچکش را فشرد.
- من ترسی از مرگ ندارم. مخصوصا اگر چنین مرگی باشد.
- عالیه هگرید... انتظارش را داشتیم... ما تصمیم گرفتیم (یک لحظه به بچه های دیگر نگاه کرد تا ببیند آنها هم تایید می کنند یا نه؟) که امروز بعد از ظهر به قرار گاه مرده خورها برویم و سرگوشی به آب بدهیم.
- قرارگاه مرده خورها؟ چه طور می خواهید به آنجا نفوذ کنید؟
- ماها نمی تونیم ولی دراگو می تونه اون احتمالا بتونه چون زمانی مرده خور بوده اما نمی تونه برای کسی تعریف کنه که چطور اون. میرود و اطلاعات لازم را برای ما بدست میاره. زیر شنل نامرئی جینی البته. بعد ما تصمیم می گیریم که باید چه کار بکنیم.
- به نظر خطرناک می آید؟ اگر اونو ببینند چی؟
- خوب؟؟؟ اون حاضر شده این خطر را قبول کنه دیگه!
- هرمیون با شک به دراگو نگاه کرد.
- دارکوی رنگ پریده سرش را به نشان تایید تکان داد. انگار داره احمقانه ترین کار توی زندگی اش را می کرد.
- پس ما بعد از ظهر می آییم دنبالت هاگرید درست دو ساعت دیگه؟
- باشه. من جلوی دروازه های مدرسه منتظر شما هستیم.
- می بینیمت هگرید.
- هرمیون بلند شد و به همراه او رون دراگو و جینی نیز از جاهایشان برخاستند. اصلا هیچ تمایلی برای حضور در کلاس های بعد از ظهر نداشتند پس همه با هم به دیر گریفیندور که حالا خالی بود و هیچ کس به دارکو گیر نمی داد که بین آنهاست رفتند. دراگو به دور تا دور دیر گرم و دوست داشتنی گریفیندور نگاه کرد و بعد رو به هرمیون که حالا انگار داشت جای هری رهبری گروه بچه ها را بعهدده می گرفت گفت:
- چه طور می تونم بدون اینکه لرد ولده مورت من را ببیند از زیر شنل متوجه بشوم که هورک راس بعدی را کجا پنهان کرده؟
- نمی دونم... واقعا می گویم دراگو!! اما باید خیلی مراقب باشی که در معرض دید ولده مورت قرار نگیری. احتمالا اون بتونه صد شنل را بشکنه و کسانی را که مخفی شده اند را ببیند.
دراگو لحظه توی سکوت به رون ویزلی که عجیب مشغول فکر کردن بود نگاه کرد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- خوب ویزلی تو بگو! فکری نداری؟
رون لحظه ای دیگر فکر کرد و مهره شطرنجی را که روی میز بود را به کناری انداخت و گفت: من یک فکری دارم اما نمی دونم چقدر ممکنه موثر باشه.
هرماینی: بگو رون! هر احتمالی ممکنه برای ما مفید باشه!
- خوب ببینید دراگو می گه اکلامنسی را زیر نظر خود لرد ولده مورت یادگرفته پس می تونه خیلی راحت اکلامنسی کنه و گفته که تقریبا یکی از بهترین هاست توی اکلامنسی پس می تونه بدون اینکه نیاز باشه که مخفی بشه وارد جمع بشه و یک راست به سمت اسمشو نبر بره و بگه که تمام این مدت به خاطر طلسم نا شکستنی که هری روی او گذاشته بوده نمی تونسته برای لرد سیاه کاری بکنه و حاضره حالا که اثرات طلسم هری از بین رفته برایش کارهایی تو هاگوارت بکنه. احتمالا لرد سیاه سعی می کنه تا ذهنشو بررسی کنه و اون دیواره ی ذهنشو بالا می آورد بعد از اینکه متوجه شد احتمالا دروغ نمی گوید انتظار دارد کاری برایش بکند اما تا اون موقع شاید دراگو چیزی را که ما نیاز داریم را برایمان پیدا کند؟
رون حرفش را تمام کرد و با شک به آنها نگریست. هرمیون ذهنش از تعجب باز مانده بود. دراگو هم با تحسین به رون نگاه می کرد. جینی هم داشت روال ماجرا را دنبال می کرد.
- عالیه رون. اما احتمال اینکه دراگو بتونه چقدره؟
هرمیون به دراگو نگاه کرد.
- من می تونم چون بارها به لرد سیاه دروغ گفتم. حتی زمانی که پیوند ناشکستنی از من میگرفت با یک فریب ذهنی تونستم برای لحظه ای اونی باشم که نیستم و ذهنم را کامل ببندم و دروغی را بگویم دروغ مصلحتی و می بینید که تا همین لحظه من زنده ام.
- عجیبه نمی دونستم چنین کاری هم میشه کرد؟
- خودم هم نمی دانستم اما وقتی با هری شدم و دیدم هنوز زنده ام فهمیدم که درست انجام شده. ولی چیزی که مهمه اینه که هری از من قسم نا شکستنی نگرفت... اون مرد بزرگوار حاضر شد من زنده بمونم حتی اگر می خواهم بهش خیانت کنم... این خیلی بزرگواری می خواهد که انسان نخواهد کسی برایش بمیرد.
- پس هنوز هم در حد تئوری است فرضیه ی تو!
تقریبا! اما چاره ای دیگه نداریم. به نظرم این راه بهتر از راه اولی باشه.
- باشه. ما تا دم محفل سیاه مرده خورها باهات می آییم و اونجا یک جایی پنهان می شویم تا زمانیکه تو بیایی. باید به لرد ولده مورت بگویی که می خواهی جاسوسی اش را در هاگوارت بکنی البته مطمئنم که اون خودش این دستور را قبل از اینکه تو حرفی بزنی می دهد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

فضای نسبتاً باز و مخروطی ای بود. درختان نیمه سوخته و با برگ هایی زرد و نیمه عریان که تنهایشان سیاه می زد دور تا دور خانه ای بزرگ و ویلایی و نوساخت که تماماً به رنگ تیره ساخته شده بود و پر بود از وسایل امنیتی اهریمنی. دارکو مستقیم به سمت نگهبانی که جلوی ساختمان بود رفت و برایش سر تکان داد نگهبان لحظه ای با تعجب به نگریست بعد از آن در چیزی شبیه تشتی از آب نگاه کرد و باهاش حرف زد. در خانه باز شد و دراکو اجازه یافت وارد شود... تمام چهار ستون بدن دراکو می لرزید. از میان راهرو عبور می کرد و به سمت اطاق پایانی که می دانست محل ملاقات با لرد تاریکی و مرده خورهاست رفت. در را باز کرد. ده ها مرده خور روی زمین چهار زانو نشسته بودند و ولده مورت روی یکی از صندلی ها بالا نشسته بود و منتظر ورود او بود.

- خوب خوب دراکو مالفوی!! چی شد که دوباره برگشتی؟
- قربان من همیشه به شما وفادار بودم و خواهم بود.
- دراکو جلوی لرد ولده مورت زانو زد.
- چه طور حاضری ثابت کنی که به من وفادار بوده ای.
- دراکو در کمال آرامش جواب داد:

- ساده است. زمانی که من پیش هری پاتر طبق دستور شما رفتم برخلاف تصویری که شما داشتید او از من سوگند ناشکستنی گرفت (دراکو یک لحظه مکث کرد چون لرد ولده مورت با دقت بیشتری داشت به او نگاه می کرد و در حالیکه سعی می کرد آرامش خودشو حفظ کنه و دیواره ی ذهنش را بالا نگهدارد گفت) من به هیچ وجه نمی تونستم خبر چینی کنم یا اقدامی علیه او نقشه هایش بکنم. هیچ کاری نمی توانستم بکنم جز اینکه همراهش باشم و خاطراتی را به همراه داشته باشم. خاطراتی از کارهایی که در تمام این مدت انجام داده است.

لرد ولده مورت که به نظر عصبانی بود گفت: دیواره ی ذهنت را جلوی من نبند. چوبش را بالا گرفت و طلسمی را فرا خواند.

درد تمام وجود مالفوی را گرفت:

- آرام باش دراکو ... آرام باش و ..
- هری به دراکو گفت:

چه دلیلی وجود داره من به تو اعتماد کنم؟

هیچ دلیلی وجود ندارد؟؟ تو هم می توانی مثل بهترین استادت دامبلدور به من اعتماد کنی.

نه راهی دیگر هست. هری چوبش را به سمت مالفوی گرفت و گفت:

طلسم نا شکستنی. هری از او طلسم نا شکستنی می گرفت و شعله هایی قوی از چوبش وارد قلب مالفوی می شد.

دنیا یک لحظه دگرگون شد هری و رون و جینی و مالفوی داشتند به سمت ویلای ریدل می رفتند... نه نباید این خاطره را ولده مورت ببیند خاطره از بین نمی رفت و داشتند هر لحظه نزدیک تر می شدند که

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

ناگهان درد پایان پذیرفت. ولده مورت ایستاده بود و داشت به سمت انتهای سالن به همراه مرده خورهایش می رفت.

- مالفوی تو هم زود دنبال ما بیا.

دراکو بر خاست و دنبال آنها رفت وقتی از خانه خارج شدند دراکو در دلش ناله ای ضعیف کرد. مکان بچه ها لو رفته بود. هاگرید داشت با مشتش به سر چند تا از موجودات اهریمنی می کوبید. هرمیون و بقیه هم داشتند با دو نگهبان مبارزه می کردند. عجیب این بود که جینی ویزلی که فریادی نمی زد از چوبش طلسم هایی مخرب بیرون می آمد. آخرین طلسمش درست به قلب مرده خور خورد و اونو نقش زمین کرد طلسم یکی از نگهبان های مرده خور درست از کنار صورت رون گذشت و باعث شد صورتش به شدت مجروح شود. وقتی اونها از شر موجودات شریر راحت شدند به ناگاه متوجه حضور ولده مورت و مرگ خورهایش شدند. هیچ کدام پس از دیدن اون چهره ی اهریمنی حتی نتوانستند چوب هایشان را بالا بگیرند.

ولده مورت طلسمی خواند و همزمان درختی از نزدیک ترین منطقه کنده شد و با تمام قدرت به آنها برخورد کرد. دراکو اینبار ناله ای بلند کرد. ولده مورت برگشت و به او نگاه کرد.

- چیه ناراحت شدی؟

- نه قربان! نه...!

- معلوم می شود.

یقه ی دراکو را گرفت و او را به سمت جمع شکست خورده برد. تنه ی درخت را از روی آنها بلند کرد و گفت:

- شکنجه و بعد مرگ یالا.

دراکو حتی نتوانست چوبش را بالا بگیرد.

- یالا دیگه اگه به من وفاداری اونها را بکش. شکنجه هم نمی خواهد بکنی.

دراکو چشم های معصوم دوستانش را می دید. چشم هایش را بست و برگشت به لرد ولده مورت نگاه کرد چوبش را به سمت او گرفت خواست وردی بخواند که صدای فریاد ققنوسی تمام منطقه را لرزاند. صدایی فرا زمینی. صدایی که به ناگاه باعث شد لرد ولده مورت از جایش بپرد. کاملاً معلوم بود ترسیده بود. ققنوسی زیبا و بزرگ و تنومند در آسمان چرخ می زد به سمت ولده مورت رفت و فریاد می کشید. درست بین دراکو و لرد ولده مورت نشست. ولده مورت که لحظه ای پیش می خواست دراکو را بکشد کاملاً قدرت خودش از دست داده بود و داشت به ققنوس نگاه می کرد. چرا؟ چرا اون از یک ققنوس اینهمه می ترسید؟ مگر قبلاً هم با ققنوس مواجه نشده بود؟ به ناگاه پاسخش را یافت.

از ققنوس دودی سبز رنگ بلند شد و به هیکل مردی قوی هیکل تبدیل شد. مردی که یک بار ولده مورت او را کشته بود. هیچ اثر زخمی روی پیشانی اش نبود.

- تام فکر می کنی به همین راحتی می گذارم تو دوستانم را بکشی؟

- تو ... تو چطور؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- ترسیدی؟

در دست چپ هری شمشیری زیبا بود. شمشیری که تام ریدل همیشه آرزوی رسیدن به آن را داشت. در دست راستش چوب جادوگری ای که بی نهایت شبیه به آن چیزی بود که قبلا خود لرد ولده مورت داشت و حالا اولیوندر چوب ساز برایش چوبش را با پوست مار پوشش داده بود و باعث شده بود دیگر مانند قبل نباشد. ولده مورت چوبش را به سمت هری نشانه گرفت هری چوبش را همزمان بالا آورد و قبل از اون طلسمی کرد که باعث شد یک لحظه زمین زیر پای همه بلرزد و طلسم ولده مورت با فاصله ای اندکی از کنار هری رد شد. لحظه ای هری هجوم ترس را احساس کرد اما بی باکانه بر آن غلبه کرد و به سمت ولده مورت گام بر داشت. تام اونطرف متوجه نمی شد! چطور اون می تونست اینقدر بی باکانه جلو بیاید. طلسم هایی دیگر به سمت هری پرتاب کرد اما هری همه آنها را منحرف کرد شمشیرش را بلند کرد و خواست تا بر فرق ولده مورت بکوبد که به ناگاه ولده مورت غیب شد.

و درست پشت سر هری ظاهر شد هری قبل از اینکه ولده مورت بخواهد طلسمی دیگر بخواند خود را به شکل ققنوس در آورد و پرواز کرد و کمی آنطرف تر دوباره ظاهر شد. طلسم مرگ ولده مورت به سینه ی یک از مرده خورها خورد. حالا هری می تونست ببیند که مرگ خورها در جاهایشان میخکوب شده اند و نمی تونند هیچ عکس العملی نشان دهند.

ولده مورت دور تا دورش را با هراس نگاه کرد و وقتی متوجه هری و طلسمش شد که داشت به سمتش می آمد آنقدر دیر شده بود که به زحمت تونست فقط آنها کمی منحرف کند. چوب ولده مورت در دستانش لرزید و اندکی موهایش از قدرت طلسم بالا رفت. هری شمشیرش را به سمت ولده مورت پرتاب کرد و پشت سرش طلسمی شبیه به طلسم شلاق مانند فرا خواند که باعث شد شتاب شمشیر صد ها برابر شود. ولده مورت فقط توانست کمی جابجا شود و نیم از ردایش که هنوز در هوا بود پاره شد و به نگاه صدای فریادی از پشت سرش به گوشش رسید. ولده مورت برگشت و دید که شمشیر سر یکی از مرده مور ها را کنده و در تن دیگری فرو رفته و ورم تیل فریاد کشیده. ولده مورت برگشت و طلسم سپر مدافع را فرا خواند اینبار با صدای بلند و خلاف همیشه که لب هایش باز نمی شد این بار فریاد زد:

اکسپکتو پاترونوم.

زمین لحظه ای لرزید و ماری بزرگ و تنومند وسط صحنه ی مبارزه افتاد. هری لبخندی زند و او هم فریادی مشابه زد. گوزنی نر و وحشی از نوک چوبش با سرعت بیرون جست و به چهار نعل به سمت مار می دوید مار سرش را بلند کرد تا نیشش را به سمت گوزن بفرستد که گوزن قبل از این کار خودش را به مار کوباند. مار هم همزمان تن گوزن را گاز گرفت دو موجود یک زمان از بین رفتند. دودی به هوا خواست پشت دود هری می توانست چهره ی ترسیده ی ولده مورت را ببیند.

- تام... تام... فکر می کنی می تونی بر من پیروز بشی؟ فکر نکنم. امروز تو را به سزای اعمالت می رسانم.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- من فنا نپذیرم. تو نمی تونی من را از بین ببری. هم زمان ولده مورت سعی کرد شمشیر هری را از میان تن مرده خور بیرون بکشد که فریادی از درد کشید و از میان دستان چپش دود به هوا خواست!

- ای احمق جاه طلب! فکر می کنی دست های پلیدت می تواند به هر چیزی که مال تو نیست برسد؟ شمشیر گودریک لیاقت می خواهد که دستت بگیری!

ولده مورت که چند تا از انگشتانش را از دست داده بود طلسمی به طرف هری پرتاب کرد. هری طلسمی عجیب فرا خواند که بوسیله ی اون مانند موج و توهم دور تا دور ولده مورت می چرخید... ولده مورت همیطور کور مال کورمال طلسم هایی شوم به طرف هری می انداخت. طلسم ها یکی پس از دیگری از کنار هری می گذشت اما هیچ کدام علی رغم اینکه به سمت هری می آمدند بهش نمی خوردند... خاک از زمین بلند شده بود و فضا را پر کرده بود. هری بلاخره چوبش را به سمت ولده مورت گرفت و فریاد زد اکسپلی آراموس ولده مورت فقط تونست یک طلسم سریع سکوت به سمت هری بفرستد طلسم به هری خورد و طلسم هری به ولده مورت. چوب ولده مورت از دستانش جدا شد و ولده مورت چند متر عقب تر افتاد هری خواست طلسمی دیگر به سمت او بفرستد که همزمان اسنپ به سمت او چند طلسم فرستاد و زمانیکه هری داشت آنها را دفع می کرد اسنپ دست سوخته ی ولده مورت را گرفته بود و آپارات کرده بودند... هری مطمئن بود که دیگه بر نخواهند گشت. به جمع مرگ خورها ی دیگه نگاه کرد. با رفتن ولده مورت اونها دیوانه وار می خواستند آپارات کنند اما هری زودتر از آنها طلسم زد آپارات را خوانده بود. هیچ یک موفق نشدند و وقتی چشم هایشان را باز کردند و دیدند همانجاند وحشت تمام وجودشان را برداشت. هری جلو تر رفت و شمشیرش را برداشت. دوستانش هم از پشت با رفتن ولده مورت جرات پیدا کرده بودند و طلسم به طرف آنها می انداختند. هری شمشیرش و چوبش را به هم چسباند و در حالیکه طلسم می فرستاد با شمشیرش سر و دست و پا از مرده خورهای وحشت زده جدا می کرد. مرده خورها به سمت هگرید و بچه ها چند تا طلسم فرستادند اما طلسم ها به هگرید که جلوتر بود خوردند و فقط باعث شد کمی سکندری بخورد. دراکو مالفوی از میان مرده خورها طلسم می کرد و بعد از هری موثر تر از بقیه بود. هری که شمشیرش را تن یکی از مرده خورها بیرون می آورد بالاتریکس لسترینج را دید که داشت وحشیانه چند طلسم به سمت دوستان هری می فرستاد. هری چوبش را بالا گرفت و طلسمی خواند که باعث شد لسترینج در هوا میخکوب شود بعد با تمام قدرت شمشیرش را در بر فرق سر او کوبید. لسترینج از وسط دو نیم شد.

ساعتی بعد آن مکان تبدیل به حمام خون شده بود. تمام مرده خورها یا خلع سلاح شده بودند یا توسط شمشیر هری به قتل رسیده بودند. هری که آخرین مرده خور را کشته بود شمشیر را با گوشه ی ردایش پاک کرد و چوبش را به سمت دهانش گرفت و طلسم زد سکوت را در ذهنش فرا خواند. عرق از سر رویش می ریخت. برگشت تا وضعیت دوستانش را بررسی کند که دید جینی به سمت او می دود و دهانش

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

را باز کرد و تکان می دهد اما صدایی از او در نمی آید. هری آغوشش را باز کرد و او را در آغوش گرفت. جینی ویزلی چشم هایش را یک لحظه از سر راحتی و خوشی بست و در آغوش هری برای مدتی ماند. بوی آشنای خون. عرق و جوانمردی!!

- امروز لرد ولده مورت فهمید که چه قدرتی داری هری!
- هری که مسرور بود جینی دهان گشوده آرام در گوش جینی گفت:
- هر چه من قدرت دارم به عشق تو دارم... تمام مدتی که داشتم خودمو می ساختم تا برگردم یاد تو بود که من قدرتمند تر می کرد.

در داخل هاگوارت هله هله ای عجیب بود همه بلند می خندیدند با هری دست می دادند و باهانش صحبت می کردند. هری وقتی از همه کارهایش رها شد و روی میز معلمانش نشسته بود و داشت به دانش آموزان نگاه می کرد لحظه ای به جینی نگاه کرد و اشکی آرام از گوشه ی چشمانش بیرون آمد.

ساعاتی بعد وقتی که کاملاً هوا تاریک شده بود هری برای دوستانش تعریف کرد که چه گونه فاکز که در وجودش زندگی می کرد خود را فدای هری کرده و برای همیشه از بین رفته اما اثرش را در بردن هری گذاشته یعنی اینکه هری با اینکه بدنی فنا پذیر دارد اما خصوصیتی ققنوس مانند پیدا کرده. یعنی می تواند از جهان نیرو بگیرد و قدرت تحلیل یافته اش را جبران کند. برایشان توضیح داد که فاکز برای یک بار چون اونو نجات داده و هری دیگر در برابر طلسم های مرگ ولده مورت مصون نخواهد بود. اینکه چگونه وقتی از پیکر سابقش با شمایل ققنوس برخاسته بود مدت ها در غارها بوده تا قدرتش را بدست بیاورد تا بتواند به شمایل یک انسان فانی دوباره تبدیل بشود.

- من نمی فهمم هری! چرا فاکز که فنا ناپذیر است بعد از خوردن طلسم ولده مورت از بین رفت؟
- ساده است رون! چون اون وارد بدنی فنا پذیر شده بود. بدن ماورایی خود را به دلایلی فراموش کرده و وارد تن فناپذیر یک انسان وارد شده بود.
- هری یقه اش را کمی باز کرد و به همه دوستانش طرح زیبای ققنوس را نشان داد.
- تا زمانیکه من زنده هستم این یادگار روی بدنم خواهد بود.
- اما هری والده مورت چی میشه؟ اون فرار کرد!
- هرمانینی بدی هیچ وقت از بین نمی رود. اگر ولده مورت برود تام ریدلی دیگر دنیا خواهد آمد. اما چیزی که برای ما انسان ها مهمه اینه که تا آخرین روزی که به ما مهلت داده می شود دست از مبارزه نکشیم! او قدرتمند تر از قبل خواهد آمد. لشکری تازه جفت و جور می کند. سپاهی قدرتمند تر می سازد. بی اشکال تر از قبل عمل خواهد کرد اما ما هم اینبار ساکت نخواهیم ماند و آماده می شویم. خودمان را در روزهایی که فرصت داریم آماده می کنیم تا

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

زمان تاریکی بتوانیم با او مقابله کنیم. اما یک چیز مهمه اینکه زمانیکه پلیدی ای در جهان وجود داره به همان اندازه نیروی پاکی هست. و زمانیکه پلیدی از بین می رود این پلیدی در میان مردم پخش می شود. مردم دیگر آن زلالی ای که زمان اتحاد داشتند ندارند و هرکدام از آنها قسمتی از پلیدی را تا ظهور نماد دیگری از پلیدی به دوش میکشد. به نظر می رسد که هیچ وقت تعادل پلیدی و پاکی از میان نرفته و نخواهد رفت. شاید زمانی برسد که دیگر پاکی کار پلیدی را یکسره سازد اما آن زمان ما ها فکر نکنم باشیم.

پایان فصل سیزده

فصل چهاردهم

رویاهای کهن

Old Memories

اطاق باز هری محل جمع شدن انواع دانش آموزان شده بود. حالا جمعه ها بعد از ظهر هری وقت سر خاراندن هم نداشت. دانش آموزان از سال اولی ها تا سال هفتمی ها می آمدند و اشکالات جادوی شان را می پرسیدند. خانواده های جادوگرها حالا که فعلا خطر از جامعه برای مدتی دور شده بود دوباره فرزندانشان را به هاگوارت فرستاده بودند. هاگوارت روزهای پر تلاشی را پشت سر می گذاشت... همه تو هاگوارت داشتند درس می خواندند و مطالعه می کردند آنقدر که هری تقریبا یک هفته ی کامل بود که دوستانش را به صورت نزدیک ندیده بود و باهاشان صحبت نکرده بود. کریچر سعی می کرد زبان الف ها را به هری یاد دهد و هری هم بخوبی یاد می گرفت... زبان آهنگین و جالبی داشتند و جالب تر از اون اینکه حق با رینولد بود.. با فراگیری این زبان هر روز که از خواب بلند می شد احساس می کرد ذهنش باز تر شده. فرقه ی ققنوس علی رغم رفتن فاکز هنوز پا برجا بود تنها دلیلی که تونست هری برای لوپین در جواب این مساله بدهد این بود که فاکز در وجود من رسوخ کرده و تا وقتی که من زنده هستم فرقه هم پا برجا خواهد بود و با از بین رفتن من فرقه برای همیشه از بین خواهد رفت.

وزارت خونه بعد از چندین حمله حساب شده و دقیق توانست ساختمان سابق خود را پس بگیرد اما طبق پیشنهاد هری کلا تمام پرسنل را از ساختمان جدید منتقل نکردند و قسمتی از نیروشان را در هاگزمید توی ساختمان دیگر متمرکز کردند. روفوس اسکریم ژور در مصاحبه با یکی از روزنامه های صبح که تازه گی ها خیلی مد شده بودند گفته بود که وزارت خانه تا بحال اینقدر قدرتمند و سازماندهی شده نبوده و حماقت است حمله ی دوباره به وزارت خانه. فاج به همان روزنامه گفته بود که ماگل ها به آرامشی که فعلا دوباره گریبان گیرشان شده و مه هایی که نزدیک یک سال و نصفی بود که روی جامعه شان بوده و یک هفته ای کم و کم تر شده و کلا از بین رفته باعث شده تعادل ذهنی شان را کمی از دست بدهند.

هری تا بحال دوبار دیگر دوشیزه بونز را دیده بود که زیر شنل نامرئی به سمت کتابخانه می رفت. کاملا تصادفی اما کم کم داشت شک می کرد او از قصد می خواهد هری متوجه اش بشود و دنبالش برود!! اما هری تا آن شب به دلایلی از دنبال کردن او خودداری می کرد... اما آنشب چی؟؟ آیا آنشب هم بهانه ای داشت؟؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

آرام و بدون صدای مثل سایه پشت سر او قدم بر داشت. بونز وارد کتابخانه شد. یک راست به سمت آخر سالن کتابخانه رفت پشت چند قفسه ناگهان غیب شد. هری یک لحظه پیوز را دید که در گوشه ی کتابخانه از میان چند قفسه ظاهر شد و انگار سرگردان خودش را به میان یکی از دیوارها کوبیده و از آنجا سر در آورده باشد... زمانیکه هری را دید خواست تا چیزی بگوید اما نتوانست. با چشم هایی درشت به هری که چوبش را در ردایش می گذاشت نگاه کرد و به سرعت از اونجا نا پدید شد. هری که خیالش از پیوز راحت شده بود آرام تر از گذشته و با دقت به سمت آنجایی که بونز بود قدم گذاشت. با گوشه ی چشمش آنطرف قفسه ها را که باید بونز می شد نگاه کرد اما چیزی ندید. به سرعت به سمت اونجا قدم گذاشت شتل نامرئی روی زمین افتاده بود و حفره ای به اندازه ی نیمی از هیکل یک انسان بالغ بر روی قفسه های دیوار ایجاد شده بود. آنطرف حفره کتابهایی که باید آنقسمت قرار می گرفتند به صورت کشویی عقب رفته بودند و کاملا معلوم بود این مکان از زمان هایی خیلی دور ساخته شده است و یکی از مکان های مخفی هاگوارت است. هری وارد حفره شد. پله کانی که به سمت پایین در تاریکی می رفت لزج و پر بود از لجن ها سبز که راه رفتن را سخت می کرد. هری چوبش را مشتعل کرد نور تاریکی را نوردید و پایین دخمه ی سرد معلوم شد. وقتی هری آخرین پله را برداشت و قدم به کف نرم سرداب گذاشت احساس کرد که چقدر دیواره هایی که دور تا دورش را گرفته بودند نزدیک تر شده بودند. کف زمین بطرز عجیبی نرم بود و رد پای انسان برای لحظه ای بر روی آن می ماند و بعد دوباره غیب میشد. هری اصلا احساس خوبی نداشت چون دیواره هایی که رویشان پر بود از نقاشی هایی باستانی از مارها و افعی ها هر لحظه داشتند نزدیک تر می شدند. فکری به ذهنش رسید و شروع کرد به دویدن اینبار با هر قدمی که بر می داشت دیوارها با سرعت بیشتری نزدیک می شدند. هری ایستاد. دیوارها دیگه به اندازه ی چند وجب دیگر با او فاصله نداشتند. دیوارها هم از حرکت ایستادند. هرچی بود حدس زد که مربوط به کف اونجا می شد و طوری برنامه ریزی شده بوده تا به انتهای سالن شخص مورد نظر نرسیده زیر این دو دیوار له شود. چوبش را بالا آورد و لحظه ای بعد با صدایی ووش مانند دسته ی جارویش روبرویش ظاهر شد. سوارش شد و آرام جلو رفت. دیگر دیوارها حرکت نمی کردند هری در حالیکه جلویش را روشن می کرد چشم هایش را تنگ کرد تا بتواند بهتر ببیند. جلویش دیواری بود و دیگر هیچ. روی دیوار نقاشی هایی باستانی شده بود. نقاشی هایی از دو مرد که رو بروی هم چوب هایشان را گرفته اند یکی از آنها پشتش شیری ایستاده و دیگری پشتش ماری بزرگ و سبز رنگ چنبره زده. هری زیر تصویر حکاکی شده توانست دست خطی را که به زبان الف ها نوشته شده بود بخواند چیزی شبیه:

((.....آخرین مبارزه ی دو گودریک و سالاز)) بود. هری مانده بود که بونز کجا رفته است که جوابش را گرفت. قطره ای آب سرد روی گردنش چکه کرد وقتی که بالا را نگاه کرد دید حفره ای نسبتا کوچک و تاریک روی سقف قرار دارد. چوبش را بالا گرفت و از حفره گذشت با گذشتن از حفره هجوم هوای ترس آور را روی صورتش احساس کرد. هوایی که به تک تک سلول های بدن هری ترس را نفوذ می داد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هری با چوبش می چرخید و در طول تونلی که بصورت عمودی ادامه داشت پیش می رفت. تا اینکه به انتهای مسیر رسید و مسیرش را بصورت افقی منحرف کرد. دیواره های تونل آنقدر باریک شد که هری دیگر نتوانست با چوبش به مسیر ادامه بدهد بلکه از چوبش پیاده شد و بصورت سینه خیز جلو می رفت. خیلی وضعیت احمقانه ای بود... همه چیز به این بستگی داشت که آیا اون دیواره بالای سرش ریزش بکند یا نه. آنوقت هری له میشد. آنقدر تنگ بود که جارویش را پشتش به زحمت طلسم کرد تا خود به خود بیاید. هری در میانه های راه جاروی یکی دیگر را هم دید که وسط راه افتاده بود به زحمت جارو را از کنارش رد کرد تا بتواند عبور کند بلاخره به انتهای تونل رسید و از تونل خارج شد... محوطه ای گرد و نسبتا بزرگی بود. تقریبا چیزی شبیه یک غار عظیم دیواره های غار پر بود از سخره های آویزان تیز. شاید فاصله ی کف زمین تا سقف بیشتر از ۱۵ متر می شد و این به عظمت آن نقطه می افزود کاملا معلوم بود که این منطقه در پایین ترین قسمت زیر هاگوارت ساخته شده... جاهایی که احتمالا سالاز اسلیترین آنها را ساخته بوده. هری بونز را دید که وارد آبی سیاه رنگ شده و داره بدون توجه به خطر های احتمالی به زیر آب آرام آرام فرو می رود. هری به سرعت به سمت او دوید اما دیگر دیر شده بود چون او کاملا وارد آب شده بود هری به یکباره به داخل آب پرید. چیزی که منتظرش بود اتفاق افتاد. او اصلا احساس سرما نکرد. یا اصلا خیس نشد یا اصلا آبی وجود نداشت بجای آن او کنار بونز ایستاده بود و داشتند بدون مژه زدن دو مرد نسبتا قوی هیکل و تنومند را نگاه می کردند که دارند به سمت همون قسمت از کتابخانه می روند.... هری بلافاصله نمی دونست از کجا اما توانست آنها را بشناسد... اونیکه شل قرمز پوشیده بود و ابروان پر پشت و قهوه ای رنگ داشت و چشم هایی سبز و صورتی مهربان و شکسته داشت که البته رگه هایی از خشونت در صورتش هویدا بود کسی نبود جز گودریک گریفیندور شجاع دل و اونیکه شل سبز به تن داشت و ریشی نقره ای رنگ و مرتب کرده و گره زده شده داشت و چشم هایی باریک کرده و موهایی سیاه که رگه هایی از موهای نقره ای رنگ میانشان دیده می شد کسی نبود جز سالاز اسلیترین... مراحل را آنطور که هری طی کرده بودند طی کردند تا اینکه به مکانیکه دریاچه ی آب آنجا بود رسیدند. غار به نظر تمیز تر و نو تر به نظر می رسید و قسمت های کمتری از آن فرو ریخته بود. مرد در شل سبز گفت:

- خوب گودریک عزیز، بلاخره مکانی را که من سالها دور از چشم شماها می ساختم رو دیدی، امیدوارم که ارزشش را داشته باشد.
- تو همیشه کارهای مرموز می کنی سالاز! ساختن اینجا با اون طلسم های دفاعی پیچیده و کلک های امنیتی برای چیست؟
- گودریک در حالیکه با وقاری خاص شلش را تکان می داد و خاک روی آن را میگرفت گفت.
- خوب من نقشه هایی در سر دارم که اگر با من موافقت کنی آنها را با تو در میان می گذارم!
- چه نقشه هایی سالاز عزیز؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- خوب اول باید مقدمه ای از نقشه هایم را برایت بگویم اگر موافق کردی آنوقت کامل برایت توضیح خواهم داد.
- من بی صبرانه منتظرم.
- من ... من یکبار پیشنهادی در مورد ماگل ها دادم که دیگه به هاگوارت نیایند و تو با من مخالفت کردی... تو یک بار حرف منو زمین انداختی و هولگا هم از تو حمایت کرد... این بار من نیرویی رو کشف کردم که توسط اون می تونی با قدرتی ماورایی بر مرگ و زندگی انسان ها تصمیم بگیری. مرگ و زندگی هر انسانی که دلت بخواهد... من سالهاست دارم روی این پروژه کار می کنم... تحقیقاتم به نتیجه رسید. تونستم یک مکان دیگه درست شبیه اینجا درست کنم... مکانی سرشار از جادو و نیروی جادویی. این دو اطاق با هم اتفاق دارند و هیچ وقت از بین نمی روند همیشه به صورتی نامرئی به هم متصل هستند و هر لحظه در حال قدرت یافتن بیش از پیش هستند. هر لحظه بیش تر و بیش تر نیروی جادویی را از میان غیر جادوگر ها می مکد... اینطوری به من نگاه نکن گودریک دیگه همیشه جلوی این دو اطاق را گرفت... اونها دیگه از بین نمی روند... حداقل حالا که تا این حد قدرت یافته اند. نگاه کن نیروی جادویی هیچ انسانی توانایی ندارد که بتواند انسانی دیگه را احضار کند درست! خوب اینجا و توی اطاق دیگه می توان اینکار هارو کرد... نگاه کن.
- سالاز اسلیترین چوبش را بالا آورد و زیر لب چیزی گفت. لحظه ای بعد یک دانش آموز دختر در حالیکه روی زمین آرام خوابیده بود ظاهر شد. به نظر می رسید که توی رخت خواب بوده. سالاز شانه هایش را بالا انداخت و طلسمی دیگه خواند و دانش آموز به همان سرعتی که ظاهر شده بود غیب شد... .
- تو ... تو... تو سالاز مریضی... این کار را می گویند تصاحب قدرت. این کار عواقب بدی داره! فکر کردی که اگر زمانی قدرت جادوگری از میان تمام ماگل ها برود چی می شود؟ اونوقت تعادلی که همیشه حاکم بوده بهم می خورد... تعادل هایزن را می گویم... اون اینطوری برنامه ریزی کرده بود که همیشه تعادل میان ماگل ها و جادوگران باشد...
- فکر می کنی چی می شود؟ هیچی چیزی اتفاق نمی افتد!
- نه من می ترسم که اینطور نباشد سالاز. قدرت اگر یک جا جمع شود باعث تکوین و از بین رفتن می شود... یک نیروی خلاق و سازنده ... این هیچ وقت با توابع هایزن جور در نمی آید. چرا متوجه نیستی (سالاز ابروهایش را در هم فرو برده بود) همیشه برای مدت خیلی خیلی طولانی ای نیرویی عظیمی را در دنیایی در حال فنا جمع کرد... چه طور بگویم! چیزی که در حال از بین رفتن است نیرویی مطلق به دردش نمی خورد... این فقط و فقط باعث تشدید از بین رفتن دنیای ما می شود! هایزن به همین خاطر نیروی جادویی را میان غیر جادوگرها هم تقسیم کرد بگذار

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- یک مثال ساده بزنم یکی از نتایج کاری که او کرد این بود که دیگه نسل ما در خطر انقراض بسر نخواهد برد و ما می تونیم با ازدواج و تولید مثل با کمک جادوگرهای ماگل زاده نسل خود را حفظ کنیم... تو... تو... کار خیلی بدی کردی...
- گودریک ساکت شد و با وحشت به دور تا دورش نگاه کرد!
- من هم به همین خاطر از تو ... البته قبل از تو از اون دو نفر هم خواستم اما اونها هم با من مخالفت کردند ناچار دارم از تو می خواهم که به من کمک کنی تا دنیایی مخصوص و ویژه خودمان خلق کنیم. من فقط به یک جادوگر قدرتمند دیگر مثل تو نیاز دارم که در اطاق دیگر کلید دوم قدرت را به دست بگیرد و شروع کنیم به پای ریزی دنیایی فنا ناپذیر در قلب این دنیای فنا پذیر. ما با تمام کسانی را که لیاقت اون دنیا را دارند می تونیم وارد اون دنیا شویم و برای همیشه فنا ناپذیر باشیم... آیا این جالب نیست؟
- جالب؟ نه؟ نه اصلا جالب نیست... سالاز. تو داری تو کاری و پروژه ای فراتر از سطح انسان دخالت می کنی! مدت زیادی دوام نخواهی آورد. خلقت نظام آفرینش کار ما انسان ها نیست. ما خلق می شویم و خلق می کنیم اما اجازه خلقت از جایی دیگر صادر می شود. این کار تو اصلا جواب نخواهد داد! نمی تواند برای همیشه جاودانه بود! چون ما جاودانه هستیم. دنیایی که تو اگر موفق به ساخت اون بشوی با تمام نقایصش نمی تواند جای اون دنیای جاودانه ای را که همه ما داریم به سمت اون روز به روز و لحظه به لحظه جذب می شویم را بگیرد.... همیشه به خدا خدعه زد!
- بسه گودریک!! تو چی فکر می کنی؟ خدایی وجود دارد؟ پس کو! من فقط به قدرت اعتقاد دارم... من به تاریکی اعتقاد دارم چون روشنایی را می پوشاند!
- وارد بحث همیشگی شدی سالاز عزیز... جواب همیشگی منو می دونی که تاریکی بود اما روشنی است که می تواند بر تاریکی غلبه کند... تاریکی تسلیم روشنی است با هر اندازه ی کوچکش... نگاه کن تصور کن اینجا تاریکی محض باشد من چوبم را مشتعل می کنم فکر می کنی کدام بر کدام یک غلبه کردند؟ تا زمانیکه نور هست تاریکی شکست پذیر است!
- شاید اینی که می گویی درست باشد اما سالها می کشد تا نوری به اندازه ی شمعی روشن شود اما تاریکی همیشه وجود دارد!!!
- تاریکی فقط در جاهایی وجود داره که زمینه برای وجودش وجود دارد. اگر روزی از روزها خدا بخواهد که تاریکی نباشد نه در دنیای ما در دنیای فرضی تو هم تاریکی مفهوم خود را از دست خواهد داد! تو فراتر از قانون نیستی پس نمی تونی قانونی فراتر از قوانین حاضر ایجاد کنی! تو خدا نیستی پس دنیای تو کامل تر از این دنیا نخواهد بود!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- شاید! اما من فنا پذیری را از الفبای دنیای خود محو می کنم!
- من نمی گذارم!! دیگر نمی گذارم این روند ادامه پیدا کند... نباید تعادل هایزن بهم بخورد!
- بگذار این اتفاق بیافتد و ما دو نفر قدرت را به دست بگیریم... قدرت نا محدود!
- من قدرت نا محدود نمی خواهم و فریب حيله های تو را نمی خورم! تو می خواهی قدرت را به دست بگیری و آنطور که می خواهی دنیای فانی را کنترل کنی! اما حتی اگر من هم نتوانم جلوی تو رو بگیرم مطمئن باش که نظام گیتی خود به خود یکی از تحفه هایش را برای از بین بردن تو بکار می اندازد... این یک قانون است.
- من تو رو به مبارزه دعوت می کنم! اگر من بازنده شدم برای همیشه هاگوارت را ترک می کنم. و اگر من پیروز شدم تو باید از هاگوارت بروی!
- این کار را نکن سالاز! پیمان چهار نفره را از بین نبر. کاری نکن که در هر صورت این پل از بین برود! من هیچ وقت دوست ندارم تو از هاگوارت بروی پس اگر حتی من هم پیروز شوم تو باید تو هاگوارت بمانی!
- از خودت دفاع کن گودریک!
- لحظه ای صدایی وحشتناک از دو چوب برخاست و هری هجوم قدرت و ترس را احساس کرد. نور بود و پیشش قدرت. دو جادوگر بی نظیر تاریخ داشتند برای همیشه بزرگترین اشتباه را می کردند. ساعت ها گذشت تا اینکه در یک لحظه ی بسیار اندک طلسم قدرتمند گودریک به تن سالاز خورد و او رو ده ها متر پرت کرد. سالاز خونی و مالی روی زمین افتاده بود. گودریک با پریشانی به سمت او شتافت دستش را زیر گردنش گذاشت و گفت:
- سالاز منو ببخش... من منظوری نداشتم! اگر مجبورم نمی کردی!
- سالاز دست گودریک را پس زد و گفت:
- دوستی ما برای همیشه از بین رفته است! ما دیگر هیچ وقت هم دیگر را نخواهیم دید. نسل های بعد از ما با هم خواهند جنگید تا روزی که مبارزه ی نهایی میان نواده های ما صورت بگیرد... این یک پیشگویی بود!
- پس بگذار من نمونه از اندیشه های تو رو توی کلاهم داشته باشم تا بعد از ماها کلاس ها هاگوارت با عقاید هر یک از ما چهار نفر بصورت جداگانه هدایت شود!
- گودریک با این کار فکر کرد که می تواند وحدت را تا حدودی حفظ کند! اما خبر نداشت که سالاز صرفا بخاطر اینکه در هاگوارت نفوذ داشته باشد قبول کرد!
- با تعلل کلاه گودریک را گرفت و به سر گذاشت و سریع آنرا برداشت. در حالیکه پشتش را به گودریک می کرد گفت: امیدوارم نواده ی من از نواده ی تو شکست نخورد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

سالاز غیب شده بود و گودریک داشت به مکانی که چند لحظه پیش او ایستاده بود نگاه می کرد... با وقاری بیشتر از پیش بلند شد!

- شاید... شاید روزی اینگونه شود اما من این فرایند را تا می توانم عقب می اندازم.
صحنه یک لحظه عوض شد و اینبار گودریک بدون سالاز روبروی دری بزرگ ایستاده بود... هری این در را می شناخت.. در واحد اسرار بود... اما با شکوه تر اون چیزی که هری سه سال پیش توی وزارت خانه دیده بود.

پیرمرد دست هایش را از هم باز کرده بود و به سمت در گرفته بود. شعله هایی طلایی و کم رنگ دورش را فرا گرفته بود و از تنش پیچ و تاب خوران به سمت در می رفت. پیرمرد با زبانی عجیب و غریب طلسم هایی عجیب تر می خواند و هر لحظه صدایش طیننی دیگر می گرفت. حتی گاهی هری می توانست قدرتی را احساس کند که از کلمات بر می خواست. کلمات با نور طلایی رنگ به سمت در می رفتند و داخل در بسته شده محو می شدند. دست هایش را پیچ عجیبی داد دست چپش را بر روی قلبش گذاشت و دست راستش را به سمت در گرفت. فریادی عجیب زد و شعله ی طلایی رنگ به سرخ تغییر رنگ پیدا کرد. لحظه ای بعد همه چیز پایان یافته بود و گودریک گریفیندور پیر خسته داشت به در نگاه می کرد.

- این در بسته خواهد ماند تا زمانیکه نواده ی من به این انتقام جویی و این شهوت قدرت پایان دهد. هر چند شهوت قدرت هیچ وقت از بین نخواهد رفت. تا زمانیکه جهانی فانی وجود دارد انسان ها به دنبال جاودانگی هستند... افسوس که هیچ وقت به مقصودشان نخواهند رسید و آخر تسلیم جهالتشان می شوند.

پیرمرد در حالیکه سرفه ی بدی می کرد برگشت و نگاه نافذ و پر فروغش را ضعیف و خسته به گوشه ای که هری در حال دیدن منظره بود انداخت. هری تعجب کرد چون گودریک دقیقاً به او نگاه می کرد... نمی دانست آیا او می تواند یا بهتره بگوییم می توانسته آیندگان را ببیند یا نه! اما بعد منطبق هری بر او حاکم شد و گفت که این رویای ساخته شده ی خود گودریک است!

- تو ای نواده ی من! تو باید در زمانیکه نیاز بود این در را بگشایی و تعادل جهان را برگردانی... زمانیکه نظام قدرت از دست خارج شد. زمانیکه آن غار در هاگوارت از چنگ پاکی خارج شد این وظیفه ی توست که کلید دیگر قدرت را که اینجاست به دست بگیری. (سرفه ی سختی کرد) فقط در استفاده از قدرتی که مال تو نیست زیاده روی نکن! اگر پیروز شدی قدرت را به صاحبانش برگردان. و اگر شکست خوردی با مرگ خودت درب را بسته نگاه دار. فرار از چنگال قدرت نواده ی دیگر باعث می شود هر دو کلید در اختیارش قرار گیرد! من... مدت زیاد دیگری زنده نخواهم ماند اما می دانم همه ما در راه هدف مقدسی جان خود را می گذاریم... از بذل

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

جانث در راه هدفت دریغ مکن... چون در هر صورت پیروزی با کسی است که شجاع است! علم و نیرنگ شاید مدت زیادی روشنی را ببوشانند اما شجاعت همیشه جاوید خواهد بود! چه در اذهان چه در روان ها!

پیرمرد اندکی مکث کرد و بعد نفسی عمیق کشید و از روی درد گفت:

- متاسفانه درب دیگر در هاگوارت را نمی توانم ببندم اما خاطراتم در آن بجای می گذارم! کاری که احتمالاً هیچ وقت سالاز انتظار آن را نخواهد داشت! این در (به در اشاره کرد) هیچ وقت باز نخواهد شد مگر دستان پاک روشنگر تو بخواهد آنرا باز کند... تویی که زندگی ات را بر پیروی از راه های روشن پایه گذاری کردی! سالاز پیر هم خاطراتش را برای نواده ی خود بجای گذاشته! که فقط نواده ی او آنها را فرا خواهد گرفت! نگذار که نواده ی او به هاگوارت نزدیک شود! نگذار نواده ی او هاگوارت را تصاحب کند. اگر این اتفاق افتاد کلید دیگر قدرت را به دست بگیر.

هری به چشم های سبز پیرمرد مهربان که صورتی صاف و بلند با ریشی بلندتر که درایت زیادش را نشان می داد نگاه کرد. چشم هایی که عظمت دریا را در خود داشت. چشم هایی امیدوار و نم زده! آخرین چیزی که به ذهنش رسید این بود که احساس آشنایی عجیبی نسبت به او داشت مثل پدر بزرگش، بی شک او یکی از بزرگترین انسان های روزگار بوده!

احساس سرما می کرد. تمام بدنش می لرزید. توی آبی غلیظ و بی اندازه سرد قرار داشت. می تونست بونز را ببیند که چند متر آنطرف تر بی حرکت با چشمانی باز به نقطه ای بی هدف خیره شده بود و نفسش را نگه داشته بود. هری به سمت او شنا کرد و او را به سمت سطح آب برد. او را در ساحل دریاچه کوچک غار گذاشت و بالا سرش ایستاد... اتفاقی عیجب در حال رخ دادن بود. هری در یک لحظه می توانست به چندین موضوع فکر کند. ذهنش سریعتر از منطقتش بود. موقعیت را ارزیابی کرد و سریع متوجه این مساله شد که بازهم قدرتی ناخواسته به او هدیه شده! قدرتی از جانب یکی دیگر از پاک ترین انسان ها! یا بهتره بگوید جد او! دقیقاً قدرتی در ابعاد و سطحی دیگر به تام ریدل هدیه شده بوده از طرف سالاز اسلیترین پس جای شکرش باقی بود که هری توانسته بود به این مکان دست یابد. اما بالافاصله متوجه بونز شد که چیزی مانند جمجمه ای کوچک از ردایش که سراسر خیس بود و به بدنش چسبیده بود بیرون آورد. آن را فشار داد و با اینکارش شعله هایی سبز از همه جای جمجمه خارج شد. بونز بی اختیار گفت:

- ماموریت با موفقیت پایان پذیرفت ارباب.

هری منتظر نشد چوبش را به سمت جمجمه گرفت لحظه ای بعد جمجمه در میان هوا منفجر شده بود... شکی نداشت که ولده مورت طرف پیام بوده و حتماً بالافاصله بعد از دریافت این پیام سعی می کند حامل پیام را بکشد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

اینبار هری چوبش را به سمت بونز گرفت و اخگری به سینه ی بونز خورد. بونز اندکی لرزید و بعد از چند لحظه با چشمانی باز و از حدقه در آمده به هری نگاه کرد!

- تو کی هستی؟؟؟ من اینجا چکار می کنم؟
- آرام باش دوشیزه بونز! من هری پاترم! و شما چیزی حدود سه ماه تحت طلسم فرمان شخص ولده مورت بوده اید. و متاسفانه موفق شدید تا ماموریتی را که از شما خواسته بود با موفقیت انجام دهید! اما خوشبختانه ولده مورت اشتباه کرده است! این دریاچه فقط توسط سالاز اسلیترین دست کاری نشده بود... گودریک هم در آن دست برده است! ولش کن... مرا ببخش!
- هری پاتر؟؟؟... سه ... سه ماه!! سالاز؟؟؟ گودریک؟؟؟ موضوع چیه؟
- فراموش کن حرف هایم رو! حالا پاشو باید از اینجا برویم... اینجا مکان مناسبی برای استراحت نیست.

هری مطمئن بود که بونز هیچ خاطره ای را ندیده چون این دریاچه خاطرات فقط برای نواده ها طراحی شده بودند. هری برای بونز توضیح داد که چگونه باید از آن مکان خارج شوند. وقتی از پله ها بالا می رفتند و هری درب حفره را که شمال قسمت جدا شده از کتابخانه را سر جایش می گذاشت متوجه کتابی شد که میان کتاب های دیگر خودنمایی می کرد و مطمئن بود که انسان های زیرک متوجه این کتاب می شوند! اما افسوس که او هیچ وقت اهل کتاب و کتاب خواندن نبوده! چیزی که یکبار به ذهن هری خطور کرد و در حالیکه داشت بونز را راهنمایی می کرد به سمت خارج از کتابخانه داشت آنرا بررسی می کرد این بود که چرا دامبلدور راز این کتابخانه را با او در میان نگذاشته بود؟؟ شاید برای اینکه اصلا دامبلدور نواده ی گودریک نبوده! دامبلدور اسمش آلبوس پرسیوال ولفگانگ دامبلدور بود و هری در یکی از کتاب هایی که هر میون سال گذشته به او نشان داده بود اتفاقی دیده بود که پرسیوال ها از بزرگترین خاندان های اصیل زاده ی جادوگر ها هستند نژادی کم یاب و تقریباً فراموش شده و آنطور که هری می دانست گودریک با یک ماگل زاده ازدواج کرده بود پس آلبوس دامبلدور نمی توانست نواده ی گودریک باشد اما مطمئناً از این مکان خبر داشته و به همین خاطر بوده که تا می توانسته سعی می کرده تام ریدل را از هاگوارت دور نگه دارد و حالا هری می فهمید معنی عبارتی را که دامبلدور سال گذشته بهش گفته بود را درک کند. دامبلدور در مورد گنجینه ها و اینکه چرا تام ریدل به آنها علاقه داشت گفته بود که به دلیل قدرتی که آنها دارند و اینکه امیدوار است روزی برسد که بتواند برای هری دلایل واقعی اش را کامل توضیح دهد... مطمئناً دامبلدور زمان را مناسب نمی دانسته تا هری راز این مکان را کشف کند. هری بونز را به تالار اصلی رسانده بود.

- راه خوابگاهت را که می دانی؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

وقتی بونز سرش را به نشانه ی تایید تکان داد هری دست در ردایش کرد و شئل نامرئی بونز را بیرون آورد و گفت:

- گمان نکنم این مال تو باشد اما بهتر است پیشت باشد شاید بهش نیاز پیدا کنی... در ضمن فردا صبح قبل از شروع کلاس ها به اطاق من بیا تا کمی باهات صحبت کنم! (بونز کمی اخم هایش در هم رفت!) آه منو ببخش! من معلم دفاع در برابر جادوی سیاه هستم... اطاق معلم دفاع در برابر جادوی سیاه...

هری در برابر حالت صورت بونز که می خواست سوالی پرسد گفت:

- فردا دوشیزه بونز... الان زمان استراحت شماست! فردا به همه سوال های شما پاسخ خواهم داد! حالا می تونید بروید.

بونز راهش را کج کرد و به سمت خوابگاهش رفت. هری رفتن او را تماشا کرد... چه مدت زیادی بود که والده مورت سعی می کرد به وسیله ی او توجه هری به آن محل جلب کند! مطمئنا ولده مورت اشتباه بزرگی کرده بود. او خاطرات مخصوص خودش را دیده بود و هری خاطرات مخصوص خود را و احتمالا ولده مورت اینرا نمی دانست که گودریک آن دریاچه را طوری تغییر داده که نواده ی سالاز از خاطرات نواده ی او اطلاعی نیابد. اما هرچه بود هری مطمئن بود که ولده مورت از آن لحظه به بعد خوشحال به فکر گرفتن هاگوارت خواهد بود! هنوز دقیق نمی دانست از اینکار چه چیزی عاید ولده مورت می شد اما می دانست که قدرتش بسیار بیشتر از سابق شده است!

هری نگاهی به ساعتش کرد...ساعت نه و سی دقیقه بود و این به این معنی بود که دیر گریفیندور هنوز احتمالا برای خواب نرفته اند. به سمت تابلوی بانوی چاق رفت. با صدایی که به نظرش کمی صاف تر و بدون رگه تر بود گفت:

فاکر.

بانوی چاق در حالیکه لبخندی بر روی لب داشته به دور تابلوی خود چرخید و گفت:

- درست است آقای پاتر!

هری وارد دیر شد. اتاق عمومی گریفیندور که همه سالها هری آنرا پر هیاهو و پر جنبش دیده بود الان مانند هفته های قبل ساکت بود و اکثرا مشغول مطالعه بودند. جینی با دیدن هری کتابش را بست و به هری نگاه کرد. هری حرکت جینی را یکم شتابزده و عصبی بررسی کرد! می دانست که دخترها جنتلمنی مثل او باید کمی با وقار تر در مقابل پسری که دوستشان دارند رفتار کنند. طوریکه انگار تفاوتی با زمانیکه دوستش وارد شده ندارد... هری به افکاری که در ذهنش بود و قابلیت اینکه تا این حد می توانست افکار و رفتار دیگران را بخواند لبخندی زد و به سمت میزی که رون هرمیون و جینی

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

دورس نشسته بودند و داشتند کتابهایشان را می خواندند رفت. هر میون از قرار معلوم عینکی شده بود. عینکش را کمی پایین آور و از بالای عینک مستطیل شکلش به هری نگاه انداخت!

- شب بخیر هری!

- شب بخیر بچه ها... رون. جینی.

رون و جینی هم با رویی باز و بشاش به هری که مدت های زیادی بود که از آنها دور بود نگاه کردند.

- خوب رفیق تعریف کن! بابا چند وقته که به ما سر نزدی من که فکر کردم کم کم داری ما رو فراموش می کنی و قاطی بزرگان شدی!

- نه بابا رون! تو بهترین دوست منی.

جینی لحظه ای به شمع های رو سقف نگاه کرد.

هری که از گوشه ی چشمش متوجه تغییر نگاه جینی شده بود حرفش را تصحیح کرد و گفت:

- البته بهترین دوست پسر من!

هری بدون اینکه نگاهش را تغییر دهد از گوشه ی چشمش متوجه شده که جینی که انگار یک مرتبه به شمع های جادویی روی سقف علاقه پیدا کرده بود به او نگاه کرد! هری در دلش خوشحال بود... خیلی خیلی خوشحال... بهترین دوست هایش را بعد از مدت ها کار فعالیت و خستگی یک بار دیگر کنارش داشت.

- هری میشه یک نگاهی به این طلسم بیاندازی! من نمی تونم به هیچ وجه اونو بکار ببرم!

هری به کتاب نگاه کرد.

طلسم خاطرات (سطح متوسطه: فقط توسط افراد متخصص انجام گیرد)

طلسم خاطرات یکی از طلسم های ساده اما خطرناک است و بی دقتی در انجام آن باعث پیدایش عوارض بدی می شود. سه نوع طلسم فراموشی داریم:

۱- طلسم فراموشی که با این طلسم بخشی یا همه ی خاطرات یک شخص را پاک می کنیم.

۲- طلسمی که به وسیله ی آن خاطره ی یک شخص را بررسی می کنیم (خود سه حالت دارد)

۳- طلسمی که به وسیله ی آن خاطره ای کاذب را وارد ذهن کسی می کنیم بدون اینکه متوجه تقلبی بودن آن شود (نیاز به مهارت شدید ذهنی دارد)

۱- طلسم فراموشی: برای اجرای این طلسم نیاز به مهارت و قدرت ذهنی بسیار بالایی دارید. قبل از

اینکه کسی را طلسم فراموشی کنید به نکات زیر توجه نمایید:

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هدف از پاک کردن حافظه ی شخص چیست؟ شخص مورد نظر بیماری روانی نداشته باشد. و آیا نمی توان با صحبت کردن مسئله را حل کرد؟ اگر هنوز هم مصمم بر پاک کردن ذهن هستید مراحل زیر را انجام دهید و مطمئن شوید که این مراحل را در کنار یکی از اساتید وزارت خانه انجام می دهید. تا از بروز صدمات احتمالی جلوگیری شود:

۱- به خاطر ای که می خواهید از ذهن شخص پاک کنید فکر کنید و یک تجسم کلی کافی است.
۲- تصور کنید که خاطرات بصورت موجی سفید رنگ از ذهن شخص دور و به طرف چوب شما کشیده می شوند.

۳- اگر مراحل بالا را خوب انجام داده باشید برای لحظه ای چوبتان سفید می شود و باید بلافاصله چوبتان را بصورت مدور همانطور که در شکل می بینید تکان دهید تا خاطرات در فضای کیهانی محو شوند.

تذکر: اگر مرحله ی آخر را خوب انجام ندهید ممکن است دچار حملات شدید خاطرات شخص و توهم برای مدت ۳ ساعت شوید.

خوب چندان هم سخت نبود هری این طلسم را بلد بود. یعنی این طلسم از اون طلسم هایی نبود که نا خود آگاه در ذهنش باشد بلکه قبلا یعنی تابستان زمان تعطیلی توی کتابی که لوپین و سیریوس به او هدیه داده بودند خونده بود. مراحل کار را به طور کامل برای دوستانش توضیح داد. رون به هری متعجب می نگریست!

- خیلی قشنگ توضیح می دهی هری! تو واقعا یک معلم به دنیا آمده ای.
- ممنون رون... من واقعا خیلی دوست دارم به کسی چیزی را که می دانم بیاموزم!
- مگر چیزی می شود که تو ندانی هری؟
- مطمئنا جینی! چیزهای بسیاری هستند که انسان های پاک نهادی مثل دامبلدور و گودریک گریفیندور (هرمیون یک لحظه با شنیدن گودریک اخمش در هم رفت) هم به سراغ آنها نرفته اند! خیلی زیاد. آنقدر زیاد که از تعداد دانش آموزان تمام تاریخ هاگوارت بیشتر است! وقتی در نظر بگیری که هر فردی مثل اسنپ می تواند طلسم هایی تاریک مانند سکتوم سمپرا کشف کند می توانی به عمق حرف من پی ببری.
- چرا هری ما نمی توانیم از سکتوم سمپرا یا طلسم هایی مانند طلسم های شکنجه گر علیه خود مرده خورها استفاده نماییم!
- فرق ما با آنها چی می شود؟ زمانیکه ما داریم با انسان هایی مبارزه می کنیم که طلسم هایی منفی اخلاقیات را بکار می برند و خود ما داریم از اون طلسم ها علیه خودشان استفاده می کنیم

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

پس فرق ما و آنها در چیست؟ یکی باید ما را تنبیه کند! اینطور نیست؟ بگذار بیشتر توضیح بدهم هرمانی! سکتوم سمپرا را در نظر بگیر! شاید در وهله ی اول این طلسم برای ادایش نیاز به هیچ احساس شوم و نفرتی نباشد. اما نتیجه ای که دارد چیست؟ این طلسم یک بار شکم مالفوی را درید! اگر من از چیزی مثل طلسم تاول زن یا چیزی حد اقل خفیف تر استفاده می کردم آیا نمی تونستم اونو خلع سلاح کنم؟ مطمئنا می تونستم! اما من نا دانسته طلسمی را بکار بردم که هیچ آگاهی نسبت به آن نداشتم! این می تواند خطر آفرین باشد... انسان باید عادت کند تمام حرکاتش در زندگی درست باشد! کسی که بدی را با بدی جواب می دهد دست آخر خود باید مجازات شود... منظورم افرادی مثل بارتی کوچ است.

هری دید که دوستانش دارند حرفش را تجزیه تحلیل می کنند. هر میون آخرین حرف هری را هم به حافظه اش سپرد و لحظه ای تامل کرد و حرف هایش را جمع بندی کرد.

- من دیروز یک طلسم از خودم اختراع کردم و دوست دارم شما رو هم از اون آگاه کنم. فرض کنید چند مرده خور شما رو محاصره کرده است و شما ابتکار عمل را مطمئنا لحظه ای از دست خواهید داد. نمی توانید در یک لحظه همه را طلسم کنید پس چه بهتر است لحظه ای همه آنها را دست به سر کنید! فقط لازمه که چوبتونو یک دور بچرخونید و تو ذهنتون بگوید **لیزارو** نگاه کنید.

هری چوبش را لحظه ای چرخاند و چشمش را بست و در ذهنش گفت الیزارو. یک صدم ثانیه نوری خیره کننده از چوبش خارج شد. رون هر میون و جینی لحظه ای دست هایشان را جلوی چشمانشان آوردند و سه الی چهار ثانیه بعد به هری نگاه کردند وقتی هری مطمئن شد که بینایی آنها به حالت عادی برگشته گفت: می بینید این کار باعث می شود که ضمیر نا خود آگاه شما به کار بیافتد و عکس العمل متفاوت و بی موقعی انجام دهد... مثلا گرفتن دستتان جلو چشم هایتان.

جینی می خواست چیزی بگوید که یکی از تابلو های توی اتاق فریاد زد:

- هری پاتر هر چه سریعتر به اتاق پروفیسور مک گوناگل بروید... موقعیت اضطراری است! هری از جایش بلند شد. تازه می خواست برای دوستانش در مورد حوادث آنشب بگوید. به سمت حفره رفت. دانش آموزان اندک باقی مانده در دیر به هری نگاه می کردند.

پایان فصل چهارده

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

فصل پانزدهم

هیک استریت

Hick Street

با خارج شدن از دیر گریفیندور بر سرعت خود افزود... تقریباً می دوید. از پله های یکی در میان می پرید و به سمت طبقه ی هفتم پیش می رفت. روبروی مجسمه ی ایستاد و رمز عبور را که **هاوس پیگ** بود را گفت. مجسمه کنار رفت و هری وارد اتاق مدیره شد. مینروا با ورود هری از جایش با اضطراب برخوردار است.

- چی شده مینروا؟

مک گوناگال بی درنگ گفت:

- نیم فرود!

- تانکس؟ چی شده؟ اتفاقی برایش افتاده؟

- غیث زده! تو کجا بودی هری؟ من یک ساعته دارم همه جا برایت پیام می فرستم. تنها جایی که احتمال نمی دادم دیر گریفیندور بود!

- خوب من داشتم کار مهمی می کردم و بعد از کارم اتفاقی به دیر رفتم ... حالا مهم نیست تعریف کن ماجرا از چه قرار است؟ سر ماموریت غیث زده؟

- دو ساعت پیش آرتور می ره به هیک استریت تا شیفتش را با تانکس عوض کند که متوجه می شود تانکس نیست! اول با ریموس تماس می گیرد. اما ریموس هم هیچ خبری از او نداشت! تا الان همه جا رو دنبال او گشتیم اما نتونستیم پیدایش کنیم... ریموس تا چند دقیقه دیگه می آید.

- بقیه ی نگهبان ها کجا بودند؟ منظورم برادران ویزلی است!

- مولی با اونها کار داشت و اونها رفتند به خونه تا هم یکم استراحت کنند و هم ببینند که مولی چه کارشان دارد!

- استراحت کنند! مولی کارشان داشت.

هری عصبانی به نظر می رسید! مینروا با هراس داشت هری را تماشا می کرد. چیزهایی عجیبی در مورد هری در حال اتفاق افتادن بود... علی رغم اینکه در حال انفجار از خشم بود اما به زحمت لبانش را به هم می فشرد انگار می خواست جلوی حرف زدن خودش را بگیرد. به سختی و با فشار در حالیکه سعی می کرد خشمش را انتها فرو دهد گفت:

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- مولی فکر می کند کیست؟ پسرهایش چی فکر کردند! باید در اولین فرصت اونها را تنبیه کنم. فرقه به چه روزهایی نزدیک شده است... (هری رویش را برگرداند و به پنجره نگاه کرد) اگر حرف رهبر گروه اطاعت نشود اختیار کار از دست همه خارج می شود. (دوباره به مک گوناگال نگاه کرد).
- اما هری! مولی خیلی نگران فرزندانش است!
- به من نگو که من نگران شما نیستم! به من نگو که دل من از سنگ است! ما در راهی گام برداشتیم. در راه اهدافمان. زندگی و مبارزه هایش جای انسان های ضعیف و ترسو نیست!
- هری اینرا با بی رحمی گفت. خشم در رگ هایش کم کم داشت فرو می نشست!
- حالا برای چی اون کوچه ی متروک برایت مهم است؟ مگر چیزی غیر از قبرستان جادوگر ها آنجاست هری؟
- مثل اینکه متوجه نیستی مینروا! یک بار من گفته بودم که اون کوچه برای من از وزارت جادوگری اهمیت بیشتری دارد. متوجه نشدی؟ بگذار اینطور بگویم! هیچ کدام از شما احتمالا نرفته به گورها سر بزنند؟
- گورها؟ چه چیز در مورد گورها باید مهم باشد؟
- مینروا ولده مورت بعد از دست دادن اکثر پیروانش مستقیما به فکر تشکیل گروه دیگری از مرگ خورها می افته! در این شکی نیست! اما با خودت فکر نکردی که چقدر خوب میشه اگه اون بتونه گروهی از بهترین اینفیری های جادوگر را برای خودش و تحت کنترلش داشته باشد؟
- در اتاق مدیر باز شد و ریموس لوپین پیر و خسته که رنگی به چهره دیگر نداشت وارد شد.
- اینفیری ها! قبرستان! ریش مرلین.
- ریموس اینرا گفت و همانجا جلوی در خشکش زد!
- هری که هنوز ایستاده بود برگشت و به سمت لوپین رفت.
- بله ریموس! نیرومند ترین ارتش از اینفیری ها! حالا عزیزان از دست رفته ی ما از قبرها بلند شده اند تا با ما پیکار کنند! بیا ریموس باید همین الان جایی برویم!
- من باید چه کار کنم هری!
- تو مینروا سریعا باقی اعضای فرقه را خبر کن.... همشون رو. بگو همه هر پستی که دارند چه برای فرقه یا برای وزارت خونه همین الان رها کنند و به هاگوارت بیایند. تا زمانیکه دستور بعدی را ندادم هیچ کس حق ترک هاگوارت را ندارد. رینولد را صدا کن و بگو در اولین فرصت پیروان سفید را به هاگوارت بیاورد. بعد وزارت خونه را خبر کن و بگو به

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

درخواست هری پاتر به یک گروه بیست نفری از از آرورها همین لحظه تو هاگوارت نیاز داریم. حتی به دیر گریفیندور برو و به هرمیون گرانجر بگو که اعضای **دی. ای** را بصورت آماده باش نگه دارد. درنگ نکن مینروا!

مینروا به سرعت قلم پرش را برداشت و تند و تند رویش می نوشت. بعد آنرا به پای ققنوسی که هری چند روز پیش برای یاری فرقه از **خانه ی سفیدش** آورده بود بست. ققنوس لحظه ای بعد غیب شد. وبجای آن پری روی ها شناور شد. مینروا با هراس به سمت در اتاقش نگاه کرد. هری و ریموس رفته بودند. و کلی کار داشت که باید انجام می داد!

هری به محض خارج شدن از درهای قلعه و ورود به حیاط بزرگ پاتروناسی به سمت کلبه ی هگرید فرستاد و با بعد با آخرین سرعتی که داشت با ریموس لوپین به سمت دروازه های هاگوارت دویدند. وقتی از دروازه های هاگوارت خارج شدند هری با سرعت بدون اینکه برای لوپین توضیح دهد دستش را گرفت و درست روبروی قهوه خانه ی کله ی خوک آپارت کرد. با سرعت وارد شد و به سمت قهوه خانه دار پیر و به نظر کج خلقش رفت. در گوشش چیزی گفت و رو به لوپین کرد و گفت:

- **هیگ استریت** ریموس.

هری با گفتن این کلمه درست جلوی چشم های متحیر کافه خانه دار... و مشتری هایش غیب شد. ریموس لوپین هم به سرعت غیب شد. آخرین چیزی که ریموس دید این بود که کافه خانه دار با تمام سرعتی که می توانست از قهوه خانه اش خارج شد. وقتی در قبرستان ریموس ظاهر شد. می تونست سایه ای را ببیند که با سرعت به سمت دروازه های قبرستان می دوید خواست افسون به سمتش بفرستد که متوجه شد اون هریست. پس او هم با دو چندان سرعت به سمت هری دوید. هری داشت تند و تند از روی قبرها می پرید و از کنار درخت های تاریک و شوم که با هر حرکت باد حرکتی و غژ غژی شوم می کردند رد می شد. داشت به سمت انتهای قبرستان که با پرچینی از قبرهای دیگر جدا شده بود می رفت. قبرهای بلااستنا گشوده شده بودند و رد پاهایی اسکلت مانند روی خاک های نرم روی زمین برجا مانده بود. هری می خواست از روی یکی دیگر از قبرها بپرد که ناگهان دستی استخوانی مانند پایش را گرفت، تعادلش بهم خورد و با صورت به زمین خورد. اما قبل از اینکه حتی لحظه ای برگردد و دقیق نگاه کند بی اختیار وردی را خواند و سر مرده ای که پایش را چسبیده بود در هوا به پرواز در آمد... هری سر را می شناخت. سر کینگسلی شکل بوت بود که دو هفته پیش توسط مرده خورها پاهایش قطع شده بود و بر اثر شکنجه ی بسیار مرده بود!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- متاسفم کینگسلی عزیز! اما تو الان دیگه آنقدر جایز نیست که فکر نکنم اهمیتی به این بدنت بدهی!

هری با حرکتی انفجاری دوباره برپا خواست و به مسیرش ادامه داد. می تونست پشت سرش صدای نفس های ریموس لوپین را بشنود که دنبالش می آمد.

هری به ناگاه ایستاد و لوپین هم پشت سرش ایستاد. پیکر زنی به قبری که زیر نور ماه سفید بود غرق در خون تکیه داده شده بود.

ریموس فریادی کشید و به سمت زن دوید:

- نه!!!!

هری رویش را برگرداند و به سایه هایی که داشتند از میان درختان در دور دست می دویدند و از قبرستان دور می شدند لحظه ای نگاه کرد. چشم هایش را بست و سعی کرد خشمش را کنترل کند تا کنترلش از دست نرود. برگشت و به قبر گودریک که تانکش را به اون تکیه داده بودند نگاه کرد. روی قبر با خون نوشته شده بود!

هدیه ای به هری پاتر، منتظر نفرات بعدی باش.

از طرف شاهزاده ی دورگه و لرد ولده مورت.

هری چوبش را به سمت قبر گرفت و خون را از روی قبر سفید گودریک گریفیندور پاک کرد. به ریموس لوپین نگاهی کرد. انگار بر بار تقصیرهایش افزوده شده بود... اما حالا زمان این بچه بازی ها نبود. دست هایش را به سمت پیکر گودریک گریفیندور که همانطور با عظمت و مقدس درون گورش که سنگ های قبرش را کسی دریده بود گرفت و به ریموس گفت که خود و تانکس از اونجا دور شوند.

ریموس در حالیکه هری دست هایش را هنوز به سمت پیکر گودریک گرفته بود پیکر بی جان و غرق خون تانکس را در آغوش گرفت و از اونجا دور کرد. درست وقتی که فاصله ی کافی برقرار شد ریموس صدایی ماورایی و غیر زمینی از پشت سرش شنید. در حالیکه هنوز تانکس را با دست هایش گرفته بود برگشت و دید که هری را شعله هایی آبی رنگ احاطه کرده اند. و شعله های به سمت قبر می روند زمین زیر پاهایشان می لرزید. هر لحظه صدای هری شیب و فراز جدیدی می گرفت.

سامرون گیدئون فیزو الیزه دیفا!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

همه چیز پایان یافت. مقبره ی گودریک سالم و نو پیچیده در حالهای آبی درست سر جایش قرار گرفته بود. هری رو به مقبره گفت: تا ابد دستان پلید هیچ انسانی نمی تواند پیکر مقدس تو رو تصاحب کند... آسوده بخواب پدر بزرگ!

بعد هری با سرعت به سمت ریموس آمد. ریموس زانو زده بود و داشت آرام اشک می ریخت. تانکس هنوز در دستانش بود. هری لوپین را کنار زد و تانکس را از دستانش گرفت و بعد با سرعت به سمت قبری بزرگ دیگر که عکس ساحره ای با عظمت بر روی قبرش حک شده بود رفت. این قبر هم سفید بود و زیر عکس نوشته شده بود هولگا هافل پاف. هری با احترام جسد تانکس را در جای خالی قبر گذاشت و چوبش را تکانی داد. خاک به قبر وارد شد و سنگ روی قبر شکل خود را یافت. هری که عرق تمام صورتش را علی رغم شب سرد قبرستان پوشیده بود به سمت لوپین دوید و گفت: ریموس پاشو... امشب شب انتقام است! انتقام غذای است که باید سرد آنرا سرو کرد.

لوپین از جایش بر خواست. هری به او نگاه می کرد. اشک هایش را با گوشه ی ردایش پاک کرد. مخلوط خون و اشک بر روی صورت رنگ پریده و مصمم لوپین چهره ای با شکوه به او داده بود!

- چوب سازی روبرت! لوپین.

هری بار دیگر غیب شد و پشت سرش لوپین غیب شد. هری درست وسط مغازه ی چوب سازی اولیوندر که حالا مدتی بود که توسط فرزندش روبرت اداره می شد ظاهر شد... دیر شده بود! تمام مغازه در هم ریخته و خالی بود. چوب های زیادی روی زمین ریخته بودند و بسته های خالی زیادی که جای چوب های جادوگری بود این طرف و آنطرف ریخته شده بودند. هری روبرت را دید که وسط مغازه بی جان افتاده بود. می تونست از نور سبزی که از پشت سرش از پنجره می تابید متوجه شود که چی اتفاقی افتاده اما روی پیش خون مغازه باز هم با خون نوشته شده بود!

برای خوشحالی هری پاتر! منتظر باش.

لوپین همان لحظه ظاهر شده بود و داشت موقعیت را بررسی می کرد و چوبش را به اینطرف و آنطرف می چرخاند. هری بی اختیار خودش را بر روی یکی از صندلی ها پرت کرد. از روی درد آهی کشید. اگر آنشب دنبال بونز نمی رفت می تونست به موقع تر عمل کند. حالا دیگه هیچ کاری از دستش بر نمی آمد جز انتظار... اونهم پشت دروازه های قلعه ی هاگوارت!!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

ساعتی بود که هری و لوپین بازگشته بودند به هاگوارت. هری به تمامی اعضای فرقه دستورات لازمه را داد. اسکریم ژور هم در همان لحظه در حال سازماندهی آرورهایش بود. دور تا دور قلعه هگرید به دستور هری بر روی دیوارهای دور محوطه ی قلعه آتش افروخته بود. هری وقتی همه را سازماندهی کرد به سمت تابلوی دامبلدور دوید که داشت با تحسین به هری و دستوراتش نگاه می کرد!

- آلبوس؟

- بله هری؟

- میشه بگویی که هسته مرکزی هاگوارت کجاست؟ یعنی چطور میشه برای محافظت از قلعه طلسم های دفاعی خود را بگذاریم؟

- توی قفسه ای توی اتاق خواب! طبقه ی بالا. پشت تابلوی زیمونس حيله گرا!

- ممنون آلبوس!

آلبوس هم با احترام سرش را به نشانه ی احترام برای هری گرفت و گفت: هری.

هری برگشت و به سمت مکان آدرس داده شده رفت. پشت تابلوی زیمونس حيله گرا هری ماکتی از هاگوارت و کلیه ی مناطق در ابعاد ۱ در ۱۰۰۰۰ دید آنرا برداشت و آمد پایین روی میز مک گوناگال گذاشت... همه به هری نگاه کردند که چوبش را به سمت ماکت گرفته بود و تند و تند اخگر هایی از چوبش وارد ماکت می شد. حتی مامورین وزارت خانه! وقتی هری کارش تمام شد و نفسی از روی خستگی کشید مک گوناگال گفت:

- چه کار کردی هری؟

- اگه به بیرون از هاگوارت برویم نتیجه را خواهیم دید!

همه از پنجره های اطاق مدیره بیرون را نگاه کردند. لشکر اینفیری های ولده مورت که کیلومتر ها آنطرف تر داشتند آرام آرام نزدیک می شدند. به یک باره متفرق شدند و به هر طرفی غیر از هاگوارت می دویدند. همه حاضرین در اتاق از تعجب دست به دهان شده بودند.

- میشه دقیق بگویی چه کاری کردی هری؟

اینرا روفوس اسکریم ژور با احترام پرسید.

هری که متوجه اشتباهش شده بود که نباید جلوی دیگران راز هاگوارت را لو می داد تنها گفت: قلعه نورانی شده است و اینفیری ها از نور می ترسند!

هری دید که لودو باگمن میان وزارت خونه ای ها چطور چشمش بصورت بدی به سمت ماکت هاگوارت چرخید و نگاهش را از هری دزدید.

- هگرید الان وقتشه!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

هگرید به نشانه ی تایید سرش را تکان داد و از اطلاق به سرعت خارج شد. هری هم پشت سرش از اطلاق خارج شد. هگرید به سمت لوپین و چارلی که سوار ارابه ای که بسته به هشت تسترال بود رفت و به آنها دستور پرواز داد. بار ارابه گوله های آتشین بود هری هم سوار جارویش (فایر بولت، گلوله ی آتشین) شد و تا آنجایی که می توانست با سرعت دنبال تسترال ها راه افتاد. هگرید هم بر روی موتور پرنده ی سیریوس سوار شده بود و داشت پشت سر آنها می آمد. لوپین و چارلی کارشان را شروع کرده بودند و داشتند گلوله های آتشین را پایین می انداختند. اینفری ها جیغ و فریاد می کشیدند و طلسم هایی به سمت آنها می فرستادند. صحنه ی ترسناکی شده بود. هری می چرخید و از میانه ده ها اخگر سبز رنگی که به سمتش می آمدند جا خالی می داد. چوبش را در هوا معکوس می چرخاند یا تو هوا می ایستاد و می چرخید. با هر ترفندی که توی کودیچ یاد گرفته بود از دست بلاجر ها بگریزد آنجا داشت از دست افسون های مرگ می گریخت. در همین لحظه که هگرید داشت با سرعتی بسیار زیاد به سمت هری می آمد و طلسم های مرگ به موتورش برخورد می کردند. هری توانست فریاد ققنوس ها را بشنود که از سمت شمال داشتند به سمت آنها نغمه خوانان نزدیک می شدند. اینفری ها از ققنوس ها نمی ترسیدند اما باعث ایجاد آرامش در دل هری و یارانش بودند. هری متوجه سه تا از موجودات ابداعی رینولد شد که خودش بر روی دوش یکی از آنها سوار بود! از دهانشان آتش بیرون می دادند و به گاوهای آتش خوار ولده مورت یورش می بردند. هری دید که جادوگری قوی هیکل که می دانست باید بدون شک سالاز اسلیترین باشد طلسمی به ارابه ی چارلی و لوپین برخورد و نیمی از آنها نابود کرد و باعث شد باقی گوی های آتشین هم به یکباره به زمین بریزند.

- همه عقب نشینی بکنید.

لوپین، رینولد، هگرید و چارلی به سمت قلعه چرخیدند و پرواز کردند. پشت سرشان هنوز طلسم ها بی هدف به سمت آنها می آمدند. فعلا موفق شده بودند یک روز کامل حمله ی سپاه ولده مورت را عقب بیاندازند. تا شب بعدی که هری باید منتظر می شد ببیند که می خواهند چه بکنند! به لطف اقدام به موقع هری خطر سقوط هاگوارت عقب افتاده بود اما چیزی که از اهمیت فوق العاده ای برخوردار بود اقدامات بعدی هری و یارانش آنشب بود! باید هرچه زودتر همه مردم را به محل هایی امن راهنمایی می کرد. وقتی که زمین نشستند هری برای فرقه ی ققنوس وظایفشان را در مورد اینکه باید چطور جادوگران را به هاگوارت یا محوطه ی وزارت خونه هدایت کنند توضیح داد. و اینکه وظیفه ی سختی بر دوششان است چون هر لحظه ممکن است لشکر اینفری ها به هاگزمید و محله های دور ورش حمله کنند. هرمیون جینی و رون و

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

دراکو که انگار هرمیون او را هم صدا کرده بود به همراه گروه مصممشان داشتند تو راهرو کشیک می دادند وقتی هری را دیدند خواستند ازش درخواست کنند که باهانش بیایند و کمک کنند. هری لحظه ای تامل کرد و بعد جواب مثبتش را به آنها داد. یاران هری از قلعه خارج شدند و در یک لحظه ی مشخص هم باهم به مکان هایی که دستور یافته بودند آپارات کردند. هری به دوستانش گفت که پا به پای او بیایند. آنها وارد کوچه ی اول شدند و به هری چوبش را بر روی گلویش گرفت و بعد با صدایی که بسیار بلند شده بود فریاد می زد و مردم را صدا می کرد. جادوگرها همانطور با لباس های خواب و زیرشان از خانه هایشان بیرون می آمدند و دوستان هری دستورات لازم را به آنها می دادند. کوچه ی اول جینی مامور اطلاع دهی شد هری به سمت کوچه بعدی دوید کوچه بعدی رون بعدی هرمیون و کوچه ی آخر دراکو و خود هری... هری در دلش آرزو کرد که اعضای دیگر فرقه کارشان را به خوبی انجام دهند. اما به ناگاه طلسم سبز رنگی را دید که از پشت یکی از ساختمان ها به آسمان رفت.... دراکو مراقب باش رسیدند. بچه های دیگه رو هم صدا کن و زودتر به هاگوارت بروید.

هری خودش بر خلاف دراکو به سمت آنطرف کوچه دوید. سر کوچه آرام سرش را از گوشه ی دیوار سرک کشید تا ببیند وضعیت چطور است که در جا میخکوب شد. شاید صد ها اینفیری داشتند طلسم های مرگ به سمت مردم که ماموریت بیدار کردنشان با چارلی بود می فرستادند. ترس سرتاسر وجود هری را گرفته بود.... هیچ کاری از دستش بر نمی آمد... هزارن طلسم با حضور هری در انجا به طرفش فرستاده خواهد شد. بی شک جا در جا می مرد! رعشه گرفته بود و قوت بسیار زیاد فکر کردنش به یکباره با دیدن آن صحنه ازش رخت بسته بود. هری می تونست صدای فریاد های مردم را بشنود که جیغ می کشیدند و خاموش می شدند. نمی تونست مثل بزدل ها بخاطر ترس آنجا بماند و انسان ها را فراموش کند... چارلی رو! پاهایش را که می لرزید نفرین کرد و بی باکانه به آغوش ترس رفت. نگذاشت ترس اندامش را از کار بیاندازد. چرخید و چوبش را شعله ور کرد. آتش از چوبش خارج می شد و بصورت دایره وار دورش را می پوشاند. لحظه ای بعد با درایت غیب شد و در مکانی دیگر کمی آنطرف تر در حالیکه آتش هنوز از چوبش می آمد ظاهر شد. دوباره چرخید و غیب شد. چندین بار این کار را کرد تا مطمئن شد که اینفیری ها حرکتشان کند شده. بعد یک جا ایستاد و چوبش را به سمت یکی از ساختمان های چوبین گرفت. لحظه ای سکوت کرد و تمرکز کرد و بعد فریاد زد:

فین اکسپلوزیا!

خانه ی چوبین که در مسیر راه باقی اینفیری ها بود منفجر شد و آتشش به خانه های مجاور زبانه کشید. مردم اندک باقی مانده که جرئت پیدا کرده بودند باقی اینفیری ها رو با آتش دور

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

کردند. چارلی و هری در آن واحد همدیگر را دیدند و چوب هایشان را به سمت هم گرفتند و هر دو بدون درنگ دو طلسم میخکوب کننده از دو جهت به سمت هم فرستادند. طلسم هری از کنار چارلی گذشت و به اینفری پشت سرش برخورد کرد و طلسم چارلی هم به یکی دیگر از اینفری ها که نیمه سوخته بود و چوبش را به سمت پشت هری گرفته بود خورد. هر دو به پشت سرشان نگاه کردند و لبخند بی رمقی زدند. هری در حالیکه مردم باقی مانده را یک صف می کرد به آنها گفت که عقب عقب گام بردارند و همه با هم سیل آتششان را جلو نگاه دارند. زمانیکه هری مطمئن شد که سه کوچه ای را که اینفری ها از آنها راه نفوذ داشتند را بسته است رو به جمعیت فریاد زد که هرچه سریعتر به هاگوارت آپارات کنند. مردم یکی پس از دیگری غیب شدند. هری چند مرد و زن را دید که دست بچه های کوچکشان را گرفته اند و آنها را هم با خود غیب کردند. هری دید که فقط و خودش و چارلی غیب نشده اند.

- بدو چارلی! باید مطمئن شویم که بقیه کارشان را به خوبی انجام داده باشند!

همینکه برگشتند تا به سمت انتهای کوچه بدونند از بالای سرشان صدای شوم جیغ پرنده های شوم ولده مورت را شنید که داشتند به سمت کوچه های دیگر می شتافتند. هم زمان می دید که از کوچه های پشتی چند طلسم قرمز و رنگ به رنگ به سمت پرنده ها فرستاده می شود. درست به موقع هیپوگریف ها به رهبری هگرید وارد میدان شدند و گاوهای آتش خوار و پرنده های عجیب دیگر را لت و پار می کردند.... برای هری عجیب بود اما هیچ وقت نمی دانست که یک هیپو گریف می تواند اینقدر خطرناک باشد!

- خوب بچه ها کارتان تمام شد به هاگوارت بروید.

- هری هرمانینی نیست! (رون اینرا گفت)

شما بروید من هرمانینی را پیدا می کنم! همین حالا!

دوستان هری و متحدانش به دستور ناچاراً گوش کردند و ناپدید شدند. هری برگشت و با خود گفت حالا چی؟ کجا باید دنبال هرمیون می گشت؟ که ناگاه صدای دراکو از پشت سرش او را به خودش آورد: هری. کار من تموم شد!

- هرمیون را ندیدی؟

- گرانجر داشت اونوری فرار می کرد! نمی دونم چی دنبالش کرده بود ولی پشت سرش هی افسون می فرستاد... آخرین چیزی که دیدم این بود که پشت اون کوچه غیب شد. هری به سمت دراکو دوید.

- با من بیا.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

چند کوچه آنطرف تر چند تا از شیاطین جنون و گاوه‌های آتش خوار و آکرومنتیولا ها داشتند به خانه ها کوچه ای که باید آرتور ویزلی صاحبانش را با خبر می کرد حمله می کردند. هرمیون در حالیکه بدن زخمی آقای ویزلی را کشیده بود و پشت بوته های باغچه ی یک ساختمان پنهانش کرده بود داشت پشت بوته ها اشک می ریخت... از ترس خودش را کثیف کرده بود... درست کمتر از سی سانتی متر آنطرف دیوار نازک باغچه می تونست عبور نفس های سرد شیاطین جنون را احساس کند. چند آکرومنتیولا داشتند مردم را می دریدند و به ساختمان ها حمله می کردند. صدای شکستن شیشه آمد و هرمیون بالای سرش را نگاه کرد و به موقع دستش را بالای سرش گرفت تا خرده شیشه ها تو چشمش نیافتد. یک دختر بچه رو از شیشه ی خانه پرت کرده بودند بیرون و درست چند متر آنطرف بوته ها آن جانواران پلید در حال تکه تکه کردن گوشت بدنش بودند. هرمیون می لرزید و از ترس کرخ شده بود. چوبش روی زمین افتاده بود و حتی نمی توانست دستش را طرف چوبش دراز کند. دست دختر بچه جلوی بوته پرت شد و هرمیون توانست فقط انگشتانش را ببیند. حرکتی عصبی کرد و صورتش تیکی برداشت... نمی تونست هیچ حرکتی بکند. صدای راه رفتن یک عنکبوت بزرگ را می توانست درک کند. صدای بوییدن یک درست چند سانتی متر آنطرف تر داشت صورت می گرفت. بوی گندی از دهان آن جانور درست پشت بوته ها به مشام هرمیون رسید. بوی تعفن مرده. بعد دست قطع شده ی دخترک کشیده شد و جانور آنرا برد تا بخورد. صدای جیغ مردم توی گوش هرمیون دنگ دنگ می کرد. به دیوار سرد و نم زده ی خانه که از چوب سفید بود تکیه داد. بدنش بی اختیار بالا و پایین می شد. جلوی چشم های بازش درست روبرویش از روی پرچین کوتاه می توانست اینفیری ها را ببیند که به جمع موجودات اضافه شدند. فقط می توانست نگاه کند. حتی نمی توانست دعا کند. صداهای فریاد های سه مرد از دور دست ها می آمد. صدای یکی از اونها عظمت خاصی داشت. طنینش در تمام کوچه می پیچید. شعله های آتش آنطرف پرچین کوتاه کل عرض خیابان را پوشانده بود. هرمیون روبرویش هری را می دید که به همراه چارلی و دراکو به موجودات شریر می تازد. در دستان هری شمشیری براق و آب دیده نیز بود که خون از آن می چکید. می خواست فریاد بزند و هری را صدا کند. اما گلوش گیر کرده بود.

- ه ه ه هر هر ... هر رری ه... هر هر هری.

صدایش ضعیف و تکه تکه بود... بی فایده بود! اصلا قدرت نداشت تا هری را صدا کند. چشم هایش را بست. صداهای آن مرد که می خواست صدایش کند تو ذهنش به او قدرت می بخشید. هر لحظه احساس قدرت بیشتری می کرد. انگار واقعا با عبور او از آن منطقه انرژی و شجاعت به هرمیون دوباره بازگشته بود. چشم هایش را باز کرد تا هری را صدا کند که ناگهان

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

روبرویش آنطرف پرچین قیافه ی رنگ پریده و بی حال یک اینفری را دید که داره به او نگاه می کند و چوبش را به سمت او گرفته است. مطمئن بود که دیگر کارش تمام است. اما در همین لحظه شمشیری را دید که در هوا می چرخید و گردن اینفری را از تنش جدا کرد. ثانیه این نگذشته بود که صورت نگران و رنگ پریده و باشکوه هری از آنطرف ظاهر شد. تمام انرژی دنیا انگار دوباره وارد تن هرمیون وارد شده بود... هر دو در آن واحد لبخند زد. و هرمیون از حال رفت. آخرین چیزی که شنید و درک کرد صدای هری بود که می گفت:

- بچه ها اونها اینجایند!

از خواب پرید... مدتی طول کشید تا همه چیز را به خاطر آورد... رون و جینی امیدوارانه کنار تختش نشسته بودند و داشتند به او نگاه می کردند.

- جینی برو و هری را صدا کن.

جینی از اطاق خارج شد. حالا رون توی اطاق مونده بود و هرمیون. رون از کنار چشمش اشکی بیرون آمد. آرام خم شد و دست هرمیون را که کنارش قرار داشت بوسید. هرمیون به ناگاه لرزید... احساس متفاوتی داشت... تا بحال این احساس را هیچ وقت تجربه نکرده بود.

- ما کجاییم؟ سنت مانگو؟

- نه هرمانی! تو هاگوارتزیم. اینجا اطاق خواب هری است! رون به در که نیمه باز بود اشاره کرد.

آنطرف در هرمیون می توانست صدلی ها رو ببیند.

- چند وقته من خوابم؟

- یک روز. یعنی فکر کنم خیلی زودتر از موقع مورد انتظار بهوش آمدی! پامفری می گفت که ممکنه دو الی سه روز طول بکشد!

هرمیون در حالیکه سرش را بر می گرداند با خستگی گفت:

- رون! مادام پامفری.

رون هم با لحن مهربان و تسلیمی گفت:

- خوب باشه بابا! مادام پامفیف. خوب شد!

هرمیون لبخند زد. فکرش هنوز مشغول هری بود. نمی دانست چرا اما واقعا بی خود وبی جهت به یک باره احساس متفاوتی نسبت به هری بعد از آن شب و آخرین لحظه ای که هری تو صورتش نگاه کرده بود پیدا کرده بود. پتو را روی سرش کشید. پتو بوی تن هری را می داد. در همین افکار بود که صدای قدم های چند

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

نفر را که داشتند طول کلاس را طی می کردند و به سمت هرمیون می آمدند به گوش هرمیون رسید. پتو را از روی سرش پایین کشید. و به در نگاه کرد. اول خانم ویزلی وارد اطاق شد و به سمت هرمیون دوید. پشت سرش فلور و بعد جینی آقای ویزلی و هری. هرمیون در حالیکه خانم ویزلی داشت او را از یک طرف و از طرف دیگر فلور می بوسید به صورت هری نگاه کرد که برایش چشمک زد (دو چشمش را لحظه ای بست و دوباره باز کرد- چشمک با دو چشم یک جور سلام کردن جادوگری است). هرمیون بی اختیار لبخندی زد. تنش کمی می لرزید. خانم ویزلی صورت هرمیون را برگرداند و داشت باهانش حرف می زد و اشک می ریخت ولی اصلا هرمیون متوجه نبود. هیچ حرفی نمی شنید و به فلور که لبانش تکان می خورد اما صدایش را نمی شنید هم اهمیت نداد. در حالیکه صورتش هنوز در دست خانم ویزلی بود و داشت از گوشه ی چشمش هری را نگاه می کرد لحظه ای فکر کرد زمان کمی کند تر شد. هری پاهایش را روی هم انداخته بود و روی یک صندلی کمی آنطرف تر نشسته بود. و به زمین خیره شده بود. غرق در افکارش! جینی کمی آنطرف تر داشت دزدکی به هری نگاه می کرد و سعی می کرد شبیه هری روی صندلی بنشیند و به نظر هرمیون چقدر ناشیانه داشت تقلید می کرد و اگر هری اینقدر در افکارش نبود بی شک متوجه رفتار اون می شد. جینی هنوز دزدکی داشت به هری نگاه می کرد. هرمیون که انگار زمان برایش لحظاتی بود ایستاده بود چشمش را برگرداند و رون را نگاه کرد که داشت امیدوارانه او را نگاه می کرد. رون دست هایش را دور پاهایش حلقه کرده بود و پاهایش را درون شکمش جمع کرده بود. درست است... رون همان انسان معمولی همانی بود که هرمیون می پسندید. هری پسری بود که زیادی عجیب و افسانه ای بود... اما رون همان کسی بود که باید از آن لحظه به بعد برایش ناز می کرد و بهش کمتر اهمیت می داد... یعنی همان اشفه های دخترانه ای که فقط برای دوستان عزیزشان می کنند. از آن لحظه به بعد رونالد ویزلی باید مدام فکرش او می شد و دائم منتش را می کشید و هرمیون علی رغم میلش باید او را سنگ روی یخ می کرد. کاری که جینی اصلا بلد نبود. جینی زیادی رک بود! زمان دوباره به حالت قبل خود برگشت. هرمیون به خانم ویزلی نگاه کرد.

- وقتی رون گفت چی شده و تو آرتور را با خودت کشیدی یک گوشه امن و مخفی شدید تا هری بیاید می دونی... من خیلی ناراحت شدم وقتی شنیدم تو بیمارستانی... تو مثل جینی برای من می مونی...

اشکی از گوشه چشم خانم ویزلی خارج شد. و دوباره هرمیون را بوسید. فلور حالا کنار بیل ایستاده بود. جینی داشت به هرمیون و مادرش نگاه می کرد... رون هم که اصلا انگار در عالم خودش نبود... هنوز زانوهایش را با دو دستش داخل شکمش گرفته بود و گوشه ی اتاق روی صندلی نشسته بود و در افکار خودش بود. هری بلند شد و به سمت هرمیون آمد.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- خوشحالم هرمیون که می بینم تا این حد سر حال آمدی! خوب استراحت کن که ما و همه به تو نیاز داریم
 - هری آنشب من ترسی را که تو همیشه برایمان ازش می گفتی را احساس کردم. نمی دونم. اما به تو حسودیم میشه!
 - گاهی اوقات انسان لازمه که کمی بترسد... من نمی گویم که اصلا نترسیدم هرمیون. من هم لحظه ای دست و پاهایم قفل شد. اما خوشبختانه به من هدیه هایی بسیار زیاد از طرف شجاع ترین انسان ها رسیده است... کلام آخر اینکه مهم نیست که انسان می ترسد... مهم این است که برای ترس اهمیتی قایل نشویم و ترس باعث نشود که از حرکت باز ایستیم!
- هری از اطاق خارج شد. هرمیون آنروز درس هایی عمیق آموخته بود! او و رون و خانواده اش در اطاقش داشتند گپ می زدند و هری از اطاق خارج شده بود و داشت به مصاف سخت ترین مشکلات و جنگ ها می رفت... .
- مهم نیست که انسان می ترسد... مهم این است که ترس باعث نشود که از حرکت باز ایستیم!**

پایان فصل پانزده

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

فصل شانزدهم

اولین سقوط

First fall

- هگرید پس اون شیر دالهایی که قرار بود بیابند کجا موندند؟
هگرید با پریشانی شانه هایش را بالا انداخت و یک تنه تنومندی را از زمین بلند کرد و به سمت دروازه های قلعه که در حال شکستن بود شتافت. گرواپ به سختی داشت طرف داخل قلعه به همراه ده بیست تا از جادوگرها که به او طلسم نیرو بخش می دادند در برابر حملات به دروازه ی هاگوارت مقاومت می کرد.

- رینولد ، چارلی پس اژدها ها کجا موندند؟

چارلی که اخگری قدرتمند از کنار گوشش گذشت خودش را روی زمین پرت کرد و رینولد فقط در جواب گفت که : نشد!

هری درمانده داشت به مامورین وزارت خانه و اعضای محفل ققنوس نگاه می کرد که سعی می کردند از بیش از ۲۰ جهت جلوی سقوط هاگوارت را بگیرند. هری به عنوان رهبر فرقه واقعا نمی توانست فکر کند. روفوس اسکریم ژور و مامورانش داشتند به شدت با مرده خورهای مجدد برخاسته ولده مورت که سوار بر جاروهایشان وسط هاگوارت نشسته بودند مبارزه می کردند. تمام دانش آموزان و خانواده هایشان و جادوگران از کار افتاده و زخمی پشت درهای قلعه کمین کرده بودند و چشم انتظار پیروزی هری و یارانش بودند. ارتش دی آ هم به رهبری هرمیون پشت درهای اصلی قلعه منتظر بودند. هری آرزو می کرد هیچ وقت کار به آنجا نکشد اما هر لحظه نیروهای قلعه در حال عقب نشینی به سمت قلعه بودند. شب بود و بجز نور آتش هایی که هگرید دور تا دور قلعه روشن کرده بود و نور قلعه که هری ترتیب آنرا داده بود و اخگرهای رنگ و وارنگ جادوگران نور دیگری نبود! حتی ماه هم پشت ابرهای بزرگ و سیاه پنهان شده بود. هری در حالیکه که یکی از مرده خورها را میخکوب کرد به جنگل ممنوعه چشم دوخت.... می توانست صداهایی بشنود! لحظه ای بعد جوابش را یافت ستارها داشتند چهار نعل به سمت او می آمدند. هر کدام کمانی آتشین بر دست گرفته و تیرهایی به سمت گاوهای آتش خوار و هیولاهای بی سر پرده ی ولده مورت می انداختند. بین رهبر گروه ستارها جلوی هری آمد و گفت:

- پیشگویی صورت گرفت... همین الان!

- خوب بین بگو! (هری دو طلسم دیگر به سمتی دیگر پرتاب کرد)

- آکرومبتیولاهای تو جنگل با جادوگر سیاه هم پیمان شده اند. مار بزرگ کشته شده و اونها دارند به سمت هاگوارت می آیند!! ما به همین خاطر به اینجا آمدیم!

- کار خوبی کردید.... همین جا مبارزه کنید! امشب شب سرنوشت است! شما باید

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

ناگهان هری حرفش را قطع کرد! اتفاق شومی افتاده بود! نوری که از قلعه می تابید ناگهان خاموش شد و کل حیاط هاگوارت و محوطه ی دورش در تاریکی فرو رفت. طلسم هری باطل شده بود.

هری بر روی چوبش پرید و یک راست به سمت پنجره ی راهروی طبقه ی هفتم شتافت با سرعت پنجره را شکست و وارد راهرو شد. چوبش را روی زمین باقی گذاشت و به سمت مجسمه ی دفتر مک گوناگال شتافت. هنوز رمز عبور را نگفته بود که در باز شد و لودوباگمن روبروی در ظاهر شد. هری بدون معطلی چوبش را زیر گردنش گذاشت و او را به سمت اطاق هل داد. لودوباگمن از پله ها عقب عقب بالا رفت. نگاه هری آتشین و مخوف بود! از چشم هایش آتش می بارید.... دفتر مک گوناگال خالی و مینروا بی حرکت روی زمین افتاده بود.... کمی آنطرف تر ماکت جادویی هاگوارت روی زمین افتاده بود و خرد شده بود. هری زیر لب طلسمی خواند. چوبش که به گردن باگمن چسبیده بود لحظه ای لرزید و بعد باگمن چند دور بدور خود چرخید و بالا رفت و روی زمین مثل سنگ افتاد. هری به سمت مینروا که بی حرکت مثل مرده روی زمین افتاده بود حرکت کرد اما ناگهان صدای هولناکی به گوشش رسید. به سمت پنجره دوید و دید که دروازه ی هاگوارت شکسته شد.

- بی فایده است هری اون مرده! هاگوارت به تو نیاز داره!

هری به قاب عکس دامبلدور نگاه کرد. و از پای جسد مک گوناگال برخاست و به سمت در خروجی رفت و در را پشت سرش بست! شمشیرش را با دست چپ از زیر شنلش بیرون آورد و با چوبش طلسمی خواند و در طول راهروها حرکت کرد و به پنجره های هاگوارت اشاره می کرد. هر پنجره یک به یک پشت سر هری نرده های فولادینش پایین می افتاد. و دورش را حباب هایی سفید رنگ می پوشاند. هری هفت طبقه را پایین رفت. تا به طبقه ی اول رسید که دانش آموزان ترسیده و والدینشان توی تالار اصلی منتظر بودند. یک راست به سمت هرمیانی گرانجر رفت و به او دستور داد که تمام قوای دانش آموزان را در هفت طبقه بالا تقسیم کند. هرمیون از کنار هری گذشت و به سمت دانش آموزان شتافت. هری به سمت آموس دیگوری رفت و گفت:

- آموس دروازه های هاگوارت شکسته شده اند... الان تنها امید ما خود قلعه است.... تو و تمام مردمی که اینجا موندند چوب هایتان را به سمت این در بگیرید. نگذارید به هیچ وجه هیچ جنبنده ای وارد هاگوارت شود!

آموس سرش را به نشانه ی تایید تکان داد هری بدون هر حرف دیگری به سمت درهای بزرگ تالار اصلی رفت و از آن خارج شد. پشت سرش درها با صداهایی تق و تقی دوباره قفل شد. هری در حیاط هاگوارت جهنم را با چشم های خود می دید! غول ها یکی پس از دیگری جادوگران را به این سمت و آن سمت پرت می کردند! اینفری ها طلسم های مرگشان را به سمت هر مامور وزارت خانه ای که میدیدند می فرستادند. آکرومنتیولا ها داشتند به سختی با ستارها مبارزه می کردند. شیاطین جنون هم همه روی سر یک جادوگر

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

قوی هیکل ریخته بودند. طلسم های پشتیبان اون جادوگر علی رغم تمام قدرتی که داشت نمی توانست حریف آن همه شیطان... هری به سمت روفوس اسکریم ژور شتافت و فریاد زد اکسپکتو پاترونوم. گوزن نقره ای او هم با نفیری از چوبش بیرون آمد و به بز کوهی نقره فام اسکریم ژور پیوست و شیاطین جنون را با کمک هم عقب زد. هری منتظر نشد به سمت ترول ها و غول های کوهستانی که داشتند بیشترین خسارت ها را به هاگوارت وارد می کردند دوید. یکی از غول ها قطعه ای بزرگ از دیوار ی قلعه را با آتشش رویش کند و به سمت هری پرت کرد. هری با انگشت شصت دست راست و چپش به ترتیب چوب جادوگری و شمشیرش را گرفت و بقیه ی انگشتانش را باز کرد. و فریادی عجیب بر آورد! صخره ی بزرگ با طلسم قدرتمند هری برخورد کرد و بجای اینکه منفجر شود مانند سنگی شد که داخل زه کمانی شده. به سمت غول بازگشت... غول را ده متر پرت کرد و خود صخره و غول روی ده ها اینفیری افتادند. یک دست خیس و استخوانی و رنگ پریده شانه ی هری را لمس کرد. هری امانش نداد و با شمشیرش سر از تن اینفیری جدا کرد. در همان لحظه یکی دیگر از اینفیری ها را درست سمت راستش که داشت از پشت به ریموس نزدیک می شد کله هوا کرد. چوبش را به سمت خیلی اینفیری ها که داشتند به دروازه نزدیک می شدند گرفت و آتش از چوبش بیرون جهید. هری ناچار شد که تل چوبی هایی را که هگرید برای اون لحظه آماده کرده بود آتش بکشد. آتش به آسمان می رفت و زبانه می کشید. اینفیری ها جلوی چشمانشان را گرفتند و عقب نشینی کردند. هری برگشت و به سمت دروازه که هنوز هر ثانیه ده الی بیست اینفیری از آن وارد حیاط می شدند نگاه کرد. هیچ چاره ای نداشت کف دست راستش را به سمت جنگل ممنوعه گرفت و فریادی با زبانی ماورایی زد. زبانی که هیچ لفظش قابل گفتن نبود! درست وسط جنگل انفجاری رخ داد و آتش زبانه کشید. آتش با سرعتی عجیب درختان سبز و خشک را می سوزاند و به سمت دریاچه و هاگوارت می آمد. چند تا از مرده خورهای دیگر را هری در آتش سوزاند و بعد که لحظه ای سرش خلوت شد به دور تا دور نگاه کرد. ریموس و بقیه ی اعضای محفل به دستور هری داشتند به سمت قلعه عقب نشینی می کردند. هیچ یک از ماموران وزارت خانه زنده نمانده بودند. فقط و فقط روفوس اسکریم ژور داشت در جمع حلقه ای از بیست الی سی اینفیری و سه شیطان جنون مبارزه می کرد... هری هیچ وقت نمی دانست او اینقدر قدرتمند است! ناگهان طلسمی سبز از چوب جادوگری خمیده و تنومند خارج شد و به هیکل روفوس خورد. هنوز به زمین نخورده چهار طلسم دیگر هم به تنش خوردند. هری توانست سالاز اسلیترین را از میان آنها بشناسد. چوبش را یک راست به سمت او گرفت و اخگری به سمت او فرستاد. اخگر هنوز به او نرسیده خود به خود دفع شد. سالاز اسلیترین بی روح حالا متوجه هری شده بود و چندین اخگر سبز به سمت هری فرستاد. هری با طلسم موج که خود آنرا کشف کرده بود. هوا را مرتعش می کرد و اخگر ها به اطراف منحرف می شدند. بدون هراس به سمت سالاز می رفت. شمشیرش را بالا گرفت. سالاز با دیدن شمشیر گودریک ترسید و چند قدم عقب برداشت.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- تو مرده ای سالازا اسلیترین.

آتش از چوب هری خارج می شد و در مقابل آبی که از چوب سالاز بیرون می آمد دود می شد. هری نزدیک و نزدیک تر می شد. و سالاز با نیروی جادویی زیادش سعی می کرد که آتش هری را به کل از بین ببرد. هری لحظه ای آتش را قطع کرد و جلو رفت و سرش سالاز را از تنش جدا کرد. تن بزرگ و تنومند سالاز روی زمین افتاد. هری شمشیرش را وارد قلب اسلیترین که هنوز داشت تکان می خورد کرد. با این کار روح سیاه پلیدی از تن آن خارج شد و هری را چند متر عقب پرت کرد. با این اتفاق چند تا از اینفیری های اطراف جا در جا پودر شدند. حالا اعضای محفل وارد قلعه شده بودند و داشتند از در هاگوارت محافظت می کردند. هری تنها جادوگری بود که توی حیاط مدرسه داشت با بیش از سی اینفیری تنها مبارزه می کرد! قدرت عجیب هری هم نمی توانست برای آنهمه موجود شریر بس باشد. هر موجود پلیدی را که از بین می برد دو چندان موجود سبز می شدند! تنها راه برای هری این بود که فرار کند. دیواره ی آتش در حالیکه دورش بیشتر و بیشتر می شد هری جارویش را احضار کرد. فایر بولت از پنجره ی طبقه ی هفتم که با حصار های فولادین حفاظت می شدند گذشت و با سرعت به سمت هری آمد. هری روی چوبش پرید و اوج گرفت. پشت سرش ده ها طلسم مرگ فرستاده شد. اما سرعت چوب هری از سرعت طلسم ها بیشتر بود. وقتی از حیاط هاگوارت خارج شد هری درست وسط حیاط وزارت خانه آپارات کرد. وزارت خانه ی قدیمی که هنوز آثار تخریب توش معلوم بود پر بود از مامورین و نگهبان ها که با ظاهر شدن هری هم چوب هایشان را به سمت هری گرفتند. آرتور ویزلی جلو آمد و گفت:

- چه خبر هری؟

- هاگوارت داره سقوط می کنه! روفوس مرده! هرچه نیرو اینجا هست به هاگوارت ببر.. الان از هاگوارت مهم تر هیچ جایی تو دنیا وجود نداره!

- پس تو داری کجا می روی؟

- من کاری دارم که باید انجام بدهم! آخرین وظیفه ام.

آرتور رفتن هری به سمت ساختمان وزارت تماشا کرد و بعد رو به مامورین حاضر کرد! هری وارد ساختمان شده بود و داشت به سمت آن راهرویی که یک سال تمام رویایش را می دید می دوید! خود را با شانه به در کوبید و در جا در جا باز شد. وارد اطاق مدور شده بود. باز هم سرگردانی در پیدا کردن در مورد نظر اما این بار هری راز اطاق را می دانست. چشم هایش را بست و گفت: در اطاق اسرار! چشم هایش هنوز بسته بود... زیر پاهایش زمین می چرخید... وقتی که چشم هایش را گشود و کم کم زمین زیر پایش آرام شد در با شکوه اطاق اسرار آنطور که گودریک درست کرده بود ظاهر شد... دور تا دورش را نورهای طلایی و سرخ پوشانده بود! هری با عجله به سمت چپش را روی قلبش و دست راستش را به سمت در گرفت و کلماتی را که گودریک گفته بود را تکرار کرد! طلسم های سرخ از

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

دور در ناپدید شدند. هری دستگیره در را چرخاند و در باز شد. آنطرف در هیچ چیزی جر مه سنگین نبود... به محض ورود به اتاق هری احساس قدرت و وحشت کرد! احساس می کرد که قدرتی شگرف در وجودش رسوخ کرده! تفکری مرتب در ذهنش میگفت که او هر کاری بخواهد می تواند بکند! هرکاری! او قدرتمند ترین مرد روزگار بود! هیچ کسی نمی توانست قدرت او را بگیرد! اما هری بر افکارش مسلط شد! حلقه ای طلایی را که روی ستونی با شکوه گذاشته شده بود برداشت و در انگشت اشاره ی دست راستش کرد! محیط دور ورش به شدت می لرزید! انگار تمام اون محیط منتظر دستور هری بودند! هری دستور ارتباط با اتاق دیگر را داد! اتاق انگار که منتظر او بود تاریک شد و دریچه ای از نور را نشان داد که می پیچید و مسافت های طولانی را طی می کرد. تا اینکه آنطرف دریچه غار هاگوارت معلوم شد و دریچه باز شد. آنطرف ولده مورت ایستاده بود و دور تا دورش را امواجی طلایی تشکیل داده بود! پشت والده مورت جسد افتاده بود... هری نمی توانست تشخیص دهد اون جسد مربوط به کیست! اما هر که بود قد کوچکی داشت. تام با دیدن هری لبخندی زد هری می توانست مشابه اون حلقه را در دستان ولده مورت ببیند!

- اون حلقه کجا بود؟
- مطمئنا من اونو جلو چشم نمی گذارم تا همه بتونند برش دارند! (و به ستون خالی پشت سرش اشاره کرد!) حتما این ستون را اینجا خالی دیده بودی! درسته!
- امشب کار تو تمام می شود!
- چرا اینطور فکر می کنی هری! من در اوج قدرتم دیگر هیچ کس نمی تواند جلوی من را بگیرد! سالها بود که منتظر این لحظه بودم! سالها بود که دامبلدور پیر جلوی من را می گرفت! اما شاگردش نتوانست جلوی من را بگیرد!
- این سرنوشت ماست تام! سرنوشت دو نواده که با هم مبارزه کنند!
- دو نواده؟
- بله! تو نواده ی سالاز اسلیترین و من نواده ی گودریک گریفیندور.
- هری از زیر شنلش نوک شمشیر گودریک را نشان ولده مورت داد! ولده مورت چشم هایش را تنگ کرده بود و چوبش را آرام به سمت هری بلند کرد.
- شاید! اما این فرقی ایجاد نمی کند!
- تو نمی توانی مرا به همین راحتی از بین ببری! اینجا محل قدرت است و من هم تمام قدرتی که بخواهم دارم! قدرت عشق!
- خوب شروع کن.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

اخگری سبز و خیره کننده به سمت هری آمد هیچ وقت هری آنرا اینقدر قدرتمند نیافته بود. سپر دفاعی هری آن اخگر را کاملا دفع کرد! سپر هری هم هیچ وقت اینقدر بزرگ نبود!

نبرد آنها دو ساعت طول کشید! هری نفس نفس می زد ولده مورت سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت! هردو از فرستادن و دفع قوی ترین طلسم های روزگار خسته شده بودند!

- تو در هر صورت مغلوبی پاتر! تو در برابر طلسم مرگی و من در برابر میخکوب کننده ها!
- هری چوبش را شلاقی تکان داد و اخگری که بصورت شلاقی به سمت ولده مورت می رفت فرستاد. ولده مورت زیر سپر دفاعی اش لبخند تلخی زد و گفت:
- فکر می کنی تا کی بتوانی این کار ها رو بکنی؟ تا کی میتونی ادامه بدهی؟
- تا زمانیکه تو را از بین ببرم!

- من رو؟ من پدرت را کشتم! مادرت را کشتم! همه عزیزانت را کشتم! آخرین امیدت را هم کشتم! (ولده مورت لبخند تلخی زد) هیچ کسی دیگر برای تو نمانده! هیچ کس! من می خواهم پیشنهادم را دوباره تکرار کنم! پیشنهاد جدم به جد تو! بیا و با من هم پیمان شو! می تونیم تو حلقه ی قدرت را به دست بگیریم! تو می توانی عزیزانت را برگردانی و من می توانم دنیا خودم را پایه ریزی کنم! ما صاحبان قدرت خواهیم بود و کسانی که برای هیچ وقت از بین نروند رفت! ما خدایان می شویم! خدایان دیگران.

- متاسفم! من هرگز نمی توانم از انسانیت خارج شوم و خدا شوم. من از حدم خارج نمی شوم.... عزیزان من در جایی بهتر از این دنیا هستند. هیچ وقت پلیدی بر نیکی پیروز نخواهد شد! هیچ وقت! من سعی می کنم که در جبهه ی نیکی باشم و هرگز گول وسوسه های اغوا گر تو رو نمی خورم!
- از چوب هری طلسمی خارج شد.... طلسمی مرگ بار و قدرتمند! طلسمی که هیچ اختیار در اون نداشت! هیچ قدرتی نداشت که بتواند اون طلسم را احضار کند... اصلا متوجه نبود که چه شده... احساس سبکی می کرد... قدرتی معنوی پیدا کرده بود. طلسم جلوی چشمان هری به سمت ولده مورت می رفت. نور قرمز در چشمان هری پر شده بود. طلسم به بدن ولده مورت خورد و آنرا درید. صدایی شوم تمام دو اطاق را پر کرد. هوای دو اطاق می پیچید و در هم قاطی می شد. نورهایی رنگ و وارنگ از بدن دریده شده ی ولده مورت خارج می شد. آخرین چیزی که هری دید حلقه ای بود که روی زمین افتاد و اطاق دیگر توی هاگوارت ناپدید شد! حالا هری روی زمین افتاده بود! سبک و سبک... حال زیبایی داشت... لحظه ی دل کندن بودن! لحظه ای بود که می توانست بمیرد... مه دور ورش کم شده. هری می توانست گل های زیبا و وارنگ زیر پایش را ببیند. بوته های سبز. درختان بید مجنون زیبا که شاخه هایشان تا زمین می رسیدند. جوی آبی آبی و

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

زالال. خنک مثل یخ. شفاف مثل سفیدی! هری خود را می کشید و در مسیر و جاده ای که مه اندکی جلویش را گرفته بود پیش می رفت! خاک زیر پایش خاک سرخ و نرمی بود! او توی بهشت خداوند بود! هیچ احساس نفرتی در دلش نبود! احساس می کرد که آسوده ترین و سبک بال ترین مرد روزگار است! جلو می رفت و از طبیعت روبرویش لذت می برد... احساس می کرد می خواهد همانجا بنشیند و زیبا ترین ترانه ها رو در وصف خدا و آفرینش زیبایش بخواند! کم کم مه جلوی او را می رفت! وارد محیطی شفاف شده بود. جلوی او چیزی مانند شیشه مانع از رفتن او می شد. چوب جادویش را جستجو کرد... اما چوبی وجود نداشت فقط و فقط شمشیر گودریک بود! هیچ جادو و فریبکاری ای در بهشت خدا وجود نداشت! هری منتظر ماند می دانست اتفاقی خواهد افتاد... از دور هیکی کوچک، ظریف و دوست داشتنی پیچیده در شنلی سبز و قرمز و سفید از دور نزدیک می شد... ادامه شنش تا ده ها متر آنطرف تر از خودش بود و روی زمین کشیده می شد! پشت او صورت های و هیکل های آشنایی می دید! حوری پری یا آن دختری که نزدیک می شد برای هری خیلی خیلی آشنا بود! او !!! نه !!! جینی؟؟؟

- نه

پایان فصل شانزده

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

فصل هفدهم

سقوط دوم و آغازی نو

Second fall and new start

دخترک لاغر اندام سرش را به نشانه ی تایید تکان داد، دست هایش را روی شیشه گذاشت و به هری نگاه کرد.

هری سرش را تکان می داد و قبول نمی کرد!! نه نه امکان نداره نباید ... وای! هری آن مرد کم سن و سال مشتم هایش را به شیشه می کوبید و سعی می کرد آن فاصله را از بین ببرد... می خواست قدم به راه بی بازگشت بگذارد! می خواست که بمیرد و پیش او برود! تقلا می کرد مگر شیشه را بشکند اما نمی توانست! حالا چهره های پشت جینی آمده بودند و از نزدیک داشتند هری را نگاه می کردند! اولین کسی که هری دید مادرش بود با پدرش! دومین شخص آلبوس دامبلدور پیر بود دختری جوان کنارش ایستاده بود و به هری نگاه می کرد. کمی آنطرف تر سیریوس بود کنارش سدریک دیگوری بود... گودریک گریفیندور پشت همه آنها قرار داشت . هر لحظه بر تعداد آن چهره های آشنا افزوده می شدند انگار که آمده بودند شخصی را ملاقات کنند.... لباس های فاخر به تن داشتند و هر کدام ظرفی از می تو دستانشان بود! می ناب! آرامشی عجیب میان آن جمع وجود داشت که برای هری از آن طرف شیشه قابل درک نبود! همه به او نگاه می کردند و لبخند می زدند... هیچ حرفی نمی زدند! نیازی نبود. کلمات و معانی از طریق جو حاکم بر آنجا منتقل می شد... جو مقدسی بود. هری به جینی نگاه کرد... دختری

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

که روزی اسمش جینی بود و اصالتا در دنیایی دختر بود... شخصی که نیمی از روح هری در چنگالش بود و نیمی دیگر سرگردان می چرخید... هری با افکار با او ارتباط برقرار کرد... یعنی امیدوار بود که اینطور باشد...

- هیچ وقت نتونستم بهت بگویم چقدر دوست دارم! جاهل بودم... زمان را از دست دادم... هیچ راهی وجود ندارد تا من پیش شما بیایم.

شخص لاغر اندام فقط لبخند زد... شخصی که قبلا آلبوس نام داشت کلام را ادامه داد: هری! تو وظایفی داری... اجازه نداری به اینجا بیایی... سالها بود که این مکان به شخصی نشان داده نشده بود... زمانی شخصی بنام آلبوس دامبلدور هم به اینجا راه یافت. زمانی آلبوس دامبلدور دختری را دوست می داشت... زمانی دامبلدور هم شیون کرد! بر آن شیشه که روبروی توست کوبید اما آخر از همه برگشت، برگشت و وظایف باقی مانده اش را انجام داد... وظیفه ی قدرت بخشیدن و انگیزه دادن به بزرگترین جانی دنیا و وظیفه ی تربیت بزرگترین جادوگر همه اعصار! هری پاتر. جادوگری که فریب و نیرنگ را کنار گذاشت و مفاهیم جادوگری را دوباره پی ریزی کرد... جادوگری که در آینده به کار بزرگی در پیش دارد!

شخص خردمند که هری تمام چیزهایش را از او داشت ساکت شد.
من دیگر نمی خواهم هری باشم... می خواهم میان شما باشم... .

- تو هنوز هری هستی! هنوز ما نشدی پسر!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

اینرا پدر هری گفت. و ادامه داد:

- وظایف تو تمام نشده اند. لرد ولده مورت هنوز زنده است! او دوباره داره توسط قدرتمند ترین خدمت کارش اسنپ داره قدرت پیدا می کنه! یادت بیاید که همه ما توسط او از بین رفتیم! بکش آنکه را می کشد.

- اما من نمی تونم ادامه دهم... من ایده ای برای زندگی ندارم!

تو حق انتخاب داری! تو دومین حلقه ی قدرت را در دست داری! می توانی انتخاب کنی شخصی را از میان این جماعت رو! شخصی که با تو برگردد. به دنیا فانی شما.. . انتخاب با توست هری!

هری به جینی نگاه می کرد! آرامشی عجیب در چشمانش بود. (her eyes) می توانست او را بر گرداند و با هم زندگی خوبی را تشکیل بدهند! بزرگترین کارها رو انجام بدهند و برای مدت زیادی جادوگری را کنار بگذارند! هری به دیگران نگاه کرد! می تونست آلبوس را برگرداند... پدرش ، مادرش، سیریوس مهربان، سدربیک جوان، نگاه هری روی تانکس که پشت جینی ایستاده بود و چشمانش می درخشید ثابت ماند... یا تانکس را! تانکس که لوپین دردمندانه در فراغش آرام گریه می کرد.

- ما اینجا هستیم هری! منتظر تو... همه در جشن تولد تو جشن خواهیم گرفت... دستانت را در دستان جینی خواهیم گذاشت!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

اینرا مادر هری گفت در حالیکه دو دستش (چیزی که قبلا هری به آن ها دست می گفت) روی شانه های جینی گذاشته بود!

- خوب هری! مهلت داره تموم میشه! حلقه قدرتش داره تموم میشه و تو به زودی به در آن دنیا به هوش می آیی. انتخاب کن!

گودریک این کلمات را با مهربانی به هری گفت!

تانکس!

این آخرین کلمه ای بود که هری گفت و بعد احساس کرد بانگی از دور به گوش می رسد... صدای زنجیر مانند... صدایی که روح را مسحور می کرد... صدایی که با هیچ ساز دنیای قابل تعریف و ساخته شدن نبود... بانگی که در دل بهشتیان آرامش و در دل دوزخیان وحشت می کاشت... هری برگشت. مه و سفیدی از فاصله ی دور دست پشت سرش داشت غیب می شد و جای آنرا کف زمین سرد و نم زده ی اتاق اسرار را می گرفت... هری برگشت به دختری که دوستش داشت نگاه کرد که حالا می خندید! بلند... و برگشت هم زمان با دیدن این چهره زمین زیر پای هری کشیده شد و پاهای هری احساس سرما کرد. روی زمین سرد و نم ناک دو زانو نشسته بود و چشم هایش بسته بود. چشم هایش را باز کرد... دیگر اثری از آن صدای زیبا نبود... اون آرامش... اون بی دردی... درد در سرش می پیچید! حلقه می زد و فاتحانه می خندید! هری روی پاهایش ایستاد درهای اتاق اسرار باز بود. هری حلقه ی قدرت را سر جایش گذاشت و با چوبی که دوباره در زیر ردایش ظاهر شده بود آنرا

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

مخفی کرد. از اطاق خارج شد و در را پشت سرش بست. دیگر اتاق اسرار اسراری برای مخفی کردن نداشت... پس همه مردم می تونستند آنرا ببینند.

وارد اطاق مدور شده بود. دری در کنار در اطاق اسرار باز شد. زنی با موهای صورتی از پشت در ظاهر شد.

- تانکس!

- هری.

هاگوارت غم زده تر از گذشته به نظر می رسید... حیاط آن پر بود از جسد و رد خون و تکه های گوشت و چوب و آهن. دروازه ی هاگوارت و در های تالارهای اصلی اش شکسته شده بودند. پهلوی به پهلوی! هری پاتر وارد هاگوارت شد... هر کس گوشه ای از هاگوارت کز کرده بود و دو خودش بود... دانش آموزان بی حال روی پله ها ول شده بودند! هری مستقیم به سمت مردی رنگ پریده که داشت به نیم حلال ماه نگاه می کرد و آرام اشکی از گوشه ی چشمش بیرون می آمد و روی گونه هایش می لغزید. هری دستش را روی شانه های مرد گذاشت... مردی که خیلی پیر تر از سنش به نظر می رسید آرام برگشت و به هری نگاه کرد... اما لحظه ای بعد نگاهش به پشت هری دوخته شد... جایی که زنی آرام داشت از پله ها بالا می آمد... زنی در لباسی پاکیزه از جنس ابریشم ریز بافت!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

دوستانش را می دانست کجا باید پیدا کند! توی کتابخانه.... هری رون و هرمیون و مالفوی را دید که توی کتابخانه روبروی دریچه ی باز شده نشسته بودند و داشتند بی حس به آن نگاه می کردند!

- هری....

اینرا بی حس هرمیون گفت.

- جینی ساعت هاست اونجا رفته و هنوز نیامده.

هری سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. بار دیگر وارد آن سردابه شد . جسد عزیز ترین کسش را در آغوش گرفت.... آرام بوسیدش و از کنار لاشه ی کثیف ترین جادوگر قرن برش داشت!

چهار دوست بار دیگر دور هم جمع شده بودند! مراسم تدفین عزیزان از دست رفته صانحه ی هاگوارت بصورت دست جمعی عصر سه روز بعد برگزار شده بود! هرمیون... رون و مالفوی امتحاناتشان را داده بودند و وارد اطاق هری شدند.... هری هم لحظه ای قبل ورقه ی امتحانی خودش را پاسخ داد و به مینروا مک گوناگال تحویل داده بود!

- امتحان چه طور بود؟

- خوب بود هری خوب!

- خوب انتظارش را داشتم! رون تو چی؟

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

رون که تو فکر بود لحظه ای به هری نگاه کرد! به عمق چشم های هری و بعد جواب داد:

- خوب هری عزیز.

سکوتی آنجا را گرفت!

هری همیشه یک سوال بپرسم... چرا تو جینی را انتخاب نکردی! نمی خواهم اینرا بگویم ولی

تو اصلا ناراحت نیستی! چرا؟

- من دیگران را بر خودم ترجیح دادم هرمانی. اما چیزی که باید بگویم اینکه شاید قلب

من از این سقوط بزرگ شکسته باشد... اما عشق برای کسانی که از آن دنیا آمده باشند

مرهم خوبی است! من به دنیای دور و برم نگاه می کنم... عشق را در چشم های انسان

ها می بینیم و نیرو می گیرم! اصولا من با عشق درد خود را کمتر می کنم... ولی هیچ

وقت فراموش نمی کنم که جینی جایش آنجا راحت است! اصولا همه ما دیر یا زود آنجا

می رویم. بعد از اینکه وظایفان را انجام دادیم! حتی شاید وظیفه ای مثل نگاه کردن به

یک گل سرخ در یک روز سرد زمستانی و نیایش با خالق آن گل شاید وظیفه ای خوب

باشد! جینی شاید خیلی کم عمر کرد اما وظیفه اش را بخوبی انجام داد و در امتحانش

نمره ی قبولی گرفت! زمانیکه دنبال ولده مورت وارد آن حفره شد! مهر قبولی بر کارنامه

اش زده شد!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

اشک آرام از گوشه ی چشم سه دوست دیگر هری ظاهر شد! هری گریه نمی کرد... اما احساس گرما می کرد. رون می تونست طرح ققنوس روی سینه ی هری را ببیند که سرخ شده است! هری از نگاه رون متوجه شد و یقه اش را بست!

- و آخرین سوال هری. آیا بعد از جینی تو منبعی برای نیرو گرفتن و ادامه مبارزه علیه ولده مورت داری؟

- هرمانی... هرمانی عزیز! شاید زمانی یک مرد با قدرت عشق به معشوقه اش نیروهایی غیر قابل پیش بینی و عجیب پیدا کند! اما زمانیکه برای انتقام او می جنگد شکست ناپذیر خواهد شد!

- ولده مورت چه می شود هری؟

- ولده مورت جایی گوشه ی این دنیا داره با کمک خدمت کارش اسنپ دوباره قدرت می یابد... اما من منتظرشم... بار دیگر!

پایان فصل هفدهم

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

فصل هجدهم

داستان های پیرمرد خردمند

Clever Old man's stories

بعد از سقوط والده مورت جامعه جادوگری برای مدت نسبتاً درازی در آرامش بسر می برد... ماگل ها کم کم همه وقایع را فراموش می کردند و جادوگران برای نسل های بعدشان تعریف می کردند! افسانه هایی از مردان بزرگ! افسانه هایی جاوید... . ولده مورت یک بار دیگر سقوط کرده بود و داشت با کمک یار وفادارش اسنپ دوباره مراحل به قدرت رسیدن را طی می کرد اما اتفاقی عجیب در حال رخ دادن بود... اتفاقی که تهدیدی به مراتب بزرگتر از ولده مورت و مرده خورهایش برای جادوگران بود! تعادل هایزن که قرن ها پیش توسط جادوگری خردمند بنام هایزن سکرمندر مقرر شده بود همانگونه که گودریک گریفیندور پیش بینی کرده بود بهم خورده بود و جادو و فریبکاری کم کم از بین می رفت! جادوگرها و ساحره های سرتاسر اینگلند هراسان نمی دانستند چه کار کنند! هیچ کس بغیر از مردی سالخورده بنام هری پاتر جوابگوی آنها نبود! هری پاتر می گفت که تعادل هایزن به کلی از بین رفته و الان چیزی بنام جادوگری معنایی نخواهد داشت و جادوهایی که احياناً صورت می گیرد بیشتر شبیه چشم بندی می مانند! و براستی چنین بود... جادوگرها متفرق می شدند و به میان ماگل ها می رفتند... بعضی ها که جوان تر بودند چوب هایشان را می شکستند و به کلی فراموش می کردند که روزگاری چنین دنیایی را دیده اند. تا اینکه بعد بیش از ۳۰ سال ولده مورت باز توانست علی رغم تمام مراقبت های هری پاتر قدرت یابد. او دوباره پیکری برای خود تهیه کرد و بی رحمانه سوروس اسنپ را که تمام سالها مانند خدمتکار برایش نوکری کرده بود و به پایش پیر شده بود را کشت. ولده مورت سرسختانه سعی می کرد جادوگران را برگرداند... او جادو می کرد و به همه نشان می داد که جادو هنوز هم وجود دارد اما انگار خودش هم متوجه شده بود که داره خودش رو فریب می دهد. دردمندانه سعی می کرد دوباره از اول جادوها را پایه ریزی کند و آنها را معنا کند... می خواست تا بار دیگر دنیایی بسازد. کار پوچی که دنیایی بخاطر آن هدف شوم از بین رفته بود. دنیای جادوگری دیگر نه در انگلند بلکه در هیچ جای انگلستان وجود نداشت! تنها چیزی که مانده بود بقایای ساختمان های عجیب و غریب بود. ساختمان هایی که به یکباره جایی میان محله های ماگل نشین بوجود آمده بودند و یا جادوگرانی که بصورت پراکنده میان ماگل ها زندگی می کردند و هر چند وقت یک بار برای تفریح هم که شده آنها را با هنر هایی که داشتند می ترساندند. ولده مورت توانسته بود اقداماتی انجام دهد. او توانست ستون های دنیای جادوگری را بار دیگر محکم کند. به همین سبب در مدت نسبتاً کوتاهی

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

جادوگرهای زیادی به سمت او برگشتند. همان جادوگرانی که روزگاری با او می جنگیدند بار دیگر چشم هایشان را بستند و شروع کردند به خلق دنیایی پر نیرنگ. کم کم جادو و جادوگری داشت موضوع ترسناکی برای دیگر موجودات تبدیل می شد. جادوگری نوین جادوگری ای بود که در آن کشتن و فریب و نیرنگ عناصر کلیدی و سازنده ی جادوگری شده بودند. جادو و الفبای هایزن طرد شده بود و مردم الفبای لرد ولده مورت را حفظ می کردند. ساختارهای پیچیده ی جادوهایی مخوف. اما این قسم از جادوگری عمر زیادی نکرد. بار دیگر هری پاتر با صلابت و قدرتی که سالها از آن فاصله گرفته بود برگشت و کار ولده مورت برای همیشه یک سره کرد. یاران ولده مورت هیچ وقت هری پاتر را فراموش نکردند. از آن روز که پرونده ی والده مورت برای همیشه بسته شد گروه شیطانی ولده مورت پخش شدند و دو چندان نیرومندتر به فعالیت های خودشان ادامه دادند... آنها عقاید عجیب متفاوت و خطرناکی داشتند... دیگر برای آنها چیزی بنام خون اصیل ملاک نبود... آنها خون خوار نبودند. آنها شیاطین بودند. هدفشان گمراهی بود و بس. هر ثانیه و هر لحظه سعی می کردند مردم را با نیروهای پلیدشان بیشتر و بیشتر گمراه کنند. می خواستند قدرتی قوی تشکیل دهند.

- بله فرزندانم... این بود ماجرا زندگی من. هری پاتر. (پیر مرد لحظه ای سرفه کرد و بعد با چشمان باز و نافذ به آتش و سپس به چهره ی نوه هایش نگاه کرد!)

- پدر بزرگ تعریف نکردید که چگونه برای بار دوم ولده مورت را از بین بردید؟

- فرزندم... اون مربوط به نیمه ی دوم زندگی من می شود! خود داستانی مفصل تر دارد. حال اگر شما بچه های شیطون و عزیز حرف والدینتان را گوش کنید فردا شب من برایتان داستان نیمه ی دوم عمرم را تعریف می کنم! از ۵۰ سالگی ام به بعد. البته امیدوارم که بتوانم!!!

هری پیر بر روی عصایش تکیه داد و به آتش خیره شد!

- پدر بزرگ تعریف نکردید که دوستانتان چی شدند؟ منظورم رون؟ هرماینی؟ اعضای فرقه ی ققنوس است دیگه! تو رو خدا تعریف کنید قول می دهم آخرین سوال باشه!

- امان از دست تو الک. من که نمی توانم رو حرف تو حرف بیاورم! باشه می گویم! رون و هرماینی دو سال بعد از اینکه از هاگوارت فارغ التحصیل شدند با هم ازدواج کردند. من هم سال بعد از آنها با مادر بزرگ سارا ازدواج کردم! رون و هرماینی زوج موفق بودند. اونها بهترین دوستان من بودند. هنوز هم از میان گذر سالها وقتی به یاد آنها می افتم اشک در چشمانم حلقه می زند!

پیرمرد با گوشه ی ردایش سعی کرد اشک های کمش را پاک کند.

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- اونها نزدیک نود سال پیش توسط شیاطین شب کشته شدند! هنوز یادم می آید
- آنروزی را که جنازه ی آندو را در دستانم گرفته بودم و زیر باران دفشان می کردم!
- پدر بزرگ از میان اعضای فرقه و دوستان سابقتان آیا کسی مانده! یعنی هنوز زنده هست؟
- نه دخترم! هیچ کس. پیرترین آنها ۶۰ سال پیش مرد. او نویل لانگ باتم بود! نویل در اثر مریضی سختی جان سپرد. یادش گرامی.
- پدر بزرگ یک سوال داشتم چرا شما اینقدر ... یعنی چگونه بگویم!!
- می دانم چه می خواهی بگویی فرزندم! چرا من اینقدر عمر کردم! چرا من باید مرگ عزیزترین کسانم را ببینم. چرا من باید این همه سال از کسی که اینقدر دوستش دارم دور باشم؟ خوب من هیچ وقت هیچ جواب صحیحی برای این موضوع پیدا نکردم ولی امشب وقتی داشتم برای شما داستان را تعریف می کردم با خود فکر کردم شاید دلیل وجود داشته باشد!
- پیرمرد سکوت کرد!
- همیشه پرسیم چه دلیلی؟
- بله البته (نفس عمیقی کشید) من فکر می کنم بخاطر اینکه آلبوس دامبلدور بزرگوار توسط من کشته شد! من بزرگوارترین انسان ها را به کام مرگ فرستادم! سیریوس بلک بخاطر من مرد! سدربیک دیگوری! جینی ویزلی! و خیلی های دیگه! همه بخاطر گاهای بعضی سهل انگاری های من مردند! شاید هیچ وقت من مقصر نبودم اما در هر صورت کاری است که من انجام دادم! عمر زیاد برای بندگان واقعی یک نعمت است فرزندم! اما من نمی دانم شایستگی اش را دارم یا نه! امشب درست شبی است که دامبلدور در سن ۱۵۰ سالگی ما رو ترک کرد! من هم امیدوارم برای همیشه از این دنیا راحت شوم!
- نگویند پدر بزرگ. شما نور چشم های مائید ما بدون شما نمی توانیم بزرگ شویم! شما پدران و پدر بزرگهایمان را در دستان پاکتان بزرگ کردید. ما هم می خواهیم مراتب کمال را در رکاب شما طی کنیم!
- (هری در دلش گفت: خسته ام فرزندم) و در ظاهر فقط لبخند زد.
- پدر بزرگ، آیا شما هیچ وقت مادر بزرگ های مارو دوست داشتید که با آنها ازدواج کردید!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

- آه بله! اونها عزیزترین کسانم بودند! فرشته بودند هر دو همسر من. افسوس که آنها هم رفتند.
 - آیا آنها از جینی هم برای شما عزیز تر بودند! میشه توضیح بدهید یکمی گیج شدم!
 - نگاه کن فرزندم. تو بیرون می روی و همسفر واقعی ات را کوچه می بینی همسری که می خواهی با او باشی اما می بینی دست او در دست مرد دیگری است! تو نباید مانند انسان های سفیه رفتار کنی! تنها اون شخص نیست که می تواند تو را به کمال برساند! قسمت اینگونه بوده. پس با خدا نجنگ و سر تعظیم فرود بیاور. همسری ایده آل خودت پیدا کن و در اولین فرصت با او ازدواج کن! اولین کسی که به نظرت شرایط تو را داشت اون همون همسر آینده ی تو خواهد بود. گاهی خدا امتحان هایی پیش پایت می کشد که ممکن است در آنها شکست بخوری پس تردید نکن! محبت در دل همه نفوذ می کند جز آنکه روحش را فروخته باشد. یا روحش را تسخیر ناپذیر کرده باشد! لرد ولده مورت تنها کسی بود که روحش تسخیر ناپذیر بود! البته به جز دامبلدور خردمند! او در تاریکی شیطان را سر کار می گذاشت. گاهی انسان ها از شیطان فراتر می روند. او عشق را در خود کشته بود. طرف مقابل کسی است که عشق را در خود بپرورد این شخص از هر عشقی نیرومند تر می شود و روحش کامل و کامل می شود تا جاییکه به کمال می رسد. فرزندانم. دیر وقت است. من بیشتر از ده ساعت است که دارم داستان زندگی ام را از سال اول ورود به هاگوارت تا نیمه ی اول زندگی ام تعریف می کنم. خسته شدم و نیاز به استراحت دارم! اگر فردایی بود باشد برای فردا!
 - آخرین کلام پدر! (فرزند پیر هری پرسید) آیا شما می توانید هنوز جادو کنید! یا لا یک کاری برای ما بکنید!
- هری آرام لبخند زد و چوبش را طرف صندوق جلویش گرفت و گفت: آلاهورا!
- هیچ اتفاقی نیفتاد.
- ممنون پدر. (همه فرزندان از هری تشکر کردند و صورتش را بوسیدند و اطاقش را ترک کردند!)
- وقتی هیچ کس توی اطاق نبود هری چوبش را بالا آورد و در صندوق را براحتی باز کرد بدون گفتن هیچ کلمه یا زحمتی! در ذهنش فقط گفت:
- مطمئنم بدون جادو راه کمال زودتر و بهتر طی خواهد شد! جادوگری فقط یک فریب است. یک پرده. اینرا من زمانی فهمیدم که سن و سالی ازم گذشته بود!

هری پاتر و دومین حلقه ی قدرت

چوبش را درون صندوقچه گذاشت و با حرکت دستش در صندوق بسته شد و قفل شد.

داشت بیش تر از دو ساعت توی کوچه قدم می زد. دیگه دو تیر چراغ برق تا خانه نمانده بود! قلبش برای بار هشتم آن شب تیر کشید اینبار دیگر رهاش نمی کرد. به دیوار تکیه داد و به دو زن و مردی که داشتند گل هایشان را به هم می دادند و ته کوچه حرکت می کردند نگاه کرد! بالاخره حسی که سالها منتظرش بود رسیده بود. احساس سبکی! احساس عارفانه ی فارغ شدن. این دوازده نفر که از ته کوچه به سمت او می آمدند چه کسانی بودند! صورت های نورانی آنها به شدت آشنا بود اما آنها را هرگز در دنیای فانی ندیده بود! بی شک خواهد فهمید! جام آب را از نورانی ترین آنها گرفت و در نور غرق شد. پیکرش آرام کنار خیابان افتاد و ماجرا زندگی اش برای همیشه اسطوره شد!

او براستی یکی از بهترین ها بود!

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book library